

شماره ۳۵۶۰
چهارشنبه ۱ خرداد ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان

گزارشی از بنیاد سپهر بم
لبخندی بر لبان زلزله زدگان





داود رشیدی: عاشق ایرانم و جایی نمی روم



• گزارشی از آتشنشان قهرمان

• راه دریافت بهترین نمره در امتحان
• شاهرود، قاره کوچک ایران
• کارهای ممنوعه بعد از غذا
• ۱۰ روش غلبه بر غم

• گفتگو با جانبازی که رکورددار صعود به دماوند است



بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
ناظر چاپ: کریم ملکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵٤۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱٦) ۲۹۹۹۳٤۰٤-۲۲۲۲٦۲۲٦
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱٤ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳٤۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵٦۰ - چهارشنبه ۱ خرداد ۱۳۹۲
۱۱ رجب ۱٤۳٤ ۲۲ می ۲۰۱۳

عکس روی جلد: سیدمحمدمهدی عمادی - روستای چاپکام



ولادت حضرت امام علی (ع) و روز پدر

در ۱۳ رجب سال ۲۳ قبل از هجرت حضرت علی(ع) نخستین امام و پیشوای مسلمانان جهان در خانه کعبه ولادت یافتند. فاطمه بنت اَسَد مادر امام علی(ع) بعد از حضرت خدیجه(س) اولین بانویی است که به دین اسلام گروید. مولا علی(ع) از ٦ تا ۸ سالگی تحت تعلیم و تربیت حضرت محمّد(ص) قرار گرفتند و اخلاق نیکو و عادات پسندیده رسول خدا(ص) را آموختند.

امیر مؤمنان علی(ع) در اواخر سال دوم هجری با فاطمه زهرا(س) زندگی مشترکشان را آغاز کردند. علی(ع) به جز غزوه تبوک در همه غزوات پیامبر(ص) حضور داشتند. پیامبر اسلام حضرت علی(ع) را در محل غدیر خم جانشین خود و ولی مسلمانان معرفی کردند اما پس از ماجرای سقیفه حضرت علی(ع) چهارمین فردی بودند که به خلافت دنیای اسلام را به عهده گرفتند.

مولای متقیان علی(ع) در سال ٤۰ هجری در صدد تهیه و تدارک نبردی تعیین کننده با معاویه بودند که در محراب مسجد کوفه به دست ابن مُلجَم مُرادی به درجه شهادت نایل آمدند.

وفات عقیله‌ی بنی هاشم، ام المصائب «حضرت زینب کبری»(س) (٦۲ق)

حضرت زینب(س) پس از بازگشت از شام و رجعت به مدینه، همواره در مجالس خود از راه امام حسین(ع) و مصایب عاشورا سخن می‌راند و مردم را علیه حکومت جور تحریک می کرد. کم کم کار به جایی رسید که اقامت آن حضرت در مدینه با مخالفت والی شهر روبرو گردید و ایشان عازم شام شد. سرانجام آن حضرت در سن ۵٦ سالگی به سرای باقی شتافت. محل دفن آن بانوی مجلله مورد اختلاف است و برخی شام، مدینه وعده‌ای مدفن ایشان را در سرزمین مصر می‌دانند.

روز بزرگداشت «صدرالدین محمدقوام شیرازی» معروف به «ملاصدرا»



صدرالدین محمد شیرازی مشهور به صدرالمُتِألّهین و ملاصدرا در نهم جمادی الاولی سال ۹۸۰ ق در شیراز به دنیا آمد.

سنگ بنای علمی و اخلاقی ملاصدرا در محضر درس شیخ بهایی، عالم کم نظیر دوران صفوی بنانهاده شد و تکمیل این بنای معنوی در محضر دانشمند نامی و استاد بزرگ، میرداماد، صورت گرفت. ملاصدرا، درایه، رجال، فقه و اصول را از شیخ بهایی؛ فلسفه، کلام، عرفان و علوم ذوقی را از میرداماد و علوم طبیعی، ریاضی، نجوم و هیئت را از محضر حکیم ابوالقاسم میرفندرسکی از علمای نامدار زمان فرا گرفت. وی سپس بر مسند تدریس تکیه زد و ضمن آشنایی با فلسفه اشراق و مکتب مَشّاء، به تدوین حکمت متعالیه پرداخت. ملاصدرا با ترکیب چهار مکتب مهم عرفانی، فلسفی و دینی شامل مشاء، اشراق، عرفان محیی‌الدین عربی و آموزه‌های دینی اسلام، حکمت متعالیه را بنیان نهاد و تأثیری شگرف و غیرقابل انکار بر فلسفه اسلامی گذاشت. وی در این مکتب کوشیده است عرفان و فلسفه دین یا به سخن دیگر، تهذیب نفس و برهان عقلی و وحی را در یک مجموعه هماهنگ، ترکیب و یگانه سازد. از این حکیم الهی بیش از چهل عنوان کتاب به یادگار مانده که اسفار اربعه مهم‌ترین آنهاست. سرانجام این عالم ربانی، در سال ۱۰۵۰ ق در هفتاد سالگی در شهر بصره عراق دار فانی را وداع گفت.

تغییر قبله از بیت المقدس به سوی کعبه به قول مشهور (۲ق)

پس از دستور واجب شدن نماز بر مسلمانان، پیروان این آیین الهی، به طرف بیت المقدس، محلی که مورد احترام ادیان دیگر از قبیل یهودیت و مسیحیت بود، نماز می خواندند. ولی پس از هجرت پیامبر اسلام به مدینه، یهودیان این شهر، پیامبر اسلام(ص) را مورد طعنه قرار داده و از این که مسلمانان از قبله‌ی یهودیان برای نماز استفاده می کنند، آنان را استهزاء می کردند.

سرانجام در حالی که ۱۷ ماه از ورود پیامبر اسلام(ص) به مدینه می گذشت، به دستور خدا، کعبه، قبله‌ی مسلمانان گردید. این دستور در حالی که پیامبر اکرم(ص) نماز ظهر را در مسجد بنی سَلَمه اقامه می کرد از جانب خداوند صادر شد.

پیامبر اسلام(ص) در حالِ نماز، روی به مسجدالحرام کرد و دو رکعت پایانی نماز ظهر را به سوی کعبه خواند و به همین دلیل این مسجد در تاریخ اسلام به «ذوالقبلَتَین» معروف شده است.

از نافرمانی خدا در خلوت‌ها پروا کنید، که بیننده همان حاکم است
• امام علی (ع)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

تشنگان خدمت یا...؟!

بــه همان اندازه که حضــور عزت‌الله‌انتظامی در وزارت کشــور و همراه با یــک کاندیدای انتخابات رئیس‌جمهــوری، مایــه تعجب شــد، رنجنامه این هنرمنــد دربــاره علّت حضورش کــه تحت عنوان «سخنی با مردم ایران» منتشر شد، نیز، بغض در گلو آورد و آب در دیده نشاند.

همزمان با این اتفاقات، بغض فرو خورده هنرمند دیگری نیز (علیرضا افتخاری) پس از ســالها در گلو مانــدن، با قلم و زبــان دخترش آوا، آوای مظلومیت هنر را که گاه و بیگاه، ناخواسته در پیش پای سیاست و مردان سیاســت قربانی می‌شــود به گوشها و دل‌ها رســاند. اما در این میانه آنچه بیش از همه اینها مایه تعجب و شــگفتی اســت رفتار ما آدم‌هــا به عنوان ســاکنان ایــن دیار فرهنگی و متمــدن و از آن بالاتر محصولات انســانی و فکری انقلابــی بزرگ به نام، انقلاب اســلامی ایران اســت که باید بیشترین آیه و نشــانه را از اخلاق و معرفت داشــته باشد اما گاه به شکلی نمایان به سخره گرفته می‌شود.

یاد مرحوم شهید مظلوم دکتر بهشتی به خیر که همواره می‌گفت ما تشــنگان خدمتیم و نه شــیفتگان قــدرت. و این حرف بســیار پرمعنا و دقیقی اســت و راســتی آیا این تشــنگی خدمت اســت که ما را وا مــی‌دارد به هــر طریقی به هر چیزی برای کســب قدرت توسل جوییم و یا شیفتگی قدرت؟ و مگر این مســند چیســت که ما را وا دارد به هر طریقی بر آن سریر تکیه زنیم؟

ما را چه شــده است و بر سر ما و اخلاق و معرفت ما چه آمده است؟

تا به حال معتقد بودم که مهم‌ترین چالش جامعه امــروز ایران اقتصاد اســت که البته هســت، اما اگر بخواهیم بیشتر دقیق شویم باید بگوئیم مهم‌تر از آن یکی باید بیاید و اخلاق ما را دریابد.

لازم نیست برای این که بدانیم ما را چه شده است به آرشیوهای سال‌های مختلف مراجعه کنیم و یا تاریخ را ورق بزنیــم. هــر روز که خبرهای همان روز را مرور کنیــد می‌بینید که مدیری و یا وزیری که حال دیگر بر مســند وزارت و یا مسئولیت نیست از مافوق خود و یا از دوران مســئولیت خــود حرفهایی بر زبان می‌راند و فــردای آن روز طرف خطاب او، کاملاً در مقام انکار بر می‌آید و او را به بیان سخن کذب متهم می‌کند و هر دو هم همدیگر را به تقوا و رعایت تقوا فرا می‌خوانند.

کافی است به عنوان مشتی نمونه خروار به سخنان جناب علی احمدی وزیر ســابق آموزش و پرورش و تکذیب کامل ســخنان ایشــان توسط جناب رحیمی معاون اول رئیس جمهور که در همین خبرهای روزهای گذشــته خبرگزاری‌ها آمده توجه کنیم و این تازه تنها یا یک نمونه دم دســتی اســت. اگر هر روز به خبرها و نقــل قول‌ها دقت کنید چندیــن نمونه از این موارد هســت که نشــان می‌دهد یک جای کار عیب و ایراد دارد و آنهم مظلومیت تقوا و غربت اخلاق در روزگار ماســت. برخی شــخصیت‌ها و حتی شــخصیت‌های مذهبی نیز این روزها به بهانه انتخابات و افشــاگری، تمام آموزه‌هایی را که درباره غیبت و تهمت و ســوء خلق از منظر دین می‌دانستیم و می‌فهمیدیم، به چالش کشــیده‌اند. حتی در برخی مطبوعات مدعی دفاع از ارزشــها و اصول بــه راحتی تحت عنوان افشــاگری، بدگویی و بداخلاقی و اتهام زنی رویه رایج و معمول و حتی شاید دارای استحباب شده است.

حقیر گمان می‌کند هر که قرار است رئیس‌جمهور شــود بهتر است در کنار هزار مشکل و مسأله‌ای که بایــد بدان بپردازد از این مهــم غفلت نکند. چرا که بسیار آسیب‌پذیر شده‌ایم و این خیلی بد است. آن که توســل به هر وســیله‌ای را موجه می‌داند و اسم آنرا تکلیف و شوق خدمت به خلق می‌داند بهتر است نزد فرزانه‌ای برود و از فهم نادرستی که نسبت به معنای واژه‌ها دارد خلاص شود.

بهتر اســت لختی به آتش‌نشــانی بیندیشــد که همیــن چنــد روز پیش جان خــود را در کف نهاد و مثــل رزمندگانی که در طــول دوران دفاع مقدس بی‌چشم‌داشــت و بی‌شــعار و بی‌ادعا و بی‌تبلیغات و گمنــام و مخلص از دین و آیین و ســرزمینمان دفاع کردنــد و جان بر ســر آرمان نهادنــد، ایمان خود را در عمل نشــان داد درس ایثــار و اخلاص بیاموزند و دریابنــد کــه خدمت بی‌منت یعنی ایــن... و ادای تکلیف یعنی این...

عزیزان، دوستان، مسئولان، صاحب منصبان و...
مبادا خــدای ناکرده بخواهیم بــا فریب مردمان بر مســندی تکیه زنیم که منصب خدمت به بهترین بنــدگان خداســت؟ بیائیم صادق باشــیم و دروغ نگوئیــم و ریــا نورزیم. اخلاق این جامعه یا بخشــی از ایــن جامعــه در اثــر رفتار غیر اخلاقی بخشــی از کارگزاران و مســئولان مدعی تقوا و خدمت بی‌منت و رفتارهــا و عملکردهــای غلط ما، زخم برداشــته و ترک خورده و آسیب‌دیده. تا این جراحت التیام نیابد رنــگ و روی آرامــش و فلاح و رفاه را نخواهیم دید. اگر بیشــترین درآمد نفت را نیز به دست آوریم اما اخلاق را به مرخصی فرســتاده باشیم، نه اقتصادمان به سامان می‌شود و نه مردمانمان آرامش مطلوب و رضایت‌مندی شایسته را تجربه خواهند کرد. یادمان باشــد رایی که خدای ناکرده با فریب و یا با دروغ به دست آید، مشروع نیست و خود نوعی غصب است. حال هر قصدی که در کار باشد. رئیس‌جمهور آینده باید فردی باشد که بیش از هر چیز و پیش از هر چیز، به اخلاق خود و حفظ اخلاق شهروندان و جامعه پای بندی نشان دهد و عامل هم باشد. ■

نامه‌های بی‌واسطه

از طبع شعر خوانندگان:

در مدح حضرت علی (ع)

ز علی جو مدد ار پیرو آن مولایی
در حقیقت که خدا داده ورا والایی
هم یدالله و معلی و ولی الله او
سرّ او را نکند کس به جهان معنایی
دل ما روشن از آن نور هدایت باشد
ز علی خواه مدد تا نروی گمراهی
دست او مشکل ما را بگشاید به جهان
بزند چتر حمایت به سرت هرجایی
عاشقم من به جمال قمر آرای علی
همچو بلبل به غزل خوانی و دل سودایی
مه کجا جلوه کند در بر رخسار علی
رخ او جلوه دهد بر فلک مینایی
بارک الله که در دایره سرمستی
باده نوشیم و بود در دل ما غوغایی
تو بدان مست و خرابیم همه مست علی
به خدا هیچ نترسیم از این شیدایی
رقص مستانه شجاعی کند از عشق علی
من چو مجنون و ندارم ز کسی پروایی
آب دریا اگرت جمله مرکب گردد
وصف مولا نتوان کرد قلمفرسایی

محمدکاظم شجاعیان-دزفول

لطیفه

زنی بدیع نام، فرزندی داشت. روزی دید پسرش مطالعه درس می‌کند یک گوشــش را با پنبه محکم پر کرده و گرفته اســت. گفت: پســر عزیزم آیا گوش تو درد می‌کند؟ جواب داد: نه مادر جان. گفت: پس چرا پنبه در آن گذارده‌ای؟ گفت: به جهت آنکه درس در دلم بماند چون مکرر به من گفته‌ای درس از یک گوش تو داخل می‌شود و از گوش دیگر خارج می‌گردد.

دزفول ـ نورعلی آل مردان

داستانک: **«عقل استاد»**

دکتر «جکســون» که اســتاد فیزیک بــود فقط یک عیب بزرگ داشــت و آن هــم کفرگویی‌اش بود. بعضی وقتها ناگهان در مورد انجیل و مسیح و خداوند حرفهایی می‌زد که دانشــجویانش از او دلخور می‌شــدند اما هیچ کس نمی‌توانســت جوابش را بدهد تــا اینکه آن روز که ترم اول بود و دانشــجویان جدید سر کلاس بودند، اتفاق جالبی رخ داد. دکتر جکســون پرسید: آیا در این کلاس کســی خدا را دیده؟ هیچکس جواب نداد، دکتر پرسید: آیا کسی خدا را لمس کرده؟ کسی جواب نداد و دکتر در ادامه گفت: آیا کســی صدای خدا را شنیده؟ وقتی کسی جواب نداد اســتاد فیزیک گفت: پــس نتیجه می‌گیریم خدا وجود ندارد... یکی از دانشــجوها بلند شــد و از بقیه شاگردها پرسید: آیا کسی عقل استاد را لمس کرده؟ عقل استاد را دیده یا صدایش را شنیده؟ هیچکس جواب نداد. دانشجو پاسخ داد: پس معلوم می‌شود استاد عقل ندارد!

ارسالی: مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

طنز خوانندگان:

قول میدهم....

قـول می‌دهم قولهای الکی ندهم تا می‌توانم قولی می‌دهـم که بتوانـم به آن عمل کنـم. قول می‌دهم کسـی را از خود نرجانم، حال هیچ کسـی را نگیرم، زیراب کسـی را نزنم اگر چه تـا حالا از این کارها از من برنیامد اما سـعی می کنم از این بـه بعد به آنها عمـل کنم. قول می‌دهم اگر روزی قرار شـد چیزی بنویسم برای حذف کسی چیزی ننویسم. اگر قدرتی بـه دسـت آوردم از آن سوءاسـتفاده نکنـم. چند جور امضا نداشته باشـم. مثل امضای اصلی امضای سـر کاری امضای دل خوش کنک... هـی مَن و مَن و مـن نکنم. یادم باشـد شـاید روزی مقابل وجدان عمومـی و خدای خود بـه مِنّ و مِنّ و مِـنّ بیفتم. از کسانی که آزردمشان عذر می‌خواهم. اصلا می‌روم و کپـه مرگم را می گذارم و می‌میرم خوب اسـت؟! می‌خواهم خیلی کارهای خوبـی بکنم و خواهم کرد اما نمی‌خواهم بگویم. شـاید ریا شود. قول میدهم هر وقت در مجلس ختمی شـرکت کردم و بازماندگان متوفی را غرق ماچ و بوسه کردم برای این نباشد که به من رأی بدهند. حتی از زلزله و زلزله‌زدگان فلک زده استفاده ابزاری نکنم. هم خودم عمل می کنم هم به کسانی که هوس کاندیدا شدن دارند می گویم که پارسی را پاس بدارند (نه فارسی را) و کاندیدا نشوند بلکه نامزد شـوند. اصـلاً به آنهـا می گویم: «جایی بنشین که برنخیزانندت» من که تجربه این موقعیت را داشـتم. چرا کـه چرا مسـئول و نماینده و رئیس شـوم که فردا پس فردا یکی بیایـد جایم را بگیرد و علـی بماند و حوضش؟ من که این وضعیت را دیدم و لمس کردم حتما شـما هم تجربـه کردید. یادتان نیسـت وقتی بچه بودیم و خودمـان را کلی تحویل می گرفتیم و می‌رفتیم قاطی بچه بزرگها (مسـن‌ها) و بزرگترها صدر مجلس می‌نشسـتیم یکی می‌آمد گوشـمان را می‌پیچاند و بلندمان می کرد و پرتمان می کرد بیرون. قول می‌دهم هیچ وقت گوش کلمات ضعیفـی مثل عدل و حق و انصـاف را نگیرم و از این متـن و از متن زندگی و اعمالـم بیرون نیندازم. هیچ وقـت فکر نمی کنم فقط من دلـم به حال آدم و عالم می‌سوزد و بقیه سیب‌زمینی بی‌رگ‌اند. نمی‌دانم چرا این روزها آدم مثبتی شـدم؟ هر چند ذاتاً آدم بدی نیسـتم اما نمی‌دانم چرا گاهی خصوصاً این روزها که به اواخر خرداد نزدیک می‌شوم روز به روز مثبت‌تر می‌شوم و هر چه هوا گرم‌تر میشود همه را گرم گرم تحویل می گیرم. یک وقت فکر نکنید برای جلب رأی آنهاست؟ نمی‌دانم باید با این همه مثبت‌اندیشی به خودم امیدوار باشم یا از خودم بدم بیاید اصلا قبل از خسته شدن خودم و شما دیالوگ آخرم را می گویم و خلاص: قول می‌دهم پارسـی را پاس بدارم و هیچ وقـت در هیچ انتخاباتی کاندیدا نشـوم که البته این طوری هم فارسی را پاس می‌دارم هم کرامت و حق و حقوق و انتخاب بقیه و احساساتشان را... خلاص....

قنبر یوسفی (سحرخوان) ـ آمل

حوادث

حادثه‌ها را بـا نگاهت تغییر بده نگـذار آنها تو را تغییر بدهند. از بطن حوادث تلخ گذشته بیرون بیایید فقط شما نیستید که حوادث تلخی را در زندگی پشت سر گذاشـته‌اید، شدت حوادث و تاثیراتی که بر روی زندگی پیشـین شما داشته‌اند مهم نیست، نیرو و توان شما و طرز برخورد شما با آن اهمیت دارد شاید حوادث برای آن اتفاق می‌افتد تا شـما نیروی تازه‌ای کسـب کنید. خودتان را مقصر ندانید، حوادث شما منحصر به فرد نیستند، اگر اشـتباه از جانب شما بوده خودتان را ببخشید و درصدد جبران آن بر آئید حواشی مربوط به حوادث را فراموش کنید تا کل حادثه از خودآگاه ذهن شـما به پس زمینه ذهنتان رانده شود. زمان می گذرد مواظب باشـید عقب نمانید. نگذار حوادث توان تو را کـم کنند از آنها نیروی حرکت و پویایی کسـب کن. خداوند تو را تنها نخواهد گذاشت.

آرمان عابد خبرنگار افتخاری اطلاعات هفتگی

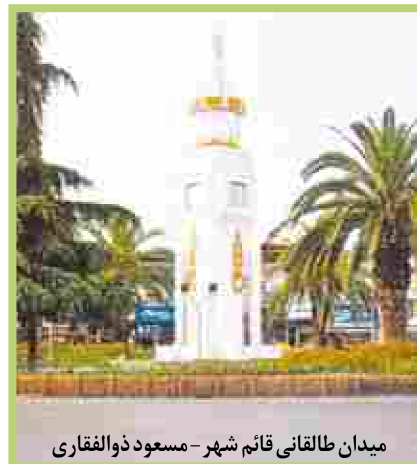
نگذارید فلج شوم

جوانی هستم سـی سـاله که باید هر چه سریعتر تحت عمل جراحی سـتون فقرات و نخاع قرار بگیرم وگرنه دچـار فلج کامل بدن می‌شـوم. از آنجایی که انجام این عمل بسـیار سخت و دشوار و پرخطر است شـورای عالی پزشکی تشـخیص داده که باید هر چه سریعتر به خارج از کشور برای درمان اعزام شوم.

لذا از همه هموطنان ارجمند و خیران و نیکوکاران خواهشـمندم بـرای رضایت خاطر خداونـد و برای کمـک به یک جوان در آسـتانه فلج کامل دسـتم را بگیرند و به یاری من بشـتابند تا بتوانم هزینه‌های این سـفر و این عمل را تأمین کنم. لازم به ذکر اسـت که وزارت بهداشـت هم تشخیص داده که اعزام بنده به خارج از کشور الزامی است اما در تأمین هزینه‌های آن را نمی‌تواند قبول کند.

نام و نشانی کامل و شـماره حساب این جوان نزد روابط عمومی مجله محفوظ است آنان که قصد کمک دارند می‌توانند از طریـق تلفن ۲۲۲۲۶۲۲۶ تماس حاصل نمایند.

تصویر ارسالی خوانندگان



میدان طالقانی قائم شهر - مسعود ذوالفقاری

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خـوب و ارجمند مجله اطلاعـات هفتگی و با تبریک فرا رسـیدن ولادت حضرت امام علی (ع) و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** علیرضا آزموده از نهبندان**

وظیفـه بنـده و همکاران توجه به خواسـته‌های خوانندگان ارجمند اسـت، از جمله انعکاس نامه‌ها و پاسخ به موقع به نامه‌های آنان و استفاده از نظریات مشـوقانه دوستان در ارتقای کیفی مجله. نامه شما را نگـه می‌دارم تا در فرصت بعدی خلاصه‌ای از آن را به چاپ برسانم. سرافراز باشید.

*** مسعود ذوالفقاری از قائم‌شهر**

پیشنهاد شما را در هیأت تحریریه مطرح خواهم کرد. همانطور که شـما هم گفته‌ایـد تغییراتی را در دسـتور کار قرار داده‌ایـم، از جمله راه‌اندازی صفحه دسـتپخت عدسـی که به زودی اطلاعیـه آن را در مجله خواهید دید.

در ضمـن تصویـری را کـه در مورد سـواد کوه فرسـتاده بودید در این صفحـه کار کرده‌ایم. تصویر ارسـالی قبلی شما هم در هفته‌های گذشته چاپ شد. بهتر اسـت تصاویر ارسالی توسط خود شما تهیه شده باشد که بهتر است. موفق باشید.

***عباس عابد از اندیشه**

نامه شما را خواندم، داستان پیوست را نیز به آقای شـیرزادی دادم تا مورد بررسـی قرار گیرد. سربلند باشید.

*** زهره مترجمی از جهرم**

از اینکه به مردم محروم خدمت می کنید به خود ببالید. همین که سـعی می کنید به آنها با اشـتیاق و با محبت خدمت کنید و هر کاری که از دسـت شـما برمی‌آید، برایشـان انجام دهید بهترین توفیق است. در مورد حج و اعمال حج نیز مطالبی داشته‌ایم و سعی می کنیـم خلاصه‌ای از نامه شـما را نیز در هفته‌های آینده به دست چاپ بسپاریم. سربلند باشید.

*** رضا رستمی از سواد کوه**

از نامـه دقیق شـما متشـکرم. درباره ورسـک وسـاخت پل زیبای ورسـک و ایـن منطقه ییلاقی و خـوش آب و هوا، ان شـاءالله در آینده مطلبی چاپ خواهد شـد. تذکر شما در مورد معرفی کامل مناطق ناشـناخته، درست است و به مسوول مربوطه هم این گلایـه را منتقـل کـردم. ضمناً تا آنجا کـه به خاطر دارم در جایی نگفته‌ایم «چشم زخم» خرافات است و اعتقاد داشتن به آن کار بیهوده‌ای است. منظور آقای گنجوی هم قطعاً این نبوده است. ضمناً نامه شما را به ایشـان نشان می‌دهم. در مورد افزایش سهمیه مجله در شـیرکوه مازندران نیز با مدیریت توزیع و فروش صحبت خواهم کرد. شاد باشید.

زمانی که مستحبّات به واجبات زیان بزنند مستحبات را رها کنید

• امام علی (ع)

ایران و جهان

- رهبر معظم انقلاب: حضور پرشور در انتخابات موجب مصونیت کشور می‌شود
- مسکو: ارسال سامانه موشکی ۳۰۰S به سوریه پیام برای آمریکاست
- ۳ پیشنهاد ایران برای توقف فوری سرکوب مسلمانان در میانمار
- انتقاد رئیس مجلس از نبود مقوله سلامت در برنامه کاندیداهای ریاست جمهوری
- شورای نگهبان از دریافت اطلاعات موثق اشخاص در مورد کاندیداهای ریاست جمهوری استقبال کرد
- مشایی: به رد صلاحیت فکر نمی‌کنم
- قالیباف: ضروری است تا دولت آینده را از مناقشه‌های سیاسی نجات دهیم
- رضایی: برخی ائتلاف‌ها پیشنهاد دادند کنار بروم
- فرانسه با حضور ایران در نشست بین‌الملل حل بحران سوریه مخالفت کرد
- نمایش در کن، جنجال در تهران، فرهادی فیلم هاشمی را می‌سازد؟
- پاکستان با ایران تسویه حساب می‌کند؛ گندم در برابر برق
- بار گران هزینه درمان روی دوش مردم
- دردسرهای والدین در فصل ثبت نام مدارس
- احمدی‌نژاد: بدهکاران بانکی طلبکار شده‌اند
- اصولگرایان روی جلیلی راحت‌تر به توافق می‌رسند
- کمیته رسانه ستاد حامیان مردمی مشایی: بی‌شک شرایط کنونی استاد انتظامی قابل درک است
- اقتصاد کشور قربانی تصمیمات نسنجیده
- رئیس پلیس کشور: رای پرسنل به مدیر سابق خود طبیعی است
- دکتر الهام: احمدی‌نژاد الگوی تازه ارتباطی در عرصه بین‌المللی آفریده است
- دکتر فرزین رئیس ستاد هدفمندی یارانه‌ها: بهبود معیشتی اقشار فقیر جامعه کاملاً قابل لمس است
- کره شمالی ۳ موشک هدایت شونده پرتاب کرد
- زد و خورد خونین میان قطبی‌ها و مسلمانان در اسکندریه مصر
- اظهارات مدیر کل آژانس بین‌المللی انرژی اتمی علیه ایران
- آمریکا: حمله پهپادها پایان نمی‌یابد
- تعرفه‌های جدید صدور گذرنامه، کارت پایان خدمت و سند مالکیت اعلام شد
- وعده دوباره وزیر برای کنترل اجاره‌بها؛ مستاجران منتظر افتتاح مسکن مهر باشند
- لاریجانی در واکنش به اظهارات آیت‌الله جنتی: اطلاعات درستی در اختیار دبیر شورای نگهبان قرار نگرفته است
- موشک‌های سوریه تل‌آویو را نشانه گرفت
- آمانو: آژانس آماده حل مسأله هسته‌ای ایران است

از جهان سیاست

رضا کیان



سابقه حضور استعماری انگلیس در خاورمیانه و خلیج فارس به اوایل قرن ۱۹ باز می‌گردد. در سالهای ۱۸۲۰ در اوج جنگ‌های ایران با روسیه، دولت انگلستان به بهانه مبارزه با دزدهای دریایی سواحل جنوبی خلیج فارس را اشغال نموده و با حکام محلی، قرارداد تحت‌الحمایگی امضاء کرد.

اگر چه در دوران گذشته از جمله **صفویه انگلیسی‌ها** در ایران حضور داشته‌اند، اما در آن زمان به علت اقتدار دولت مرکزی فقط به کار تجارت اشتغال داشتند و در زمان قاجاریه و تضعیف ایران به خاطر جنگ با روسیه است که انگلستان از فرصت پیش آمده جهت اشغال نظامی برخی مناطق خلیج فارس که تحت نفوذ ایران بودند، استفاده کرد.

انگلستان در راه سلطه کامل خود بر منطقه در سال‌های آخر قرن ۱۹، ضمن سایر اقدامات، از سیاست «**تفرقه بینداز و حکومت کن**» استفاده می‌کرد و با تشدید اختلافات مرزی بین شیخ نشین‌ها، باعث تضعیف هر چه بیشتر آنها می‌شد. و اوضاع منطقه را متشنج می‌کرد. در این مرحله انگلستان توانست، شیخ‌نشین‌های بحرین، قطر، دبی، شارجه، ابوظبی، مسقط، عمان و... را به زیر سلطه خود در آورد.

سپس در طی نیمه دوم قرن ۱۹، انگلستان بعد از تثبیت موقعیت خود در شیخ نشین‌های خلیج فارس کوشش بیشتری در جهت تضعیف دولت ایران و عثمانی به عمل آورد و با تحمیل جنگ‌های متعدد به این دولتها و انتزاع سرزمین‌های مختلف از آنها، توانست سلطه و نفوذ خود را هر چه بیشتر در این ۲ کشور گسترش دهد.

در مورد دلیل توجه زیاد انگلستان به منطقه خلیج فارس دلایلی را می‌توان ذکر کرد:

۱- اهمیت اقتصادی: در این منطقه از زمانهای گذشته تجار از نواحی مختلف جهان فعالیت داشته‌اند. خلیج فارس در سر راه تجارت کالا از هند، چین و شبه جزیره هند و چین به عثمانی و اروپا بود گسترش داد.

۲- دلیل دیگر علاقه انگلیس به خلیج فارس در آن مقطع زمانی، استفاده از خلیج فارس در جهت کنترل هندوستان بود. آنها نگران بودند که قدرت‌های اروپایی نفوذ خود را در خلیج فارس گسترش دهند و از آنجا به هندوستان یورش ببرند و هم اینکه، دولت‌های بزرگ منطقه مثل ایران و عثمانی با افزایش قدرت منافع انگلستان را در هند تهدید کنند. لذا انگلستان به حفظ خلیج فارس اهمیت زیادی می‌داد و با سیاست تفرقه افکنی سعی داشت تا کشورهای این منطقه را همچنان ضعیف نگاه دارد.

۳- نفت: در اوایل قرن ۲۰ به اهمیت خلیج فارس یک ارزش دیگر نیز افزوده شد و آن کشف و استخراج نفت در ایران در سال ۱۹۰۸ بود، وسپس به تدریج در کشورهای دیگر خلیج فارس نیز نفت کشف شد.

دولت انگلستان در سال ۱۹۱۳ تصمیم گرفت که قوه محرکه کشتی‌های جنگی خود را از سیستم ذغال سوز به موتورهای نفت سوز تبدیل کند تا هم هزینه‌هایش کاهش یابد و هم قدرت مانور و سرعت کشتی‌ها بالا برود.

برای تحکیم سلطه خود بر ایران بود که کودتای ۱۲۹۹ را صورت داد، و ایران را به کشور نیمه مستعمره تبدیل کرد. بعدها با کشف نفت در کشورهای دیگر خلیج فارس نیز سلطه خود بر آن کشورها از جمله **کویت و عربستان** را تحکیم کرد. و سیاست این کشورها را در جهت منافع خود سازماندهی می‌کرد. وقوع جنگ جهانی اول (۱۹۱۸-۱۹۱۴) نیز نه تنها سلطه انگلیس را با تهدیدی مواجه نکرد بلکه با پایان جنگ و با حذف قدرتهایی چون عثمانی و روسیه، موقعیت انگلستان در منطقه خلیج فارس بسیار قوی‌تر از دوران قبل از جنگ شد و توانست سلطه خود را بر عراق نیز گسترش دهد و این کشور را به مستعمره خود تبدیل کند.

البته قبل از آن هم انگلستان تلاشهایی را جهت اشغال عراق انجام داده بود، از جمله در اوایل قرن ۱۹ در آن زمان که تسلط بر عراق از اهمیت ویژه‌ای در محاسبات سوق‌الجیشی انگلستان برخوردار بود، این کشور را واداشت تا به فعالیت خود در عراق بیفزاید، ولی پس از کشمکش‌های متعدد، بالاخره در سال ۱۸۲۰، سلطان محمود عثمانی به عراق لشکر کشید و سلطه حکومت عثمانی را در این کشور احیاء کرد. پس از این اتفاق، انگلستان توجه خود را به سواحل جنوبی خلیج فارس معطوف کرد.

ولی با وقوع جنگ جهانی و اعلام جنگ از طرف عثمانی به انگلیس، دولت بریتانیا با استفاده از فرصت پیش آمده به عراق لشکر کشید و پس از شکست دادن نیروهای عثمانی و آلمانی در نبرد کوت العماره عراق را به زیر سلطه خود در آورد. بدین شکل در فاصله جنگ جهانی اول و دوم، انگلستان موقعیت خود را در خلیج فارس حفظ کرده و

به عنوان صحنه گردان اصلی سیاست خلیج فارس و خاورمیانه در این مقطع تاریخی تبدیل شد. واین وضع تا وقوع جنگ جهانی دوم ادامه داشت.

جنگ جهانی دوم، اقتدار انگلستان در منطقه را متزلزل کرد. در این جنگ خسارات زیاد انسانی و مالی به انگلیس وارد شد. بخش های زیادی از کشاورزی و صنعت انگلیس نابود شد، قسمت اعظم نیروی دریایی آن کشور در طی جنگ جهانی دوم از بین رفت، انگلیس دچار ضعف اقتصادی شد و کسری تراز پرداختها، این کشور را به یک کشور مقروض تبدیل کرد.

به دنبال تحولات پس از جنگ جهانی دوم، به تدریج پایه های قدرت انگلستان در منطقه رو به ضعف نهاد تا جائیکه در سال ۱۳۴۷ (۱۹۶۸) اعلام کرد که در سال ۱۳۵۰ (۱۹۷۱) نیروهای خود را از شرق سوئز که شامل خلیج فارس نیز می شد خارج می کند. در آن زمان تعداد نیروهای نظامی در شرق سوئز شامل ۲۷/۰۰۰ نیروی زمینی و ۱۸/۰۰۰ نیروهای هوایی و دریایی بود. دولت انگلیس در آن زمان دلیل خروج خود از منطقه را صرفه جویی در هزینه ها ذکر کرد، اما نگاهی دقیقتر به اوضاع منطقه در آن زمان، نشان می دهد که خروج انگلستان از منطقه دلایل عمیق تری داشته است.

در آن زمان وقایعی بر ضد منافع انگلستان در منطقه رخ داد، مثل استقلال هند و پاکستان، پایان دوره قیمومیت انگلیس بر فلسطین وا ردن، ملی شدن نفت ایران در ۱۹۵۱، که منجر به شریک شدن آمریکا در منافع نفتی ایران شد، وقوع انقلاب افسران آزاد در ۱۹۵۲ در مصر، ملی شدن کانال سوئز در ۱۹۵۶ و موضع گیری آمریکا و شوروی علیه **انگلیس و فرانسه** در آن حادثه، کودتای سال ۱۹۵۸ عراق که حکومت سلطنتی (فیصل) سقوط کرد و یکی از پایه های نفوذ و تسلط انگلستان در منطقه را فرو ریخت. جنگ ۱۹۶۷ و بسته شدن کانال سوئز و خشم اعراب علیه **اسرائیل** و حامیانش، **استقلال کویت** در ۱۹۶۱، شورش های عظیم در **بحرین** علیه نظامیان انگلیس، شرکت مردم در جنبش های ضد استعماری انگلیس در قطر، شارجه، دوبی، ابوظبی و رأس الخیمه، شورش های مردم عمان برای طرد انگلیسیها که طی آن در سال ۱۹۶۸، ۱۷۰۰ نظامی انگلیسی در عمان کشته و زخمی شدند.

علی رغم دلایل ذکر شده، این سؤال پیش می آید که انگلستان با توجه به منافع عظیم اقتصادی خود در منطقه آیا حاضر شده است که به راحتی از منطقه چشم پوشی کند؟ آیا بریتانیا بر خلاف تصمیمی که در دهه ۱۹۶۰ برای خارج کردن نیروهایش از شرق کانال سوئز گرفت، دوباره به دنبال حضور نظامی استراتژیک و دائمی در خاورمیانه است؟ در گزارش مفصلی که موسسه سلطنتی خدمات نظامی و امنیتی بریتانیا منتشر کرده، به این سوال پرداخته شده است.

پروفسور مایکل کلارک، مدیر این موسسه، در مقدمه گزارش می گوید: «شاید دولت بریتانیا رسما اتخاذ چنین سیاستی را اعلام نکند. اما به نظر می رسد که بریتانیا به نقطه ای نزدیک می شود که بعد از آن تغییر جهت استراتژیک و چشمگیر سیاست های دفاعی و امنیتی آن در قبال منطقه خلیج فارس محتمل و منطقی خواهد بود.» این روند در عمل از چندی پیش آغاز شده است.



سابقه حقوق بشری

یک اسکادران از جت های جنگی تورنادوی نیروی هوایی سلطنتی بریتانیا زیر آسمان بدون ابر امارات متحده عربی به چشم می خورند. این هواپیماها در حال حاضر در پایگاه **المنهاد مستقر** هستند. این پایگاه هوایی که در جنوب دوبی واقع شده، به دور از توجه عموم و تحت حفاظت سنگین قرار دارد.

پاییز گذشته شاهد بازدید **دیوید کامرون**، نخست وزیر بریتانیا، از این پایگاه بودیم. او همراه میزبانان اماراتی اش برای بازرسی یک اسکادران از هواپیماهای جنگی تایفون به این پایگاه رفته بود. از آن موقع تا بحال امارات متحده عربی میلیون ها دلار صرف نوسازی المنهاد کرده، و این پایگاه به زودی در هنگام تخلیه نیروهای بریتانیایی مستقر در افغانستان، به یکی از نقاط گردآوری نفرات و تجهیزات آنها تبدیل خواهد شد.

در بحرین یک پایگاه نظامی دیگر دور از دید عموم و در امان از ناآرامی های این کشور برای افراد نیروی دریایی بریتانیا ایجاد شده است. این نیروها مسئولیت اداره قرارگاه فرماندهی دریایی (UKMCC) را بر عهده دارند. وظیفه این قرارگاه هدایت کشتی های مین روب و ناوچه های بریتانیایی مستقر در خلیج فارس، و ایجاد هماهنگی میان آنها و مقر فرماندهی ناوگان پنجم نیروی دریایی آمریکاست.

نیروهای نظامی کشورهای غربی دیگر در عربستان سعودی مستقر نیستند، اما خلبانان نیروی هوایی سلطنتی در چارچوب قرارداد دفاعی عظیم دو کشور، بطور مستمر نیروی هوایی عربستان سعودی را برای هدایت هواپیماهای تایفون آموزش می دهند. عمان در سال ۲۰۰۱ میزبان بزرگ ترین مانور نظامی سالیان اخیر بریتانیا در خارج از کشور بود. روابط دفاعی میان دو کشور آن قدر نزدیک است که یک سرلشکر ارتش بریتانیا همیشه در مسقط، پایتخت عمان، مستقر است و بر روابط دفاعی دو کشور نظارت می کند.

در **قطر** قرار است اولین دوره یک کالج آموزشی با مدیریت بریتانیا از ماه سپتامبر (شهریور ۱۳۹۲) آغاز شود، و کویت هم برای کمک گرفتن در اداره آکادمی نظامی اش، بریتانیا را انتخاب کرده است. بخش زیادی از این تحولات نتیجه کار سپهبد سایمون میوال، مشاور نظامی ارشد بریتانیا در امور خاورمیانه است، که در سال ۲۰۱۱ به این سمت منصوب شد.

مبنای استراتژیک اصلی همه اینها برای بریتانیا بسیار فراتر از فروش تجهیزات و خدمات نظامی است.

در ماه دسامبر گذشته (آذر ۱۳۹۱)، ژنرال دیوید ریچاردز، رئیس ستاد مشترک بریتانیا، گفت: «بعد از افغانستان، خلیج فارس به کانون تمرکز نظامی ما تبدیل خواهد شد.»

هدف از این کار این است که نیروها و تجهیزات پیش از آنکه به آنها نیازی باشد، در منطقه خلیج فارس مستقر باشند، و در عین حال بریتانیا حمایت خود را از کشورهایی که متحد آن قلمداد می شوند، نشان بدهد.

کشورهای عرب حوزه خلیج فارس هم به خاطر قیام های موسوم به بهار عربی در سال ۲۰۱۱، و هم به دلیل نفوذ منطقه ای فزاینده ایران، نگران هستند، و حضور نظامی دوباره بریتانیا -هر چند در مقیاسی کوچک- مایه دلگرمی آنهاست، به خصوص که اخیرا تمرکز پنتاگون به نحو فزاینده ای به منطقه اقیانوس آرام معطوف شده است.

رهبران کشورهای عربی معتقدند که **دولت دیوید کامرون** به مراتب بیش از دولت قبلی بریتانیا به منطقه خلیج فارس توجه نشان داده است. برای آقای کامرون و وزرایش گسترش مناسبات دفاعی ادامه منطقی یک شراکت تاریخی است و نخست وزیر مایل به تداوم این راه است.

از نگاه برخی، بریتانیا بدهی های سنگینی دارد و برخی کشورهای منطقه خلیج فارس ذخایر ارزی عظیمی در اختیار دارند. بنابر این گسترش روابط از طریق ایجاد پایگاه ها، ارائه آموزش، و حتی پیشبرد پروژه های توسعه در زمینه های دفاعی و هوافضا (نظیر آنچه میان بریتانیا و امارات متحده عربی اتفاق افتاده)، توجیه منطقی دارد.

یک افسر ارشد بریتانیایی که نخواست نامش فاش شود، گفت: «ما همین حالا هم در منطقه خلیج فارس تعهداتی داریم. حدود ۱۶۰ هزار تبعه بریتانیا در این منطقه زندگی می کنند. پس اگر در آنجا بحرانی ایجاد شود، ما درگیر آن خواهیم شد. به همین خاطر، باید موقعیت خود را بهتر کنیم تا بتوانیم تهدیدات را مهار کنیم.»

اما این سیاست در قبال خلیج فارس را تا چه حد می توان تغییری نسبت به گذشته دانست؟ بنا بر گزارش موسسه سلطنتی خدمات نظامی و امنیتی بریتانیا که این هفته منتشر شد، تغییر چندانی در سیاست بریتانیا روی نداده است. بنا بر این گزارش، آنچه روی داده در واقع تقویت روندی است که پیش از این هم وجود داشته است. در این گزارش آمده: «در شبه جزیره عربستان و منطقه خلیج فارس، خروج رسمی نیروهای بریتانیایی از پایگاه هایشان در شرق کانال سوئز به هیچ وجه به معنای پایان حضور نظامی بریتانیا نبود.»

نویسندگان گزارش معتقدند که «برای بریتانیا داشتن نقشی پیشرو در میان کشورهای اروپایی -و غربی- در خلیج فارس مزایای اقتصادی قابل ملاحظه ای به همراه دارد.» اما این گزارش همچنین هشدار می دهد که بریتانیا باید نسبت به عواقب ناخواسته گرفتار شدن در دام منازعات این منطقه ناپایدار جهان، از جمله کشیده شدن به اختلافات میان شیعیان و سنی ها، هشیار باشد.

اختلافات فرقه ای میان **شیعیان و سنی ها** در بحرین و استان های شرقی عربستان سعودی مشکلات زیادی به وجود آورده است.

خطر دیگر این است که در آینده و در صورت بروز اختلافات، در بدترین حالت دولت های میزبان به بریتانیا اجازه ندهند از مزایای پایگاه ها و قراردادهایی که فعلا مشغول سرمایه گذاری گسترده در آنهاست، استفاده کنند.

■

کسی که دارای عزمی راسخ است، جهان را مطابق میل خویش عوض می کند.

● سقراط

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

پرسودترین خرید سال

ماجرای اداره دو باشگاه بزرگ فوتبال پایتخت، چند روز قبل به طور جدی در مجلس شورای اسلامی به بحث گذاشته شد و نتیجه این شد که در یکی از احکام قانون بودجه امسال، دولت موظف شده این دو باشگاه را به بخش خصوصی بفروشد و با دیگر باشگاههای بزرگ هم، چنین کند. کارشناسان اقتصاد ورزش از سالها قبل توصیه می کردند که اگر قرار است این دو باشگاه بزرگ والبته کل فوتبال ایران، روی سعادت ببیند باید توسط بخش خصوصی اداره شوند و باشگاهها به بنگاههای اقتصادی سودآوری تبدیل شوند تا مانند بسیاری کشورهای پیشرفته جهان، هم مشکلات مالی باشگاهها حل شود و هم با توسعه فعالیتها، افراد بیشتری به سمت این نوع فعالیتهای اقتصادی و ورزشی روی آورند. تجربه چند دهه اداره دولتی این دو باشگاه نشان داد که هیچگاه مشکلات مالی به طور کامل حل نشد و وجود این مشکلات باعث بسیاری ناکامیها برای این دو باشگاه گردید. ناکامیهایی که جلوی گسترش فعالیتهای ورزشی این پرطرفدارترین باشگاهها را در دیگر عرصه‌های ورزشی هم گرفت. تردیدی هم نیست که با وجود دهها میلیون نفر هوادار و تواناییها و موقعیتهای اقتصادی که در این دو باشگاه وجود دارد یک مدیریت صحیح در بخش خصوصی می‌تواند سودآوری فراوانی هم برای خود فراهم کند. ودقیقاً از همین جا هم هست که اشکال بزرگ دوم در واگذاری دو باشگاه استقلال و پرسپولیس به بخش خصوصی، خود را نشان می‌دهد.

به دلیل سودآوری احتمالی فراوان و موقعیت اجتماعی ممتاز، به طور طبیعی، افراد بسیاری مایل به خرید این دو باشگاه هستند و به این ترتیب اولین سوال این است که این دو باشگاه به چه کسانی فروخته شود و از چه طریقی؟

تجربه واگذاری شرکتهای دولتی به بخش خصوصی در چند سال گذشته اینطور می گوید که این واگذاریها به دلیل وجود عامل سرعت در واگذاری، از دقت و صحت چندانی بهره‌مند نبوده‌اند و اگر این تجربه درباره استقلال و پرسپولیس هم تکرار شود شاید کسانی مالک باشگاه شوند که شایستگی کامل برای این کار را نداشته باشند. اگر طریق «متداول مزایده» برای فروش مورد استفاده قرار گیرد به طور عادی، بیشترین سود برای دولت به دست می آید که می‌تواند ۲ باشگاه را به بالاترین بهای ممکن به فروش رساند. اما چه کسی بیشترین پول را برای خرید این باشگاهها پرداخت خواهد کرد؟ به ویژه اینکه پس از فروش، خریدار خصوصی هر تصمیمی درباره باشگاه می‌تواند اتخاذ کند. اینکه شاید پس از مدتی به هر



دلیل به دنبال تغییر نام باشگاه بر آید شبیه آنچه درباره باشگاه راه آهن تهران روی داد، یا حتی به هر دلیل تصمیم به انحلال و توقف فعالیت آن بگیرد، مانند آنچه در مورد باشگاه استیل آذین اتفاق افتاد. آیا در مورد این دو باشگاه با میلیونها نفر هوادار، چنین تصمیماتی از طرف مالک آینده باشگاه می‌تواند انجام گیرد یا آنکه به دلیل گره خوردن احساسات میلیونها نفر با این دو باشگاه در حقیقت این میلیونها نفر هم خود را شریک در آنها می‌دانند و تحمل تغییرات نامأنوس را نخواهند داشت. به این ترتیب تصمیمات باشگاه در به کارگیری یا اخراج بازیکنان یا روند حرکت باشگاه ممکن است با مخالفتهای گسترده و شاید فیزیکی هواداران همراه شود و با تجمع و تشکیل اجتماع و اصرار، جلوی حرکت و تصمیم مالک خصوصی باشگاه گرفته شود. ضمن اینکه مالک باشگاه هم این امتیاز را به دست خواهد

فصل تولد دوباره اسکناس

نظام بانکی ایران سالها تلاش کرد و میلیاردها تومان هزینه شد تا دستگاههای کارتخوان یا پایانه‌های فروشگاهی (P.O.S) در جامعه و بازار ایران شناسایی شوند و رونق یابند تا مردم به جای استفاده از پول نقد در معاملات که خطرات و هزینه‌های فراوان دارد، در تمام فروشگاهها و مراکز خرید بزرگ و کوچک، از این وسیله برای پرداختهای مالی استفاده کنند. کار به آنجا رسید برخی از این دستگاهها نیازی به اتصال به سیم هم ندارند و در مکانهای عمومی مانند داخل قطار یا همراه یک فروشنده سیار هم قابل استفاده‌اند و به این ترتیب کافی است هر ایرانی یک کارت عابر بانک در اختیار داشته باشد تا از هر فروشگاه و بنگاه اقتصادی بدون رد و بدل شدن اسکناس، هزینه کند.

این ماجرا به نحو گسترده‌ای در حال اجرا بود تا اینکه چند هفته‌ای است این طرح با اتفاقاتی که افتاده اندک اندک به سمت توقف و ناکارآمدی کشیده شده است.

پرداختهایی که قرار بود، بلافاصله پس از انجام به حساب صاحبان فروشگاهها و فروشندگان بیاید، با تأخیر فراوان انجام می‌گیرد و گاه با حدود ۱۰ روز تأخیر به حساب فروشندگان می‌آید. نتیجه اینکه آنها قادر به کنترل سریع حسابها و پرداختها نیستند و کنترل آن و پیگیری‌های اداری این مسأله هم بسیار کند و سخت انجام می‌گیرد.

ضمن اینکه ترس از پرداخت مالیات و اینکه با استفاده از این دستگاهها، اداره مالیات نظارت بسیار



دقیق‌تری بر اصناف و واحدهای اقتصادی خواهد داشت و کلیه معاملات به طور دقیق می‌تواند حدود بازرسی و پیگیری ماموران اداره مالیات باشد، عامل دومی شده که بسیاری از فروشندگان در روزهای اخیر

یک شغل جدید در ابوموسی

دولت امارات متحده عربی، اخیراً برای اثبات مالکیت خود بر جزیره ایرانی ابوموسی راهکار جدیدی پیدا کرده و سعی دارد با افزایش اتباع خود در میان ساکنان این جزیره، دیگران را قانع کند که این جزیره متعلق به امارات است. چرا که دولت ایران اجازه می‌دهد در بخشی از این جزیره، اتباع امارات هم رفت و آمد و سکونت داشته باشند. با سوءاستفاده از این رفتار ایران، دولت امارات به اتباع خود وعده داده که اگر حاضر به سکونت در جزیره شدند، برای آنها حقوق ماهیانه قابل توجهی در نظر خواهد گرفت تا از این طریق ترکیب جمعیتی جزیره تغییر کند. از این سو هم البته رئیس سازمان بنادر و کشتیرانی ایران، برای مقابله با این تصمیم، راه جالبی را توصیه می کند. اینکه ایران، این جزیره را که در میانه آبهای خلیج فارس و در مسیر عبور کشتیهای خارجی قرار دارد به



آورد کـه از تمایلات و احساسـات میلیونها هوادار، سوءاسـتفاده کند. دعوت به حضور در محلی خاص برای هواداران یا حتی رای دادن به یک نامزد خاص در یک انتخابات شـهری یا محلی، از اولین امکانات مالک بزرگترین و پرطرفدارترین باشگاههای فوتبال ایران خواهد بود و آیا این امتیازات و رفتارها از سوی مقاماتـی که مسـئول حفظ نظم در جامعه هسـتند، قابل پذیرش و چشم‌پوشـی هسـت؟ با توجه به این نکات به نظر می‌رسـد، ضمن اینکه باید اعتراف کرد تصمیم مجلس برای سـپردن استقلال و پرسپولیس به بخش خصوصی، بهترین تصمیم برای پایان دادن به مشـکلات قدیمی و همیشـگی این دو تیم خواهد بـود، اما به احتمـال فراوان به دلیل ملاحظاتی که در این واگـذاری وجود دارد و مدیـران دولتی ورزش و اقتصـاد، پیـش از واگذاری باید چـاره‌ای برایش بیاندیشـند، تکلیف واگذاری این دو باشگاه در سال ۹۲ هم به سـادگی قابل اجرا نخواهد بود. مگر آن که طی جلساتی که با حضور متصدیان امنیتی، اقتصادی و ورزشی دولتی برگزار میگردد، راهکار قابل اعتمادی برای شیوه فروش این باشگاهها تنظیم شود که در آن مالک آینده، ضمن داشـتن حق تصمیم گیری و اداره باشگاه، موظف باشـد الزامات اداره پرطرفدارترین تیم‌های آسـیایی را رعایت کنـد و اجازه دهد ضمن حفظ حقوق مالک خصوصی باشگاه، نگرانیهای دولت و مردم نیز در اداره اسـتقلال و پرسـپولیس برطرف شود. ■

از اسـتفاده از این دستگاهها خودداری کنند و دوباره خریداران را به سوی استفاده از اسکناس نقد ببرند.

جلوگیری از فرارهای مالیاتی البته ویژگی طبیعی نظامهـای جدید پرداخت الکترونیک در تمام جهان اسـت، اما نظام بانکی ایران برای اینکه اقبال عمومی به اسـتفاده از دستگاهها و روشـهای الکترونیک در پرداختهـا را از بیـن نبرد و برای احیـای دوباره آن مجبور به انجام هزینه‌های فراوان و تبلیغات گسترده نباشـد، باید هرچه سریعتر مشـکل تأخیر در انتقال پول توسـط این دستگاهها را برطرف کند که در غیر اینصورت، باز هم دوران استفاده از اسکناس در تمام معاملات در ایران ادامه خواهد یافت با تمام سرقتها، هزینه‌ها و اشـکالاتی که سـالیان فراوان صرف شد تا شـاید این مشـکلات در دهه ۹۰ شمسی به پایان برسد. ■

محل تحویل و فروش سـوخت به کشتیهای عبوری تبدیـل کند و با راه‌اندازی امکانات سوخت‌رسـانی به کشـتیها، برای تعـداد قابل توجهی از ایرانیان در این جزیره شـغل و درآمد پایدار و قابل ملاحظه‌ای ایجاد کند، پیشنهادی که هم درآمد قابل توجهی به درآمدهای ایران اضافه خواهد کرد، هم تعدادی از جوانان کشور را مشغول به کار دایم و پایدار خواهد نمـود و هم برای مردمان منطقه درآمدی آسـان و پربرکت ایجاد خواهد کرد. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

عرفان در شعر معاصر

ادامه قطره پیش

در قطره پیش قول و قرار گذاشتم که در این قطره برای جایگاه عرفان در شـعر معاصر قلمی بفرسایم تا ببینیم اصولن عرفان و شاعر معاصر باز هم زیر درخت نرگس با هم چای و شـیرینی می خورند یا بین این دو نازنین جدایی افتاده و «دیر یسـت گالیا» که عرفان از شعر معاصر رخت بر بسته و گرین کارت گرفته. شاید هم به سفره خانه رفته و تنباکوی ابوثعلب دود می کند و چای سبز می نوشد و مخ می نوازد.

رضا دبیری جوان که در قطره پیش شـعر انارش را نوشته بودم، در کتاب «در دهان باد»، در شعر آرزو می گوید:

«کاش پنجه بر می داشت از دلم / موریانه غم نان / فکر من ای کاش گِردِ واژه می زد دور / چرخ زند گانیم ای کاش / سـاده تر می گشـت / نانم نمی گذشـت ای کاش از آسـیای خـون دل / آری... خدات قرن، / روزگارِ سـگ رفتار / آونگ کرده دنیا را بر استخوان کار!»

او دارد همان حرف جناب بیـژن مفید را می زند: «نون چارکی یه عباسی، پنیر سیری دو عباسی، روغن سیری سه عباسـی، آدمِ لاتو راس راسی، وامی داره به رقاصی».

تلاش برای معاش چنان وقت گیر شده که شاعر می گوید آسیابی که گندمم را آرد می کند، با خون دل من می چرخد پس با کدام وقت و کدام آسودگی خیال بنشینم سر سفره شعر و عرفان به هم ببافم؟ مش رضا در شعر «بهت» با صراحت بیشتر فریاد می کشد: «از سـالگردِ مرگِ عشق می آیم / با دست های خود ترانه را کفن کردم / زنده در گور شد کرشمه یار / مانده روی موج اشک، کرشمه یار...»

او باور ندارد عشـق زنده باشد. شاید حق دارد آن هم در آسمانی که پر از ماهواره است و سایت ها را پر از ماهپاره و جیگرپاره و شـیکرپاره کرده و از بام هر خانه دیش ها مثل کاسـه های من چه کنم، به آسمان خیره شده اند تا سریال های خارجی به مردم القا کنند عشق کیلویی چند؟

سریال عمر گل لاله و شمیم عشق و حریم سلطان و... رو ببین و یاد بگیر که نجیب خان که مردی بسـیار موجه است، خواهرِ یشین را کشته، با زنِ برادر خودش، اقبال خانم روی هم ریخته و پسـری به نام چنار تولید کـرده، و وقتی که چنـار را معرفی می کنـد می گوید: بنده زاده برادرم! همیـن نجیب خان با زمرد خانم هم رفت و آمد دارد، لامیا خانـم دختری دارد که کِنان و جمیل بی و ناظم راننده و کمال بی و... مدعی هسـتند که آن بچه مال آنهاست. پرنسس جاویدان هم گاهی سر در آغوش شوهرش می گذارد و گاهی سر بر شانه شریک و همکارش، لامیک. یک بلبشویی است، آن طرفش ناپیدا. آب هم از آب تکان نمی خورد و نجیب خان، همچنان مردی موجه است و لامیا، زبانش دراز است که به کسی چه ربط دارد.

خب در چنین حال و هوایی، آیا عشق زنده خواهد ماند تا شـاعر به آن و سـپس به عرفان گرایش پیدا کند؟

باز بـه قول رضا دبیری جوان، شـاعر ارجمند و پخته خراسانی

«به بازار می رود لیلی / هم تیغ با شـراب گشـته چشـمانش / کبک لیلی خروس می خواند / پرسـه می زند عشوه».

خب... در چنین بازاری کـه کبک دخترهایش خروس می خواند و پسرهایش به جای نی لبک، لوله پایپ بر لب گذاشته اند، آیا عشق جایگاهی دارد؟

مش رضـا می فرمایـد: «نگاهـت درو می کند حواسم را / من شلوغ می شوم. طاقتم طاق می گردد / ریشه های مرا رعشه می گیرد / ترسِ تاریکی، خفته در سیاهی چشمت / طعم روزهای سوخته داری!»

وقتی که عشـق بر درِ دلش حلقه می زند، صدای شـعرش تند می شـود و به عشـق می گوید: تو مال روزهای سوخته ای. برو! و حالا که عشق را نمی بیند، به عرفان روی می آورد و می گوید:

«تو را از شب های بی شمار می دزدم / دوباره دانه می گردم تا سبزه ای شوم / برای دوباره دیدن تو!»

عشق، نیاز است. اگر نباشـد، چه کسی تار و پود دل را بجنباند و جان را به آتش بکشد؟ بی گمان رضا دبیری نیز این را می داند پس امیدش به روزی است که دانه ای شود و در قرنی دیگر جوانه بزند تا عشق را ببیند. همچنان که سعدی رند فرمود:

«نفس آرزو کند که تو لب بـر لبش نهی / بعد از هزار سال که خاکش سبو بُوَد»

از خـاک بر آمدیم و بر خاک شـدیم. سـعدی می گوید خدا کنه وقتی که خاک شـدم، یه کوزه گر بیاد و از خاک من فنجون درسـت کنـه و تو باهاش میلک شیر موز بخوری و لبت رو بذاری لبِ فنجون... عرفان همین اسـت. می خواهد کاری کند که راضیهً مرضیه به سوی اصلت رجوع کنی.

حـالا تخیلات شـاعرهای خوزسـتان را ورق می زنم تا ببینیـم آنها با عرفان چـه میانه ای دارند. پیش از پرداختن به عرفان در شعر خوزی ها، بگویم که در سواحل کارون و شهرهای خوزستان شاعران بسیار خوب و جوانی روییده اند.

برخـی از آنهـا به سـبک هنـدی گراییده اند و رباعی های تمیزی مرتکب می شوند. گروهی نیز به نمادهای تازه روی آورده اند.

شعر خوزسـتان گرچه کمتر از شـعر خراسان شناخته شـده است، با شـعر خراسـان امروز پهلو می زند و می گوید: عامو به جای تعریف کردن از شعر خوزی برو تو کار زنگ تفریح!

ادامه دارد

مقدرات چیزهایی را بر تو نمایان می سازد که به فکرت خطور نکرده است

امام هادی (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

محمد رضائیان
خبرنگار اطلاعات هفتگی

شاهــــرود قاره کوچک ایران

ایـران کشـوری پهناور وزیبا اسـت کـه در آن می‌توان تمامـی قدرت آفرینش خداوند را از نزدیک دید. کشـوری که در آن می شـود کویر وسکوتش را مشـاهده کرد وبـا اندکی فاصله قدم بـه جنگل های سرسـبز گذاشت. دریا با آن موجهای سرکش از شما زیاد دور نمی باشـند. بافت های سـنتی و آثار باستانی برای علاقمندان در هر گوشـه کشور وجود دارد. شما بـرای دیدن این همه زیبایـی نیازی به ویزا و گذرنامه ندارید فقط همتی می خواهد والبته اندکی پول. همیشه به یاد داشته باشید کشور ما زیباست.

اما در میان تمام این موهبت های الهی شهرسـتان شاهرود نیز با قدمتی زیاد به خوبی خود نمایی می کند. شهرستان شاهرود با مساحتی بالغ بر ۵۱۴۱۹ کیلومتر مربع از شـمال به استان مازندران و گلستان، از جنوب به کویر مرکزی واسـتان های یزد واصفهان، از غرب به شهرسـتان دامغان و از شـرق به شهرستان میامی محدود است.

شهرستان شاهرود را قاره کوچک می نامند چرا که شـما در این شهرستان به خوبی می توانید از جنگلهای زیبا گرفته تا کویر که در روز، گرمایش جان فرساست و در شب آسمانی را با ستارگانی فراوان دارد را ببینید.

شـاهرود از جمله شهرستانهای تاریخی و باستانی ایران است که براساس آثار به دست آمده از حفاریها، قدمت آن به هزار سال قبل از میلاد مسیح می رسد. در وندیداوستا از چخره به عنوان سرزمین چهاردهم نام برده شده است (چخره قدیمی ترین نام شاهرود است.) در میان طبیعت بی نظیر ایران بی اغراق شاهرود قاره کوچکی است واکثر شرایط اقلیمی را که در کشور وجود دارد در این شهرستان می توان یافت.

یکی از ویژ گیهای مهم شاهرود وسعت و تنوع اقلیم آن اسـت. شـهری که گرچه بر حاشیه کویر قرار دارد اما هرگز اسیر برهوت آن نشده و بسیار بیشتر از دیگر شهر های مشابه خود سرسبزی دارد. در شاهرود چهار فصل سال را می توان دید و همه فصول در زمان خاص خود وجـود دارند که این باعث بوجود آمدن طبیعتی زیبا در این شهرستان شده است.

اگر از شاهرود ومرکز این شهر به فاصله ۱۵ دقیقه به طرف جنوب بروید کویر به معنای واقعی شروع می شـود. واگر به فاصله ۵۰ دقیقه به طرف شـمال بروید به جنگل می رسـید. از مرکز شهر تا ارتفاعات ۳۹۶۰ متری شاهوار ۲ ساعت فاصله است.

به هنگام ورود به شاهرود اگر قصد استراحت دارید، می توانید به پارک بلوار که وسعت وسرسبزیش اولین خاطره به یاد ماندنی در ذهن مسـافران گذری است، بروید. آبشار شاهرود نیز با ویژگی های خاص خودش جایی مناسب برای تفریح واستراحت است.

بازار شـاهرود در مرکز شـهر قرار دارد و قدمت احـداث آن بـه دوره قاجاریه باز مـی گردد. این بازار علاوه بر راسته اصلی دارای سه سوق و چهار سوق وچند کاروانسـرا، حمام و مدرسه است و از نظر اقتصادی از جایگاه ویژه ای برخوردار است. شـما به هنگام خرید در ایـن بازار مغازه هایـی را خواهید یافت که برخی از



بازار شاهرود

فروشندگانش هنوز با لهجه شیرین شاهرودی وشوخ طبعی های خاص خودشان از شما استقبال خواهند کرد ولبخند را بر لب های شـما خواهند نشاند تا ثابت کنند که شاهرودی ها مهمان نوازند.

اما اگر اهل تاریخ و نقب زدن به گذشـته هسـتید شما را به دیدن موزه شاهرود دعوت می کنیم تا پس از قدم گذاشتن به محوطه بلدیه قدیم (شهرداری) وارد ساختمانی بشـوید که در سالهای بسیار دور بلدیه در آنجا استقرار داشته است. ساختمان این بنا در سالهای ۱۳۰۷-۱۳۰۶ احداث شده است. بنای فوق به سبک معماری اواخر دوره قاجاریه واوایل دوره پهلوی ساخته شده است. سقفهای طبقه همکف موزه دارای طاقهای هلالی و ترکی با خشـت ومصالح آجری اسـت ونمای بیرونی آجر نما و محوطه اطراف ساختمان سنگ و آجر فرش می باشـد. این بنـا در ۱۳۶۷/۱۲/۱۴ به عنوان اولین موزه اسـتان سمنان افتتاح و مورد بهره برداری قرار گرفت. شما در این موزه می توانید آثاری مربوط به تپه سـنگ چخماق بسطام و مربوط به دوره تاریخی هزاره ششـم قبل از میلاد مسـیح، ظروفی به دسـت آمـده از تپه حصار دامغان، ظـروف مربوط به هزاره اول قبل از میلاد مسـیح که در گورسـتان پارک موزه شاهرود کشف شـد وبسیاری دیگر از آثار باستانی را مشاهده کنید.

«مجن» شـهری کوچک و زیباسـت کـه در ۳۵ کیلومتری شـمال غربی شـاهرود و در دامنه رشـته کوههـای البرز شـرقی قـرار دارد که بـا ویژگی های منحصـر به فرد خود به ماسـوله کویر ایران شـهرت یافته است. بافت قدیمی این شهر که بر بلندای کوهی قرار گرفته، همانند ماسـوله گیلان به گونه‌ای ساخته شـده که بام هر خانه، حیاط خانه‌ای دیگر اسـت واین عامل چشم‌انداز بی‌نظیری را برای گردشگران بوجود آورده است.

بسطام

شهر بسـطام در ۶ کیلومتری شمال شاهرود قرار گرفته اسـت. شهری کوچک وسرسـبز که مجموعه ای تاریخی را در خود جای داده اسـت. آرامگاه عارف شهیر ایرانی بایزید بسطامی، برج کاشانه، مسجد جامع بسـطام، گنبد غازان خـان، ایوان ودالان الجایتو، برج کاشـانه، مدرسه شاهرخیه و تکیه دولت از جمله آثار تاریخی می باشد که شما می توانید در بسطام ببینید.



بسطام



شکوفه های زندگی

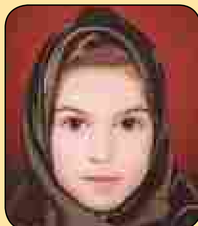

علیرضا عبداللهی


مهیار محمدی


سینا نصرتی


محمدعلی آسیابی


زینب محمدی


شقایق امینی


شیوا امینی


آراسته خلفی


آراد قریشی


شهریار خلفی


روژین زارع نسب


علیرضا خلل زاده


فائزه حیدری


جنگل ابر


چشمه هفت رنگ

چشمه هفت رنگ

چشمه هفت رنگ یکی دیگر از دیدنی های شهرستان شاهرود است. چشمه هفت رنگ دارای آب رنگین که در منطقه فرحزاد شاهرود و در شمال شرق شهر مجن قرار دارد یکی دیگر از جاذبه های طبیعی شاهرود است که شما را به دیدن آن دعوت می کنیم. در این منطقه به واسطه وجود مواد معدنی گوناگون آب جاری شده از دل کوه به رنگ های مختلفی دیده می شود. در این منطقه بعد از چند دقیقه راهپیمایی به آبشاری ۷متری می رسید که آب حاوی گوگرد از آن فرو می ریزد.

کاروانسرا

کاروانسراهای زیادی در شهرستان شاهرود وجود دارد که کاروانسراهای میاندشت، میامی، ده ملا، بدشت، شاه عباس، الهاک، جاده ابرشیم و کاروانسرای سنگی از آن جمله می باشند.

جنگل ابر

جنگل ابر شاهرود از گذشته مورد توجه بسیاری از ایرانیان بوده است به گونه ای که در طول سال گردشگران زیادی از بسیاری از شهرهای کشور به این منطقه سفر می کنند. جنگل ابر شاهرود به عنوان کهن ترین جنگل جهان در ۴۰ کیلومتری شمال شرقی شاهرود ودر مجاورت روستای ابر واقع شده است وچون در اغلب اوقات فضای این جنگل را پوششی از ابر فرا می گیرد به این نام مشهور شده است وبه باور بسیاری از گردشگران زیباترین چشم انداز طبیعت ایران و جهان محسوب می شود و ارزش آن به عنوان بخشی از میراث طبیعی ایران کمتر از تخت جمشید و نقش جهان نیست.

این جنگل قسمتی از جنگلهای باستانی هیر کانی است. جنگل های هیر کانی یکی از منحصر به فردترین نوع جنگلها در دنیا می باشند که چون نوار سبزی بر شیب های جبال البرز قرار گرفته و سواحل جنوبی دریای خزر را می پوشاند. اقیانوس ابر این جنگل یکی از خاطره انگیزترین مناظر در سفر شما خواهد بود.

شاهرود شهری زیبا، با مردمانی مهمان نواز واماکن دیدنی فراوان می باشد لذا امیدواریم روزی میزبان شما در این شهرستان باشیم.

تعیین حرم و لایه نگاری سر تلی و تل برمی

به فاصله پنج کیلومتری جاده رامهرمز به رامشیر دو تپه تاریخی به نامهای سر تلی و تل برمی قرار دارند که در سال ۱۳۴۷ به فهرست ثبت ملی کشور در آمده اند. در پاییز سال ۱۳۹۰ از طرف پژوهشگاه باستانشناسی کشور به خانم دکتر لیلی نیاکان باستانشناس مأموریت داده شد تا به همراه تیم باستانشناسی این دو تپه تاریخی را تعیین حدود و حریم و عرصه کند. بعد از اتمام کار مجدداً از مهر ماه ۱۳۹۱ لایه نگاری این دو تپه تاریخی با حمایت اداره کل میراث فرهنگی خوزستان شروع و تا به حال ادامه دارد.



رامهرمز - محمدعلی یوسفی

محبوبه خلجی





خرس ایرانی

قهرمان لهستانی جنگ

خرس قهوه‌ای شش فوتی بطری خالی آبجو را تکانی داد. آن را جلوی چشمش بالا گرفت و داخلش را نگاه کرد. وقتی از خالی بودن بطری مطمئن شد با حسرت سرش را پایین انداخت و بطری را روی زمین رها کرد. دهانش را باز کرد. انگار به خوبی به دوست سربازش فهمانده بود که چه می‌خواهد. پیتر از زمین بلند شد و به سمت وُیتِک آمد و جلویش چمباتمه زد. از جیب بغلش یک سیگار در آورد. آن را سه قطعه کرد. قطعه‌ی اول را روشن کرد و گوشه‌ی دهان ویتک گذاشت. چشمان سیاه و ریز ویتک به چشمان سرباز دوخته شده بود. سرباز لبخندی زد و منتظر شد تا ویتک پک خود را به تکه سیگار بزند و آن را ببلعد. ویتک عاشق آبجو و سیگار بود. همیشه به سیگاری که دوستان سربازش برایش روشن می‌کردند پک می‌زد و آن را می‌بلعید و همه به او می‌خندیدند، و او هم از خنده‌ی آنان می‌خندید. ولی الان مثل همه خسته بود. به سختی چشمانش را در شلوغی دور و برش باز نگه می‌داشت. او هم همراه سپاه پیروز دوست داشت پیروزی را جشن بگیرد.

مونت کاسینوی ایتالیا بعد از چهار جنگ توسط متحدین در نهایت شکست خورد و **لهستان**، **نیوزلند**، **امریکا**، **انگلیس**، **فرانسه و هند** نهایتا هیتلر را شکست دادند. **ویتک** اگر نه بیشتر، به اندازه‌ی همه‌ی لهستان خوشحال بود. جنگ سختی بود. باران خون بود که به سر سربازان **کسرلینگ و الکساندر** می‌بارید. پس از چهار روز ویتک اسطوره‌ی جنگ سپاه لهستان شد.

می‌خواست بخوابد. دور و برش ساکت شده بود. چند متر آن طرف‌تر آتشی رو به خاموشی می‌رفت. از دور صدای سربازان مست به گوش می‌رسید که سرود شادی می‌خواندند. ویتک سرش را چرخاند. زمین پر از سربازانی بود که دیگر زنده نبودند. گوشه‌ای دیگر صدای کشیده شدن پوتین سربازان بی‌جان بر روی خاک شنیده می‌شد که توسط امدادگران و سربازان به سمت نفربرها برده می‌شدند. از زمین دود و گرد و غبار به آسمان می‌رفت. آسمانی که بسیار آرام بود همراه با ستاره‌های درخشان. ویتک سرش را درون بالش پوستین دستانش فرو برد. مگر بخوابد و سوزش زخم پهلویش را برای مدتی فراموش کند. ساعت‌ها جعبه‌های خمپاره را به دوش کشیده بود. در جنگ‌های مختلف برای لهستان جنگیده بود و به سپاهیان سلاح و غذا رسانده بود. او حتی مدال هم داشت. الان می‌خواست کمی بخوابد. هر بار زخمی بر می‌داشت خاطرات زمانی که مادرش کنارش بود از برابر چشمانش می‌گذشت.

هیچ وقت نمی‌توانست فراموش کند صدای شلیک تفنگ شکارچیان کوه‌های همدان را که مادرش را کشتند زمانی که فقط هشت هفته داشت. پسر جوانی که به سرعت ویتک را گرفت و درون کوله پشتی‌اش انداخت و از جاده‌های باریک راه خانه‌اش را پیدا کرد تا دست شکارچیان به ویتک نرسد. همه چیز خیلی سریع برای ویتک اتفاق افتاد. پیدا شدن پسرک یک معجزه بود. چیز زیادی از آن زمان به یاد نداشت. تصویر مبهمی از درز کوله‌ی پسرک که هوای خنک از آن به صورتش می‌خورد. صدای ماشین ناگهان باز دل ویتک را به تپش واداشت. پسرک متوجه صدای ماشین شده بود. چند روزی بود که ماشین‌های لهستانی‌هایی که به سمت اردوگاه‌های لهستان در لبنان در حرکت بودند از جاده‌های اطراف عبور می‌کردند. اکثرا مردانی بودند که به تازگی از اردوگاه‌های کار اجباری در سیبری و قزاقستان آزاد شده بودند. پسرک پیوسته در حرکت بود. خرس کوچک خیلی سنگین بود و پسرک لاغر و گرسنه. صدای مبهم یک سرباز از دور شنیده شد و پسرک ایستاد. سرباز کوله پشتی بر آمده و ظاهر آشفته‌ی پسرک را از دور دیده بود. جلو رفت و یک کنسرو به پسر تعارف کرد. ویتک کنجکاو درون کوله پشتی تکانی خورد و سر عسلی رنگش را به زور از کوله پشتی بیرون کشید. نور شدید چشمش را آزرد و با دو دست کوچکش جلوی چشمانش را گرفت. پسرک که هول شده بود بالاخره با ایما و اشاره به سرباز فهماند که خرس را در غاری که مادرش را در آنجا کشته بودند پیدا کرده است. ویتک ضعیف بود. سرباز به ویتک نگاهی انداخت. ویتک با چشمان نیمه باز به چشمان سرباز خیره شد. سرباز خرس را با اندکی غذا و وسیله مبادله کرد. ویتک چشمانش را به زور باز نگه می‌داشت. کاملا بی‌حال بود. نمی‌توانست شیر را بخورد. سرباز به سرعت بطری نوشیدنی را پر از شیر خشک کرد و در دهانه‌اش دستمالی گذاشت تا توله خرس دستمال مرطوب را بمکد و جانی بگیرد. ویتک چشمانش را باز کرد. چند ساعتی گذشته بود. بطری خالی زیر دستانش بود. سرباز در کنار بقیه زیر آفتاب خوابیده بود. ویتک به سختی خود را بلند کرد و روی سینه‌ی سرباز آرام گرفت. نام سرباز پیتر بود... و ویتک خرس ایرانی اینک سرباز لهستان بود.

داستان عجیبی است ولی حقیقت دارد. سال ۱۹۴۴

بود که آرچیبالد براون، به نمایندگی از سپهبد برنارد مونتگامری به بندر ناپل رفت تا از سربازان لهستانی بازدید کند. این سربازها از اسکندریه مصر به ارتش انگلیس پیوسته بودند تا برای نبرد در جبهه‌های ایتالیا و آلمان حاضر شوند. براون وظیفه داشت برنامه روزانه سربازان را کنترل و با نیروهای جدید آشنا شود. ولی آن روز با دیگر روزها متفاوت بود. او با سربازی آشنا شد که هیچ وقت در طول فعالیت نظامی‌اش شبیه او را ندیده بود. براون سال‌ها بعد در مصاحبه‌ای خاطره آن روزش را اینطور شروع کرد: «به فهرست نگاه کردیم. تنها یک نفر غایب بود: سرجوخه وُیتک.»

براون شماره خدمت و دفترچه جیره او را داشت، اسمش را بلند صدا زد ولی پاسخی نشنید. از دیگر سربازان سراغ ویتک را گرفت. سرهنگی با خنده گفت: «سرجوخه ویتک فقط به زبان فارسی و لهستانی آشناست.» سپس او را به سمت قفس یک خرس قهوه‌ای راهنمایی کردند تا او را با مشهورترین سرباز گروهان آشنا کنند.

دو سال پیش از آن، به صورت کاملا اتفاقی، ارتش لهستان عجیب‌ترین سرباز را به خدمت پذیرفته بود. باگذشت هفتاد سال نام ویتک و داستان نبردهای قهرمانانه‌اش در ذهن همرزمانش باقی مانده است. او نزد همراهانش بی‌بدیل باقی ماند. علیرغم تعلقش به دنیای وحش، او به راستی به یکی از آن سربازان تبدیل شده بود.

به جای چند قوطی کنسرو

دوران عجیب خدمت سربازی ویتک در سال ۱۹۴۲ در رشته کوه‌های البرز شمال ایران آغاز شد. گفته می‌شود یک پسر همدانی این توله خرس را در حالی یافت که مادرش توسط شکارچیان کشته شده بود. او بچه خرس را به خانه‌اش برد ولی اندکی بعد او را در ازای چند قوطی کنسرو به سربازان لهستانی سپرد. این سربازان بخشی از ارتش آندرس بودند، ارتشی متشکل از اسرای جنگی لهستان در روسیه که در سال ۱۹۴۱ پس از حمله آلمان نازی به آن کشور ایجاد شد. در نیمه دوم سال ۱۹۴۲ این ارتش برای مقابله با نیروهای پیشرونده آلمان به خاورمیانه فرستاده شد.

خرس کوچک و ناآزموده به سرعت به محبوبترین عضو گروهان ۲۲ پشتیبانی توپخانه ارتش لهستان تبدیل شد. سربازان برای تغذیه او شیر فراهم می‌کردند و سعی در جبران محبتی داشتند که پس از کشته شدن مادرش از او دریغ شده بود. در عوض، او نیز به سربازان روحیه می‌بخشید.

ویچه ناربسکی کهنه سرباز ارتش لهستان در سال ۲۰۱۱ در مستند «ویتک... خرسی که به جنگ رفت» می‌گوید: «ویتک از ما سربازان خسته از نبرد با محبت استقبال می‌کرد و این برای ما بسیار آرامش‌بخش بود»

او اضافه می‌کند: «سربازان، دوران بسیار دشواری را در اردوگاه‌های روسیه پشت سر گذاشته بودند و هنوز مجبور بودند که دور از خانواده و عزیزانشان روزهای سخت نبرد را تحمل کنند. وجود یک حیوان مهربان و سرگرم کننده تنها دلخوشی آن‌ها به شمار می‌آمد.»

از آنجایی که هیچکس درباره پرورش خرس چیزی نمی‌دانست، سربازان با او مانند یکی از اعضای گروهشان رفتار می‌کردند.

در سال ۲۰۰۸، آگوستین کرلوسکی، سرباز بازنشسته ارتش لهستان در مصاحبه‌اش با یک شبکه خبری به این نکته اشاره می‌کند: «او مانند یک سگ بود ولی به اندازه یک مرد آبجو می‌نوشید و سیگار را هم دوست داشت، اگرچه آن را می‌بلعید.»

یک خرس، یک افسانه

در ۱۴ آوریل ۱۹۴۴، سربازان لهستانی در مصر منتظر بودند تا از طریق ناپل به جبهه متفقین در ایتالیا بپیوندند. اندکی بعد، به نظر می‌رسید که مجبورند تا راهشان را از رفیقشان جدا کنند؛ مسئولین بندر اسکندریه به هیچ حیوان وحشی اجازه نمی‌دادند تا سوار کشتی سربازان شود.

ولی این گروهان از کار ننشستند؛ از رئیس ستاد ارتش در قاهره اجازه رسمی دریافت کردند و خرس را به خدمت سربازی درآوردند. اسم او را ویتک (Wojtek) ثبت کردند که در زبان لهستانی به معنای «جنگجو» است. علاوه بر شماره خدمت، به او درجه و دفتر جیره‌بندی نیز تعلق گرفت. به این ترتیب نقشه آن‌ها عملی شد و به ویتک اجازه داده شد تا با کشتی اسکندریه را ترک کند.

هنگامی که ویتک به ناپل رسید آرچیبالد براون انگلیسی فکر می‌کرد که این یک شوخی بیش نیست. ولی این خرس - سرباز عضو رسمی ارتش لهستان بود و با جدیت از تمامی همرزمانش حمایت می‌کرد.

با داشتن ۱/۸۲ متر قد و ۲۲۰ کیلوگرم وزن، ویتک دیگر یک بچه خرس به حساب نمی‌آمد. همرزمانش به او آموختند که چگونه جعبه‌های مهمات را جابه جا کند. در فیلم مستندی که از ویتک ساخته شد، یک سرباز بازنشسته انگلیسی از حیرت خود سخن می‌گوید هنگامی که در بهار ۱۹۴۴ طی نبرد مونت کازینو با خرسی مواجه شد که به آرامی خمپاره حمل می‌کرد.



داستان فداکاری‌های یک خرس در نبرد سرنوشت‌ساز مونت کازینو باعث شد تا چهره‌ای افسانه‌ای از ویتک در ذهن سربازان شکل بگیرد. این محبوبیت تا جایی پیش رفت که مقامات بلندپایه ارتش دستور دادند تا نماد این گروهان به یک خرس حامل توپ جنگی تبدیل شود.

قهرمان بازنشسته

بعد از پایان جنگ نیز داستان ویتک به اتمام نرسید. در سال ۱۹۴۶ و هنگامی که همرزمانش به اسکاتلند منتقل شدند تا در برکشایر مستقر شوند این سوال مطرح شد که محل زندگی ویتک کجا خواهد بود؟ ایران یا لهستان؟ اسکاتلند چطور؟

ناربسکی در مصاحبه‌اش با بی‌بی‌سی گفت: «حکومت کمونیستی لهستان اصرار داشت تا او را به باغ وحشی در لهستان منتقل کند ولی همراهان من اجازه چنین کاری را ندادند.» و به این ترتیب «ویتک» قهرمان توانست از کمونیسم نیز جان سالم به در برد.

ادینبرو خانه جدید ویتک شد. او اکنون به یکی از جاذبه‌های باغ وحش تبدیل شده بود و هر از چندی سربازان بازنشسته به ملاقات او می‌آمدند. آگوستین کرلوسکی نیز چندین بار به دیدن ویتک رفت و متوجه شد که او هنوز زبان لهستانی را فراموش نکرده است: «به محض آنکه نامش را صدا می‌زدم بر زمین می‌نشست و سرش را تکان می‌داد و سیگار می‌خواست.»

یادبود

سال ۱۹۶۳، این خرس بی‌نظیر در سن ۲۳ سالگی از دنیا رفت. او دیگر به نماد پیوند دو کشور لهستان و اسکاتلند تبدیل شده و نام او در ذهن مردم هر دو کشور به خوبی حک شده است. در ماه مارس سال ۲۰۰۹ پارلمان اسکاتلند مراسمی به یادبود ویتک برگزار کرد. در نوامبر ۲۰۱۱ نیز کهنه سربازان و نی‌انبان‌نوازان اسکاتلندی رژه‌ای در ادینبرو تدارک دیدند و به زبان لهستانی از خرس - سرباز ویتک ستایش کردند.

تاکنون لوح‌های یادبود و مجسمه‌های فراوانی از او ساخته شده و در موزه‌های مختلف نگهداری می‌شوند. بنیاد گرامیداشت ویتک نیز در تلاش است تا مجسمه برنزی بزرگی از ویتک را در مرکز شهر ادینبرو نصب کند.

علاوه بر این‌ها، این داستان جذاب تاریخی در کتاب‌ها و فیلم‌ها بازنقل می‌شود. در سال ۲۰۱۱، ویل هود کارگردان فیلم مستند «ویتک... خرسی که به‌جنگ رفت» در پاسخ به این سوال که داستان یک خرس چه جذابیتی برای او داشته است، گفت: «این حقیقت که او خود را یک انسان می‌پنداشت سوال‌های بسیار زیادی را در مورد هویت انسانی پدید می‌آورد.» ■

موفقیت، یک درصد نبوغ، ۹۹ درصد عرق ریختن.

● توماس ادیسون

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

ماکت عشق

بر اساس سرگذشت: افشین و رحمان

من و زهره در اوج جوانی همدیگر را پیدا و ازدواج کردیم، من نوزده سالم بود و او یکسال از من کوچکتر... خیلی ها (از جمله خانواده‌هایمان) معتقد بودند که این سن برای ازدواج زود است، اما من و زهره فقط حرف دلمان را شنیدیم و ازدواج کردیم، اتفاقاً شش ماه اول در اوج خوشبختی بودیم، تا اینکه یک مرتبه متوجه شدیم «بلور عشقمان» ترک برداشته! آری، خانه‌مان خیلی زود تبدیل شد به میدان جنگ و... تا اینکه سرانجام زهره قهر کرد و به خانه مادرش رفت. شاید اگر روزی که داشت می‌رفت اصرار می‌کردم می‌ماند، اما واقعیت این است که خودم نیز از آن زندگی (که هر روزش دعوا و بگومگو بود) خسته شده بودم، اما می‌دانستم که تحت تاثیر حرفهای مادرم نیز قرار گرفته‌ام؛ درست مانند زهره که بعدها گفت «در آن شش هفته‌ای که به حالت قهر در خانه مادرش بود، چند بار که تصمیم می‌گیرد به خانه برگردد یا به من تلفن بزند، مادرش مانعش می‌شده!» هر چه بود حالا به جایی رسیده بودم که انتظار روز دادگاه و جدایی را می‌کشیدم تا به این زندگی مشترک پایان بدهم و... تا آن شب!

ساعت از ۸ شب گذشته بود که کلافه و خسته، سیگاری روشن کردم و داخل حیاط خانه اجاره‌ایمان شدم و کنار حوض نشستم. یاد آن روزی افتادم که همراه زهره برای دیدن این خانه آمدیم و هر دویمان از این بابت نگران بودیم که نکند صاحبخانه ـ که در طبقه بالا زندگی می‌کرد ـ از آن پیرمردهای غرغرو باشد و... اما خیلی زود فهمیدیم اشتباه می‌کنیم، چرا که پیرمرد صاحبخانه «آقای لطفی» اصلاً کاری به کار ما نداشت.

کنار حوض نشسته و در فکر گذشته بودم که آقای لطفی با یک هندوانه خنک و شیرین به سراغم آمد و کنارم نشست. او که پیرمرد شصت ساله‌ای نشان می‌داد [در حالی که بعداً فهمیدم ۵۴ ساله است] کاملاً تنها بود و به لحاظ مالی نیز وضعش خوب بود و هیچ مشکلی هم نداشت. صاحب بنگاهی که این خانه را برایمان پیدا کرد، همان روزها گفته بود که آقای لطفی صاحب چند مغازه هم هست و یک کارخانه هم دارد، اما طبقه پایین منزلش را به این خاطر به ما اجاره داده بود که نمی‌خواست در آن خانه تنها باشد. تا قبل از قهر کردن زهره، یکی از صحبتهایی که همیشه با هم می‌کردیم این بود که چرا آقای لطفی تنهاست و چرا با هیچکس رفت و آمد نمی‌کند و...، اما هرگز نتوانستیم پاسخ این سوالات را دربیاوریم، چرا که صاحبخانه مان شخصیت و رفتاری داشت که اصلاً به کسی اجازه نمی‌داد وارد زندگی خصوصی‌اش بشود...

آن شب اما، این خود آقای لطفی بود که برای اولین بار، غیر از یک سلام و علیک معمولی، سر صحبت را باز کرد و رک و پوست کنده گفت:

ـ افشین جان اگر فکر می‌کنی فضولی می‌کنم، می‌تونی جواب ندی، اما چند هفته است که همسرت زهره رو نمی‌بینم؟ راستش رو بخوای هفته قبل هم که پستچی نامه دادگاه خانواده رو آورد دم خونه، حس کردم داره یک اتفاقی می‌افته! ببینم پسرم، تو و زنت دارید از هم جدا میشین؟»

نمی‌دانم چرا به آن راحتی سفره دلم را برای صاحبخانه‌مان باز کردم؟ شاید به این دلیل که آن شب خیلی نیاز داشتم با یک نفر حرف بزنم و خود را خالی کنم؟ شاید هم علتش لحن آقای لطفی بود که آنقدر صمیمی و بی‌بهانه رفت سر اصل مطلب! هر چه بود انگار من هم به این «همصحبتی» نیاز داشتم که خواستم لب باز کنم و بگویم که آقای لطفی دوباره گفت:

ـ فقط ازت یک خواهش دارم افشین جان... یا بهم هیچی نگو... یا اگر به ضررت هم هست، حقیقت رو بگو... قبول؟»

پیرمرد صاحبخانه‌مان با چنان صداقتی این حرف را زد، که من نیز بدون «خودفریب دادن» و ریا، صادقانه شروع به گفتن کردم، از خودم و از زهره گفتم... از اینکه عاشقانه ازدواج کردیم و هنوز هم ـ حتی حالا که قرار است جدا شویم ـ همدیگر را دوست داریم...، گفتم که لج و لجبازی‌های کودکانه بیشتر از هر دلیل دیگری من و زنم را از هم دور کرده...، گفتم که دخالت‌های مادرزنم همان قدر زندگی ما را به جهنم تبدیل کرده، که متلکهای مادرم به زهره، باعث دعواهای من و زنم می‌شود...، و در پایان گفتم: «میدونی آقای لطفی... من و زهره دچار بدترین شکل غرور هستیم...، یعنی هر دوتامون می‌دانیم که مادرانمان و همینطور بقیه اعضای خانواده، باعث به وجود آمدن این وضعیت در زندگی ما هستند...، اما از اینکه خانواده‌مان را در نظر دیگری پائین بیاوریم و محکوم کنیم، داریم خودمان را به این طلاق ابلهانه محکوم می‌کنیم!

آن شب همه حقیقت را ـ برای اولین بار ـ در مورد خودم و زهره و شخصیت پنهان هر دویمان برای صاحبخانه‌ام روایت کردم. حرفهایم که تمام شد ساعت نزدیک ۲ صبح بود. آقای لطفی از همان ابتدا که شروع به حرف زدن نمودم، ساکت بود و فقط گوش می‌داد. صحبتهایم که تمام شد نیز همچنان ساکت بود؛ و در فکری عمیق!

فرداصبح حدود ساعت ۸ همین که داخل پارکینگ خانه شدم و قبل از اینکه ماشینم را استارت بزنم، صدای آقای لطفی را شنیدم که کنار پنجره اتومبیل ایستاد و به من گفت: «به محل کارت زنگ بزن و بگو امروز گرفتاری برات پیش آمده و نمیری سر کار!»

با تعجب به صاحبخانه‌مان نگاه کردم، اما آقای لطفی با اعتماد به نفسی که کمتر مرا آنطور تحت تاثیر قرار داده بود ادامه داد:

ـ تلفن بزن... نگران نباش... باهات کار واجبی دارم؛ فکر کن اگر بگی نه، حکم تخلیه‌ات را می‌گیرم...

به شوخی پیرمرد خندیدم و موبایل را از جیبم درآوردم و به شرکت زنگ زدم و...، وقتی برای آن روز مرخصی رد کردم، آقای لطفی نشست کنار دستم و تکه کاغذی را به دستم داد و به آرامی گفت: «لطفاً برو به این آدرس»

مانند محصلی حرف گوش کن «چشم» گفتم و استارت زدم و راه افتادم. یک ساعت بعد، هنگامی که مقابل یک ساختمان قدیمی ساز، در مناطق مرکزی

تهران ـ نزدیک بازار ـ پیاده شدم، از دیدن زهره به شدت جا خوردم؛ ظاهراً آقای لطفی که شماره تلفن پدرزنم را داشت، اول وقت صبح به زهره زنگ زده و با او هم قرار این محل را گذاشته بود. من و زهره سلام و علیکی کاملاً رسمی کردیم و بدون هیچ حرف و سخن اضافه‌ای، پشت سر آقای لطفی وارد آن ساختمان قدیمی، اما سرپا و زیبا شدیم. داخل که شدیم، فضای اتاقها را حتی زیباتر از نمای بیرونی‌اش دیدیم؛ خانه‌ای که پیرمرد آن را به سبک و مدل سی، چهل سال قبل تزئین کرده بود آنچه بیشتر از هر چیز توجه من و زهره را (که یک کلمه نیز میانمان رد و بدل نشده بود) جلب کرد، تابلوی پرتره‌ای زیبا بود که روی دیوار خودنمایی می‌کرد؛ نیاز به دقت زیاد نبود و به راحتی می‌شد تشخیص داد که این نقاشی، پرتره ایام جوانی آقای لطفی است!... با دیدن آن عکس و آن خانه قدیمی و زیبا، سوالات بیشماری در مغزم به وجود آمد که قبل از مطرح کردنشان، آقای لطفی بعد از اینکه ما را به نشستن روی آن مبلهای استیل قدیمی دعوت کرد، جواب پرسشها را داد:

ـ لابد متوجه شدین که این تابلو، پرتره منه... این پرتره را «توران» زنم حدود ۳۴ سال قبل به مناسبت اولین سالگرد ازدواجمان کشید و به من هدیه داد، من و توران «شیرین و فرهاد» زمانه بودیم... ما آنقدر عاشق هم بودیم که حتی باورمان نمی‌شد که مرگ هم بتونه ما رو از هم جدا کنه... اما چون هر دویمان خیلی بچه بودیم ـ مثل الان شما دوتا ـ این اجازه رو که خوشبختیمان را ازمون بگیرند، به کسانی دادیم که از چشمامون هم به ما نزدیکتر بودند؛ یعنی خانواده‌هامون «درست مثل شما دو نفر» یک طرف مادر من بود که از توران ایراد می‌گرفت که چرا بچه‌دار نمیشه؛ در حالی که تنها شرط توران در روزهای عشق و عاشقی قبل از ازدواجمان، این بود که تا وقتی درسش و دانشگاهش تمام نشه، بچه‌دار نشیم! که من نیز در روزهای نامزدی این قول را بهش داده بودم! در طرف دیگر ماجرا نیز مادر توران قرار داشت؛ که چون می‌دانست دخترش تا چند سال دیگه پزشک خواهد شد، به اسم نصیحتهای مادرانه، به دخترش یاد می‌داد که طوری با من رفتار کنه که خودم را پائینتر احساس کنم! در حالی که شاید من به لحاظ تحصیلات از زنم کمتر بودم، اما یک جوون نوزده بیست ساله ثروتمند محسوب می‌شدم که همه مردم برایم احترام قائل بودند، غیر از زنم که در روزهای آخر [با اینکه یک سال از من کوچکتر بود] اما انتظار داشت من بهش سلام کنم! من هم که از رفتارهای توران و مخصوصاً دخالتهای مادربزرگم به تنگ آمده بودم، و البته تحت تاثیر حرفهای مادرم نیز قرار گرفته بودم [که می‌گفت تا زنت بچه‌دار نشه پابند زندگی نمی‌شه] دنبال بهانه بودم تا غیر مستقیم ناراحتی‌ام را سر زنم خالی کنم! واسه همین یک روز که مادرزنم در حضور خودم داشت به توران یاد می‌داد که ؛ «به مادرشوهرت بی‌احترامی کن» یک مرتبه منفجر شدم و بدترین توهینی را که می‌شد به یک زن کرد، نثار مادرزنم کردم! همانطور که خودم هم پیش‌بینی کرده بودم، توران نتوانست این رفتار و حرفهایم را تحمل کند و بلافاصله لوازمش را جمع کرد و همراه مادر فتنه گرش از خانه‌مان بیرون و به منزل پدری‌اش رفت و... از آن روز به بعد بود که من بزرگترین حماقت زندگی‌ام را مرتکب شدم؛ یعنی افتادم روی دنده لج و تصمیم گرفتم آنقدر نروم دنبال زنم تا خودش با پای خودش برگرده؛ ضمناً مادر خدابیامرزم و دو تا خواهرم [که الان هر دویشان صاحب بچه و نوه هم هستند] نیز شدند مشوقین من: «پسرم اگر امروز مقابل زنت کم بیاری تا آخر عمر باید بهش کولی بدی... /داداش ناسلامتی شما مردی و توران حق نداره باهات تحقیر آمیز رفتار کنه/ داداش جون زنت باید انتخاب کنه؛ یا تو، یا مادرش /و... و...، در عین حال مطمئن بودم مادرزنم برای اینکه شاخ منو بشکنه ـ خاک براش خبر نبره ـ داره عین خواهرها و مادرمن، توی گوش دخترش می‌خونه که: «رحمان باید قدر تو رو بدونه...» و اینطوری بود که توران برای اینکه من قدرشناسش باشم برنگشت، من هم به جای اینکه اقتدار مردانه‌ام را حفظ کنم، به سراغش نرفتم و.. تا یک روز که به خودمان آمدیم و دیدیم توی محضر روبروی هم ایستادیم؛ اما از هم جدا شدیم و طلاق گرفتیم و...

آقای لطفی دیگر نتوانست جلوی هجوم بغض را بگیرد و صدایش لرزید و اشکهایش سرازیر شد. باورم نمی‌شد مردی که همیشه مانند کوه غرور بود، آنطور دارد هق هق می‌کند و اشک می‌ریزد و... آقای لطفی آهی کشید و دوباره گفت:

ـ از آن روز به بعد زندگی من مثل زهر تلخ شد. چیزی که بیشتر عذابم می‌داد، این بود که انگار همه کسانی که برای طلاق دادن توران تشویقم می‌کردند، ماموریتشان تا همین جا بود که او را از من جدا کنند و بعد بروند دنبال زندگیشان! بعد از طلاق خیلی سعی کردم خوشبختی را به خودم برگردانم، اما نشد! با توجه به اینکه وضع مالی‌ام روز به روز بهتر می‌شد، موقعیت‌های مناسبی برای «ازدواج دوم» برایم پیش می‌آمد، حتی چند بار قدم جلو گذاشتم، اما نمی‌توانستم... هر کار می‌کردم نمی‌توانستم زن دیگری را جانشین توران کنم... نمیشه... وقتی عاشق یک نفر باشی، حتی اگر ازش جدا هم شده باشی، نمی‌تونی برای خودت «ماکت عشق» درست کنی؛ لااقل در مورد من که اینطوری بود...! البته نزدیک به ده سال طول کشید تا متوجه این چیزها شدم؛ که فقط با توران می‌تونم خوشبخت بشم... که غرور ابلهانه‌ام باعث شد توران را از دست بدهم... که اگر کمی عاقلانه فکر کرده بودم، به خاطر دیگران ـ حتی پدر و مادرم ـ خوشبختی خودم را با دستهای خودم دفن نمی‌کردم! با این حال بعد از ده سال که این حقیقتها رو فهمیدم رفتم سراغ توران... رفتم دم خونه مادرش و سراغش را گرفتم، پدر توران [که اتفاقاً به من بد نکرد] برام افسوس خورد و گفت: «توران از ایران رفته...» اما قبل از اینکه پیرمرد خدابیامرز حرفش را ادامه بده، یک مرتبه مادرزن مرحومم [که خدا از گناهانش بگذره] آمد جلوی در و گفت: «مرغ از قفس پرید آقا رحمان؛ دخترم با مردی که لیاقتش رو داشت ازدواج کرد و رفت خارج و الان دو تا بچه هم داره...»

آقای لطفی آهی از بن جگر کشید و به ادامه گفت: «از آنجا که برگشتم فکر کردم شاید مادرزنم دروغ گفته باشه، واسه همین کمی تحقیق کردم و فهمیدم که توران واقعاً رفته، تعدادی از اعضای فامیل او ـ وقتی من سراغ توران را گرفتم ـ گفتند؛ توران با یک دکتر ایرانی ساکن اروپا [از طریق یکی از دوستان مشترکشان] آشنا شده و از ایران رفت تا با آن دکتر ازدواج کند...

آقای لطفی چند دقیقه‌ای سکوت کرد تا حالش جا آمد و ادامه داد:

ـ من این داستان تلخ زندگیم رو برای هیچکس نگفتم؛ چرا که عین تف سربالاست! اگر برای شما تعریف کردم، برای اینه که احساس کردم شما دو نفر هم که مجموعاً چهل سالتون هم نیست، دارید همان اشتباهی را می‌کنید که ما کردیم... به خدا قسم دارید اشتباه می‌کنید بچه‌ها... بعد از اینکه از هم جدا بشین، همین خانواده‌ای که امروز تشویقتون می‌کنند، بهتون سرکوفت می‌زنند که «لابد تو مقصر بودی که همسرت گذاشت و رفت» آن وقت تا پایان عمر حسرت خواهید خورد... در طی این سالها خودم را در کار غرق کردم و ثروت زیادی به دست آوردم، اما تنها چیزی که برام ارزش داره این خانه و این نقاشیه، آن هم به خاطر اینکه یادگارهای توران محسوب می‌شه... حالا دیگه میل خودتونه، این آخرین توصیه منه؛ از فردا اگر می‌خواهید خوشبخت باشید و کسی نتونه مزاحمتون بشه، فقط یک کار بکنین؛ به هیچکس اجازه ندهید در مورد همسرتون حرف بزنه! شاید اعضای خانواده و خصوصاً مادراتون اوایل دلخور بشن، اما شماها نباید بهشون بی‌احترامی کنید، و فقط موقعی که می‌خوان در مورد همسرتون حرف بزنند از آنها جدا بشین! آن وقت بعد از یکی، دو ماه یاد می‌گیرند که اگر میخوان شما را داشته باشند، نباید به عشقتون توهین کنند...! بچه‌ها این قسمت رو بزنید برنده خواهید بود... و گرنه سی چهل سال دیگه همین جایی هستید که الان من ایستادم!

آقای لطفی اینها را گفت و بدون حرف اضافه‌ای از ما جدا شد. من و زهره اما، آن روز تا آخر شب، با هم بودیم، انگار حرفهای آقای لطفی آن غرور کاذب را در ما از بین برده بود، انگار در عرض یک ساعت، چهل سال بزرگ شدیم! آری، ما برای رسیدن به خوشبختی، کوتاه‌ترین راه را انتخاب کردیم؛ یعنی همان راهی را که آقای لطفی نرفته بود؛ اما آن شب من و زهره یک قراری با هم گذاشتیم، یک قول به هم دادیم...

***

هشت ماه گذشت تا توانستیم به قراری که با هم گذاشته بودیم عمل کنیم؛ آن روز، یعنی روز آشتی کنانمان، هم من و هم زهره یک حس مشترک پیدا کردیم؛ که شاید توران هم مانند آقای لطفی، همچنان مجرد مانده باشد! با همین امید کمرنگ بود

بقیه در صفحه ۵۵

سعی نکنیم بهتر از دیگران باشیم، بکوشیم نسبت به خودمان بهترین باشیم

● مارکوس گاروی

ماجراهای خواستگاری

عاشقی هوش از سر من برده بود

کورش کاشانی

گفت: اسم شما چیه؟
گفتم: حمید شفقتی...
گفت: منتظر بمانید.
یک دل نه صد دل عاشقش شده بودم. از آن عشق‌هایی که نه تعریف داشت و نه توضیح... نمی‌دانستم با چه جسارتی بلند شده بودم و آمده بودم آنجا... بعد از چند ماه کلنجار رفتن با خودم، کاری کرده بودم که جسارت زیادی می‌خواست... خدا خدا می‌کردم هر چه دیرتر نوبت من بشود. فکر اینکه بروم داخل مطب و نتوانم حرفم را به آقای دکتر بزنم، تنم را می‌لرزاند... ولی باید بالاخره کاری می‌کردم و عقلم به همین اندازه قد داده بود!
چند ماه قبل وقتی برای اولین بار وارد آن مطب شده بودم، در همان نگاه اول از این خانم منشی ریز نقش آرام مهربان خوشم آمده بود. وقتی مادر با عصا وارد شد، خانم منشی از جا بلند شد، صندلی خودش را کشید بیرون و به مادرم داد تا در انبوه جمعیت نشسته و ایستاده در مطب، معطل نماند که با آن پادرد و کمردرد شدید چطور این همه انتظار را طاقت بیاورد...
چند روز بعد برای نشان دادن عکس کمر و پای مادرم دوباره به مطب رفتم، خانم منشی کلی عذرخواهی کرد و گفت: خیلی معطل می‌شوید. می‌خواهید بروید بیرون کارهایتان را انجام بدهید و بعد.... گفتم: نه... من کاری مهم‌تر از کارهای مادرم ندارم...
برقی در نگاهش موج زد و با لبخند گفت: حق با شماست... هیچکس ارزش مادر را ندارد...
چند هفته بعد همراه مادر به مطب رفتم، خانم منشی با مهربانی به مادرم کمک کرد تا جای مناسبی پیدا کند و بنشیند...
از این دختر ک جوان زیبا نمی‌توانستم به همین سادگی بگذرم... حس می‌کردم همه مریض‌ها او را دوست دارند. حتی آقای دکتر هم رفتار صمیمی و محترمانه‌ای با او داشت...
من هم در سن و سالی بودم که به اصرار مادرم به فکر ازدواج و تشکیل خانواده افتاده بودم. باید همسر خوبی پیدا می‌کردم تا مادر به تنها عروسش افتخار کند و دیگر نگران زندگی تنها پسرش نباشد. کار شرکتم خوب پیش می‌رفت. فوق لیسانسم را هم گرفته بودم. مادر بلندپروازی‌های زیادی برای من داشت. مطمئن بودم علی‌رغم احترامی که برای خانم منشی قائل بود، حاضر نمی‌شد من با یک منشی ساده ازدواج کنم. دنبال دختر تحصیل کرده و زیبا بود... اما من ته دلم بدجور گرفتار این خانم منشی شده بود! رفتارش، طرز برخوردش با مریض‌ها، سرشار از احترام و محبت بود....
بالاخره صدای خانم منشی در گوشم زنگ زد: آقای شفقتی نوبت شماست.



از جا بلند شدم به طرف اتاق دکتر رفتم. هر قدمی می‌توانست آخرین قدم باشد و پا به فرار بگذارم. می‌ترسیدم دکتر سرم داد بکشد و بگوید، مرد حسابی این همه مریض منتظر نشسته‌اند و تو آمده‌ای که

در پیچ و خم دادگاه

هیچکس درد دختر دم بخت را نمی‌فهمد

راشین مختاری

قسم حضرت عباس را هم اگر می‌خوردم باور نمی‌کرد که قصدم مخفی کاری یا کلاه گذاشتن سر او نبود. شنونده باید یک زن باشد تا بفهمد چرا این کار را کردم. هیچ کس نمی‌تواند درک کند حال دختری که در خانه پدرش نشسته و منتظر است شوهر کند و برود سر خانه و زندگیش...
از هجده سالگی ترس ته دل هر دختری غلغل می‌کند که مبادا شوهر نکند! حتی از طلاق آن‌قدر نمی‌ترسیم که از ازدواج نکردن می‌ترسیم... مخصوصاً برای دخترهایی مثل من که در خانه‌ای زندگی می‌کنند که همه چیز بر اساس سنت‌های قدیم اجرا می‌شود... دخترها حق ندارند خارج از خانه کار کنند، دخترها حق ندارند برای ادامه تحصیل به شهرستان بروند... دخترها حق ندارند با غریبه‌ها رفت و آمد داشته باشند و...
آن‌قدر باید در خانه بمانیم تا خواستگار پیدایش شود و معجزه‌ای رخ بدهد و با هم ازدواج کنیم...
وقتی ۲۳ سال داشتم پسری به اسم محمود به خواستگاری‌ام آمد. هیچ شناختی از هم نداشتیم. مادرش مرا در مراسم عاشورا و هیأت محل دیده بود و پرس و جو کرده بود و به خواستگاری آمدند. همین که کار آبرومندی داشت و اهل دود و دم نبود برای پدرم شرایط مناسبی داشت و به سه هفته نکشید که به عقدش درآمدم.
قرار شد سال بعد من درسم تمام شود و او هم مخارج عروسی را تهیه کرده باشد... محمود یک سال تمام به خانه ما آمد و رفت داشت. پسر بسیار عصبی و بداخلاقی بود. حتی یک بار سر موضوع ساده‌ای دست روی من بلند کرد. همین شد که اختلافات بالا گرفت و موضوع طلاق سریع مطرح شد...
مادرم می‌گفت همان بهتر که هنوز نه به دار است و نه



راجع به منشی من پرس و جو کنی؟! حق داشت اگر از اتاقش پرتم می کرد بیرون و لیچار بارم می کرد... اما دیر شده بود. دکتر با چشم‌های نافذ و درشتش منتظر بود که من حرفم را بزنم... مِن مِن کردم. دکتر گفت: مشکلتان چیست، کمر؟ پا...

خندیدم و گفتم: قلب...

دکتر منتظر ماند تا بقیه حرف مرا بشنود. بهش گفتم که از منشی او خوشم آمده و می خواهم اطلاعات بیشتری راجع به او داشته باشم و بعد موضوع را با خانواده‌ام مطرح کنم... دکتر عینکش را در آورد، نگاهم کرد و گفت: خب پسر جان می خواهی چه بدانی؟!

برایش توضیح دادم که تک پسر خانواده هستم، تحصیل کرده‌ام و مادرم فکر می کند همسر من نباید کمتر از خانم دکتر یا خانم مهندس باشد. ولی من شیفته رفتار منشی او شده بودم و برایش شرح دادم که توضیح این احساس برای مادرم آسان نیست اما اگر آقای دکتر همه جوره این دختر را تایید کند من هم سعی می کنم مادرم را راضی کنم. دکتر لبخندی زد و گفت: چقدر آدم ها ظاهر بین شده‌اند؟! شما فکر می کنید چون این دختر منشی است پس در سطح شما و خانواده تان نیست؟

سرم را پایین انداختم. دکتر با طعنه گفت: آدم‌های بزرگ همیشه پشت پست ها و مقام ها و القاب نمی‌ایستند... از کجا مطمئن هستید که شما لیاقت این دختر را داشته باشید؟!

در لحن حرف زدن دکتر متوجه شدم، اصلاً از من خوشش نیامده و رسماً از من خواست منشی‌اش را برای همیشه فراموش کنم و بروم سراغ همان خانم دکترها و خانم مهندس ها...

خرد و به هم ریخته و شرمنده از مطب بیرون زدم. حس می کردم تحقیر شدم. حس می کردم نا به جا صحبت کردم... دلم آنقدر پر بود که نتوانستم از مادرم مخفی کنم. موضوع را بهش گفتم خوشحال نشد و گفت: دختر خیلی خوبی است ولی یک منشی ساده است... بهتر نیست به فکر همسر بهتری باشی... دلم خیلی گرفت. آرزو می کردم، من هم مثل آن دختر بی‌هیچ لقب و مقامی بودم تا مادرم با احترام به خواستگاری‌اش می‌رفت... چند وقتی گذشت. دیگر فکرهایم را کرده بودم. به مادرم پافشاری کردم که به سراغ همان دختر برود و... مادر با کج خلقی بالاخره قبول کرد. یک روز شال و کلاه کرد و رفت... وقتی از مطب بیرون زد، آهی کشید و گفت: جوابش منفی بود... گفت قصد ازدواج ندارد... خدا را چه دیدی شاید هم...

بقیه حرف‌های مادر را نشنیدم. روز بعد خودم رفتم و با خانم منشی صحبت کردم. جوابش به من هم منفی بود. گفتم پای فرد دیگری در میان است؟ خندید و گفت، نه...

دیگر مطمئن بودم تصمیم درستی گرفتم و به دور از هر حرف و حدیثی آنقدر باید پافشاری بکنم تا او را راضی به این وصلت کنم... بعد از چند ماه بالاخره یک روز به من گفت: مادرت راضی می‌شود عروسی داشته باشد که منشی ساده یک دکتر است؟ یک خانواده معمولی دارد و...

گفتم، حال من از این حرف ها گذشته...

آدرس و شماره تلفن خانه شان را داد تا مادرهایمان با هم صحبت بکنند... مادر هم که دیگر مطمئن شده بود عاشقی هوش از سر من برده، قبول کرد که به عروس ساده‌ای چون او راضی باشد. مادرم تلفن کرد و وقت گرفت و آخر هفته به خواستگاری رفتیم.

خانه‌ای در بالای شهر... حیاطی باصفا و خانواده‌ای محترم و بسیار فرهیخته!!

مادرم هم احساس خوبی نسبت به این خانواده پیدا کرد... دست آخر وقتی تعارفات تمام شد، مادر مهتاب خانم، منشی دکتر، گفت: حالا وقتش هست که به شما واقعیتی را بگوییم. تا پایتان را اینجا نمی گذاشتید، نمی گفتم. تا رضایت پسرتان و خودتان را نمی دیدم، دم نمی‌زدم. ولی حالا وقتش رسیده... ما می دانستیم که شما از دکتر پرس و جو کردید... می دانستیم که یک منشی ساده به نظر شما عروس ایده آلی نمی تواند باشد برای همین واقعیت را به شما نگفتیم... آقای دکتر، برادر من هستند و دخترم دانشجوی پزشکی است که بعد از ظهرها در مطب دایی‌اش دارد کار می کند. خوشحالم که پسر شما بدون دانستن این چیزها و دختر مرا در مقام یک منشی ساده پسندیده و انتخاب کرده... تصور اینکه شما به خاطر تحصیلات و یا موقعیت خانوادگی دخترم می آمدید خواستگاریش ناراحتم می کرد. برای همین برادرم اصرار داشت واقعیت را تا لحظه آخر به شما نگوییم...

مادرم شرمنده شده بود. من به انتخابم افتخار می کردم و...

و بالاخره این مراودات به ازدواج من و مهتاب ختم شد و حالا ده سال از ازدواجمان می گذرد مهتاب هنوز همان دختر ساده و بی‌ادعا باقی مانده هر چند که یکی از جراح‌های معتبر این مملکت است. ■

به بار طلاق بگیرم... با محمود نمی‌شد به سرانجامی فکر کرد. از همه چیز بهانه می گرفت. کج خلق بود و کلاً روحیه‌اش با من سازگار نبود و هیچ مهری بین ما وجود نداشت...

حکم طلاق که صادر شد پدرم به توصیه یکی از دوستانش رفت دنبال این قضیه که اسم محمود را از شناسنامه‌ام دربیاورد... طبق قانون این کار شدنی بود... شناسنامه را عوض کردیم و چون طلاق قبل از عروسی انجام شده بود، در شناسنامه جدید اسمی از محمود نبود...

از آنجایی هم که ما مستاجر بودیم و طبق روال همیشگی هر چند سال یک بار خانه‌مان را عوض می کردیم، وقتی از آن محله رفتیم مادرم بهم گفت: دیگر اسم محمود را به زبان نمی آوری. دلم نمی خواهد اسم بیوه روی تو باشد. من هم این قانون محکم و جدی را پذیرفتم... می‌دانستم اگر کسی طلاق گرفته باشد شانس ازدواج مجدد خیلی کمتر می‌شود. دختری مثل من هم کاری جز امید به ازدواج و داشتن شوهر و بچه نداشت...

چند سالی گذشت. ۲۶ ساله بودم که امیر به خواستگاریم آمد... تو خانواده ما ۲۶ سالگی برای یک دختر خطر هرگز ازدواج نکردن را در پیش داشت. همه دختر خاله‌ها و دختر عمه‌هایم یکی دو تا بچه هم داشتند ولی من کماکان انتظار کشیدم...

امیر سی سال داشت. تو کار لوله کشی و خدمات و تاسیسات بود، درآمدش بد نبود و پدرم خیلی زود بساط عقد را راه انداخت... برخلاف محمود، امیر پسر آرام و متینی بود. از این که شوهری به این خوبی نصیبم شده بود، خوشحال بودم. مادرم، پدرم... همه خوشحال بودند. خیلی زود دو خانواده آن قدر با هم صمیمی شدند که حتی با هم به مسافرت می رفتیم و حسابی قاطی شدیم. چهار ماه بعد از عقد مراسم ساده و کوچکی برگزار کردیم و به خانه خودمان رفتیم...

زندگیمان را با هزار امید شروع کردیم. هر روز سعی می کردم با یک خانه تمیز و مرتب و غذاهای خوشمزه منتظر شوهرم باشم... اما انگار خوشبختی، سهم من نبود... درست شش ماه بعد از عروسیمان شناسنامه‌ام گم شد. گم شدن شناسنامه و کارت ملی دردسر بزرگی بود. اما امیر بهم اطمینان داد که به راحتی می تواند دوباره آنها را بگیرد. چرا که دوست صمیمی‌اش در اداره ثبت احوال کار می کرد و بهش قول داده بود مراحل قانونی را سریع انجام می‌دهد... با خیال راحت منتظر ماندم تا شناسنامه و کارت ملی‌ام را بگیرد.

خبر از طوفانی که در راه بود نداشتم. خبر از اتفاق هولناکی که همه چیز را روی سرم خراب می کرد... یک روز، دم‌دم‌های ظهر امیر با صورتی برافروخته به خانه آمد، هول کردم. این موقع روز، آن صورت پر از خشم و دستهایی که می‌لرزید... همه و همه خبر از طغیان رودخانه زندگی من می‌داد. امیر با عصبانیت از من پرسید: محمود کیه؟

یخ زدم... گر گرفتم... سنگ شدم... حال خودم را نمی‌فهمیدم. می خواستم توضیح بدهم ولی امیر توضیح نمی خواست. امیر حال آدمی را داشت که احساس می کرد فریب خورده...

حیله بزرگی او را به دام انداخته.. حال مردی را داشت که به همه چیز همسرش شک کرده بود!

تا آخر شب هر دو خانواده کاملاً باخبر شده بودند... دوست امیر، در پرونده من اسم محمود را دیده بود و موضوع را به امیر گفته بود... برایش قسم می خوردم که بین من و محمود فقط یک امضای عقدنامه بود و آن هم پاک شد و رفت... ولی باور نمی کرد. مدام داد می‌زد و می گفت: پس تو قبلاً شوهر داشتی! گفتم: اینجوری‌ها که می گویی نبود...

ولی نه توضیح من و نه التماس‌هایم نتیجه نداد... همان شب مرا برد خانه پدرم و دیگر حاضر نشد مرا به خانه‌اش برگرداند... چند هفته بعد احضاریه دادگاه به خانه آمد و... و حالا منتظرم تا نوبت دادگاه‌مان شود. دلم آن قدر گرفته که می خواهم سر به کوه و بیابان بگذارم. نمی‌دانم به چه گناه و به چه جرمی باید سرنوشتم اینی باشد که گرفتارش شده‌ام!!! ■

اشخاصی که نمی توانند دیگران را ببخشند، پلهایی را که باید از آن عبور کنند، خراب می نمایند.
●هربرت اسپنسر

گزارش

زلزله بم را فراموش نکنیم!

جمعی از افراد خیر و نیکوکار یک موسسه خیریه راه‌اندازی کرده‌اند که به زلزله‌زدگان بم خدمات رایگان و بالاتر از استاندارد ارائه می‌دهد.

حدود ده سال از زلزله خسارت‌بار بم می‌گذرد. شاید خیلی‌ها تنها خاطره‌ای تلخ از آن به یاد داشته باشند اما چندان دغدغه‌ای دیگر برای بم و داغدیدگان و بازماندگانش نداشته باشند اما هستند کسانی که هنوز هم با «بم» و با آن حادثه همنفس مانده‌اند و فراموشش نکرده‌اند. جمعی از این کسان، همانها هستند که بنیاد خیریه سپهر را در بم راه‌اندازی کرده‌اند. حیفمان آمد که از این کار خوب و شایسته یادی نکنیم و به عنوان یک وظیفه اطلاع رسانی این تلاش خداپسندانه را بازتاب ندهیم «مصداق امر به معروف» که وظیفه همگانی

نگاهی به فعالیت‌های نیکوکارانه بنیاد خیریه سپهر در بم

مثل باران،بی دریغ...

مجتمع سپهر

۵دی ماه ۱۳۸۲ بود که شهر قدیمی بم بر اثر زلزله‌ای با شدت ۶،۶ ریشتر، در ساعت ۵ و ۲۶ دقیقه بامداد به ویرانه‌ای بزرگ تبدیل شد. ارگ باستانی بم، مانند قلب میلیون‌ها ایرانی شکسته و درهم فشرده شد و بیش از ۲۶هزار و ۲۷۱ قربانی، ۳۰هزار مجروح و صدها هزار نفر بی‌خانمان برجای ماند. زلزله بم سبب شد:

×شماری از هم‌وطنان بمی دچار مصدومیت‌های نخاعی شده و نتیجتا به حاشیه زندگی اجتماعی رانده شوند.

⌑تعداد زیادی از زنان و مردان سالمند، همه کس خود را از دست بدهند و نتیجتا در دوران کهولت در استیصال زندگی کنند.

⌑تعداد قابل توجهی از زنان نیز همسرانشان را از دست بدهند و نان آوری برای فرزندانشان بر دوش آنان نهاده شود.

⌑تعدادی از دختران بزرگسال، والدین خود را از دست بدهند و اداره امور زندگیشان به خودشان واگذار شود.

فاجعه تأسف‌بار زلزله بم در کنار این نابسامانی‌ها، قدم‌های انسان‌دوستانه و دستان نیکوکارانه را نیز به سمت خود کشاند و در یکی از همین جلوه‌ها «بنیاد خیریه سپهر» را در شهر بم به خود دید.

«بنیاد خیریه سپهر» به عنوان یک مؤسسه غیر انتفاعی، غیر سیاسی و غیر تجاری، بعد از زلزله ویرانگر بم، به‌منظور خدمت رسانی به بخشی از آسیب دیدگان زلزله بم با مجوز سازمان بهزیستی کشور تأسیس شد و در خرداد ماه ۱۳۸۳ به ثبت رسید.

دکتر مهدی نواب مطلق، رئیس هیأت مدیره بنیاد سپهر، تأسیس این بنیاد نیکوکاری را مبتنی بر اهداف مشخصی می داند که به تدریج کامل‌تر و گسترده‌تر شده‌است. وی در این باره می‌گوید: باتوجه به اطلاعات رسمی منتشر شده در خصوص نیازهای آسیب دیدگان زلزله بم و پیش‌بینی کمک‌های قابل دریافت، ابتدا تصمیم گرفته شد که نسبت به احداث ۵ دستگاه ساختمان در مناطق مختلف شهر بم برای نگهداری ۱۰۰ کودک و نوجوان بی‌سرپرست و


جمع‌آوری گل‌های طبی در بم

همچنین تأسیس مجتمع سپهر برای نگهداری ۱۲۰ سالمند تنها و ۱۲۰ مصدوم ضایعه نخاعی جمعاً با ظرفیت ۲۴۰ نفر و احداث یک کلینیک روزانه و مرکز جامع توانبخشی در مجتمع یادشده، که بتواند به مصدومان ضایعه نخاعی و سالمندان تنها


کارگاه حرفه‌آموزی


حضور مستمر پزشکان متخصص


غذاخوری با غذاهای متنوع

و سایر مراجعه کنندگان نیز خدمات بهداشتی، درمانی و توانبخشی ارائه کند اقدام شود.

اعزام کارشناس ارشد روان‌شناسی و یک گروه سیار شامل پزشک، فیزیوتراپ، پرستار و مددکار از پاییز سال ۱۳۸۵ تا شهریور ۱۳۸۶ به منازل مصدومان ضایعه نخاعی در شهرستان بم و حومه و نیز بررسی‌ها، مصاحبه‌ها و ملاقات‌هایی که روان‌شناس و گروه سیار بنیاد با مصدومان ضایعه نخاعی به‌عمل آوردند، نشان داد که اکثر قریب به اتفاق آنان با وجود ضایعات نخاعی، قادر به کار کردن و فعالیت هدفمند هستند منتهی در صورتی که یک حرفه بیاموزند و امکان اشتغال آنان فراهم شود. به همین لحاظ تصمیم گرفته شد که ساختمان احداث شده برای نگهداری مصدومان ضایعه نخاعی به محلی برای حرفه آموزی و اشتغال آنان تغییر کاربری داده شود.

وی ادامه می‌دهد: حضور فعال بنیاد در بم موجب شد که گروه‌های دیگری از مددجویان از قبیل کودکان و نوجوانان معلول ذهنی، کودکان کم شنوا و ناشنوایی که به‌دلیل نبود امکانات، به شدت نیاز به حمایت داشتند، مورد شناسایی قرار گیرند. این بار بنیاد تصمیم گرفت با اصلاح اساسنامه خود طیف وسیعی از مددجویان را تحت پوشش قرار دهد در حال حاضر بنیاد خیریه سپهر در بخش های زیر در شهرستان بم و حومه فعالیت می کند و تصمیم دارد با یاری حق و در صورت فراهم آمدن امکان اخذ مجوز از سازمان بهزیستی کشور و تجهیز منابع مالی لازم، این فعالیت‌ها را به سایر نقاط محروم کشور نیز گسترش دهد:

- نگهداری و سرپرستی فرزندان سپهر
- حرفه آموزی، اشتغال و توان‌بخشی مصدومان ضایعه نخاعی و معلولان جسمی و حرکتی
- حرفه آموزی و اشتغال زنان سرپرست خانوار و دختران خود سرپرست
- نگهداری و مراقبت سالمندان تنها
- آموزش، توان‌بخشی و حرفه آموزی کودکان و نوجوانان معلول ذهنی
- آموزش و توان‌بخشی خانواده‌ها و کودکان ناشنوا و کم شنوا
- مدیریت کلینیک مددکاری اجتماعی

برخی از امتیازات بنیاد خیریه سپهر

امکانات ساختمانی، رفاهی و آموزشی در سطح بالاتر از استاندارد است. از امکانات تحصیلی گرفته تا فرهنگی و ورزشی حتی مبلمان اتاقها را بسیار شیک انتخاب کرده‌ایم تا فردی احساس کمبود نکند. بچه‌ها در بهترین مدارس شهر حتی مدارس غیرانتفاعی درس می‌خوانند. برای زنان و مردان سالمند و تنها که همه اقوام خود را در زلزله از دست داده‌اند ساختمان‌هایی با حیاط مشجر و آلاچیق درست کرده‌ایم. تا از فضای سبز مفرح استفاده کنند. برای آنان پزشک و پرستار و فیزیوتراپ و مددکار تهیه دیده‌ایم. یک مرکز توانبخشی بسیار مجهز در بنیاد داریم که در سطح کشور کم‌نظیر است. امکانات پیشرفته آن باعث شده تا بسیاری از مردم حتی از شهرهای دیگر برای استفاده از این تجهیزات روز آمد و کم‌نظیر به بم و پیش ما بیایند. برای کودکان و نوجوانان معلول ذهنی که به حاشیه رانده شده بودند. آموزشهای خاص ترتیب داده‌ایم و امکانات توانبخشی مناسب و حرفه آموزی در نظر گرفته‌ایم. چون از ابتدا نمی‌خواستیم کارها روال نامناسبی داشته باشد و کیفیت برایمان بسیار مهم بود از چیزی کم نگذاشتیم به همین خاطر هزینه بنیاد چیزی حدود دو میلیارد تومان در سال است و این جدای میلیاردها تومان سرمایه گذاری زیرساختی انجام شده در طول این سالهاست که با همت هیأت امنا و نیز کمک افراد خیر و نیکوکار صورت گرفته و سرمایه‌های ثابت و ماندگار بنیاد محسوب می‌شوند. نکته حائز اهمیت این است که نمی‌خواهیم این خدمات کاستی گیرد یا از سطح کیفی آن کم شود لذا لازم است که مردم نیکوکار دستمان را بگیرند و ما به «یاوران سپهر» می گوئیم که در گروه «یاوران سپهر» عضو شوید. در این امر خیر مشارکت کنید. از آنها که خداوند به آنها عنایت کرده و ثروت و مکنتی بخشیده می‌خواهیم که به ما سر بزنند و با چشم خود ببینند که چه کارهایی انجام شده است و چه مجموعه‌ای افتخارآمیز متولد شده است و حیف است که در این اقدام شایسته و احسان به بهترین و نیازمندترین بندگان خدا مشارکت نداشته باشند. دستان پرمهرتان را می‌فشاریم و در انتظار شما هستیم. نشانی سایت بنیاد www.sepehrcharity.com است.


بچه‌های بمی در اردوی تفریحی شیراز


کارگاه خیاطی


کارگاه کوزه‌گری


سرای سالمندان


کلینیک مجهز

اشخاصی که نمی‌توانند دیگران را ببخشند، پلهایی را که باید از آن عبور کنند، خراب می‌نمایند.
●هربرت اسپنسر

راه دریافت بهترین نمره در امتحانات ارزشمند نهایی

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

با توجه به تائید نمرات امتحانات نهایی سال سوم دبیرستان در کنکور، چند سالی است که این نمرات برای دانش آموزان و اولیا بسیار پر ارزش تر جلوه می کند از این رو برای ارتقا سطح کمی کارنامه از هیچ تلاشی کوتاهی نمی کنند.

بر اساس مصوبه سازمان سنجش تائید مثبت سوابق تحصیلی در کنکور امسال ۲۵ درصد بوده و طبق آخرین اخبار رسمی سعی بر آن دارند که در سالهای آینده این درصد را تا ۸۵ درصد ارتقا دهند.

تلاش و دقت خانواده برای تهیه منابع کمک آموزشی و حضور فرزندانشان در کلاسهای مخصوص ارتقاء نمرات نهایی و دقت در نحوه کسب بهترین نتیجه معمولاً باعث ارتقاء کیفی سطح علمی داوطلبان می شود اما نباید نادیده گرفت که مهمترین اتفاق در جلسه امتحان رخ می دهد. خروج اطلاعات آموخته شده بر روی کاغذ و نحوه برگه نویسی موضوعی است که تا به حال صدمات زیادی به دانش آموزان سال سومی وارد کرده. عدم توجه دانش آموزان به اینکه مصححهای برگه امتحانیشان دیگر همان معلم مدرسه نیست که اگر بدخط، نامرتب یا سلیقه‌ای هم اطلاعات را مکتوب کرده باشد با توجه به شناخت شخصیتش از شما سعی بر آن دارد که شما را به نمره‌ای در حدتان برساند!

پس به نکات زیر با دقت توجه و عمل کنید:

۱) در دروس فرموله حتماً قالب خاصی را رعایت کنید. مثلاً نوشتن داده‌های مسأله در گوشه چپ و بالای برگه، نوشتن فرمول مربوطه جلوی آن در سمت راست و حل و مسیر نویسی در زیر آن. به این شکل مصحح دقیقاً متوجه می شود، دنبال چه چیزی کجا بگردد و سردرگمی او آسیب به نمره شما نمی زند!

۲) مسیر نویسی، جای گذاری‌ها، فرمول نویسی‌ها و جواب نهایی همه به تنهایی بارم دارند پس از خلاصه نویسی جداً پرهیز کنید.

۳) حتماً دور جواب آخر خط بکشید و آن را مشخص کنید. دیدن پاسخ نهایی در صورت صحیح بودن آن باعث تجدید نظر در بررسی مسیر حل شما می شود و شاید چیزی که از قلم افتاده به شما بازگردد!

۴) خوش خط، خوانا و درشت بنویسید. مرتب نویسی، خودداری از خط زدن متنهای غلط نوشته شده و نوشتن حل یا توضیح یک سوال به صفحات بعد، که از موارد خطرساز محسوب می شود نیز بسیار توصیه می شود.

۵) از یک مارک خودکار چند عدد به همراه داشته باشید. فقط با خودکار آبی بنویسید. دو رنگ بودن یا حتی دو نوع بودن یک رنگ آبی تقلب محسوب میشود!

۶) نکته مهم آن است که عجله معمولاً باعث نامرتبی برگه، اشتباهات محاسباتی و بی دقتی می شود. در ضمن توجه داشته باشید که به اندازه کافی برای حل هر سوال زمان دارید و این سوالات تماماً از کتاب درسی طرح شده. (حتماً قبل از امتحان تمام سوالات حل شده و حل نشده کتاب درسی را بررسی کنید.)

۱۰ روش غلبه بر غم

فاطمه حسینی ـ اصفهان

از دست دادن عزیز هرگز ساده نیست. موضوع این نیست که این اتفاق ناگزیر بوده یا منتظره، یا بصورت یک حادثه‌ی غیر مترقبه، اتفاقی و یا بصورت عمدی. بلکه کنار آمدن با احساسات گوناگونی که پس از مرگ عزیز، به سراغتان می آید، می تواند یکی از سخت ترین رنج‌های زندگیتان باشد. اما حل شدنی است. به همین منظور زیر ۱۰ روش اولیه برای غلبه بر غم ذکر شده است. با این امید که بتوانیم بخشی از غم شما را کم کنیم.

۱. به خود اجازه غصه خوردن بدهید. وقتی شخصی که دوستش داریم فوت می کند، فورا با لیستی از کارها مواجه می شویم؛ انجام تدارکات، سفارش گل و غیره. مخارج و استرس پرداختن به مشغله مراسم تدفین و برخورد با دوستان و خانواده، می تواند آن قدر بر افکار و رفتار ما مستولی شود که از نیازمان به غصه خوردن غافل شویم در حالی که فکر کردن درباره این اندوه، برای درمان و بهبودیمان ضروریست. در طول این دوره حالت روحی ما تا مدت زیادی بطور غیر ارادی پیش می رود. گاهی اوقات کاملا در شوک هستیم و حالت «آدم بی اراده» بر ما حاکم شده و هر کاری که نیاز باشد انجام می دهد. اگر شما حامیان خوبی از جانب خانواده یا دوستان دارید، اجازه دهید تا آنها به جزئیات مراسم رسیدگی کنند تا شما شخصا بتوانید گریه کنید، فریاد بکشید یا هر کار دیگری که بعد از این اندوه نیاز دارید، انجام دهید.

۲. شما تنها کسی نیستید که آنها را دوست داشته‌اید یا دلتنگشان خواهید شد و این امر از انبوه دوستان و افراد خانواده در پیرامون شما روشن است. آنها نیز این شخص را از دست داده‌اند. شما تنها نیستید. از اینکه به یکدیگر متکی باشید، نترسید و در این دوران سخت یکدیگر را حمایت کنید.

۳. غم را درون خود نریزید. این مورد یکی از مهمترین کارهایی است که می توانید برای خود و افرادی که داغدار هستند انجام دهید. با یکدیگر صحبت کنید، بخندید و گریه کنید و از خاطرات برای یکدیگر تعریف کنید. اگر در ابراز احساسات به خانواده یا دوستان، احساس راحتی نمی کنید، صحبت با یک مشاور را مد نظر قرار دهید. چون هیچ گونه داوری یا انتظاری از جانب آنها وجود ندارد و آنها می توانند واقع بین باشند و پیشنهادات خوبی مبنی بر اینکه چگونه با احساسات خود کنار بیایید، به شما ارائه دهند.

۴. بدانید که هیچ کس غم خود را به یک روش بروز نمی دهد. بعضی از افراد عصبی می شوند، فریاد می زنند و گریه می کنند. برخی غم خود را مسکوت گذاشته و آن را درون خود محبوس می کنند. درست است البته روش مشخصی برای کنترل غم وجود ندارد و چارچوب زمانی معینی برای غصه خوردن در دست

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده

خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره و روان‌درمانی

آقای محمد پازوکی (روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط عمومی مجله

از مردها متنفرم

مشاوره روانشناسی



خانم ملیحه جلیلی
کارشناس ارشد روانشناسی عمومی
سه‌شنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

سوال از شما:

خانم ۴۶ ساله‌ای هستم که دو سال پیش به خاطر تنهایی به سرعت با مردی آشنا شدم و خیلی زود هم عقد کردیم و بعد از عقد متوجه ناتوانی جنسی در نامزدم شدم. همچنین او از نظر روحی و روانی هم مشکل داشت و ۲۰ سال هم از من بزرگتر بود. به خاطر همه این دلایل نامزدی خود را با وی به هم زدم. ولی با گذشت ۲ سال هنوز وقتی یاد خاطرات آن دوران می‌افتم بسیار ناراحت می‌شوم. مخصوصاً زمانی که این موضوع را برای دیگران و خواستگاران جدیدم تعریف می کنم. در ضمن اخیرا احساس می کنم نسبت به تمام مردها بی‌اعتماد شده‌ام و از آنها متنفرم؟!

پاسخ از ما:

در زندگی هر انسانی تجربه‌های ناگواری وجود دارد و شما هم از این قانون مستثنی نیستید. انسان تا تجربه نکند، درس نمی آموزد. شما هم باید از این تجربه تلخ برای آینده‌ی خود درس بگیرید. اولین درس هم این است که هیچ وقت با عجله و احساس وارد یک زندگی مشترک نشوید. حتی اگر مدت زمان زیادی از وقت ازدواجتان گذشته است. چرا که ممکن است از چاله به چاه بیفتید و در آمدن از چاه به مراتب بسیار سخت‌تر از در آمدن از چاله است.

نکته بعدی و مهمتر که در واقع پاسخ سوال شماست اینکه در زندگی هر انسان رازهایی وجود دارد و خاطرات بسیار خصوصی که ممکن است خیلی شیرین هم نباشد.

آیا به نظر شما لزومی دارد که این خاطرات با جزئیات، برای دیگران مطرح شود؟

شما به هیچ عنوان لازم نیست جزئیات رابطه‌تان را برای کسی توضیح دهید، همان طور که دیگران هم، برای شما توضیح نمی‌دهند. شما کلیات را مطرح کنید و جزئیات را به عنوان رازهای سر به مهر برای خودتان نگه دارید تا هم ناراحت نشوید و هم برای دیگران شبه‌های اشتباه پیش نیاید. همچنین یاد بگیرید بیشتر از عقل و منطق کمک بگیرید تا از احساساتتان. متاسفانه در حال حاضر در جامعه ما خیلی‌ها با یکدیگر خوب و صادقانه رفتار نمی کنند و بی‌اعتمادی شما نیز کاملاً طبیعی است و حتی برای شما که خانمی به اصطلاح صاف و ساده هستید، امری بسیار ضروری است و بهتر است قبل از اینکه تحقیقات لازم را انجام دهید نسبت به فرد مقابل مطمئن شوید. به سادگی اعتماد نکنید تا شکست دیگری را تجربه نکنید و در واقع این درس دومی است که باید از تجربه‌تان بگیرید، نه اینکه حتی از این صفت ناراحت باشید بلکه باید خوشحال باشید که عقل به شما حکم می کند و به راحتی اعتماد نمی کنید. ■

نیست و بعضی از افراد ممکن است پس از چند هفته یا یکی دو ماه بعد، به حالت طبیعی باز گردند و برای بعضی دیگر ممکن است زمان بیشتری طول بکشد؛ حتی سالها. خود را با این واقعیت که به تدریج بهتر خواهید شد و درد و رنج‌تان به مرور آرامتر خواهد شد، تسلی بدهید. ممکن است به بهبودی کامل دست نیابید، اما قادر خواهید بود تا به مرور زمان به روال عادی بازگردید و سرانجام حرکتی رو به جلو داشته باشید.

۵. از درخواست کمک نهراسید و احساس خجالت نکنید. مرگ یک امر تکان دهنده و مرگ عزیز غیر قابل تحمل است. اغلب دچار احساساتی از قبیل احساس گناه و خشم یا ترس و تنفر می‌شویم. این حس شدید فقدان و ناراحتی که به دنبال آن می آید اگر سمت و سو داده نشود، منجر به افسردگی می‌شود پس با دوستان و خانواده خود صحبت کنید، چون حتماً می‌توانید به یکدیگر کمک کنید تا بر غم خود غلبه نمائید.

۶. خود را غرق کاری کنید که از آن لذت می‌برید. تقریبا همه، زمانیکه داغدار می‌شوند، فعالیتهایی را که شادی آور و سرگرم کننده است، در زندگی خود متوقف می کنند چرا که دریافته‌اند شادی، حس گناه را در رابطه با عزیز از دست رفته، بر می‌انگیزد. اما یک روش بسیار موثر مکانیسم سازش (کنار آمدن شخص با حوادث گریز ناپذیر)، این است که به جای فکر کردن درباره‌ی غم، خود را مشغول کنید و به کارهای دیگر بپردازید. یک سرگرمی قدیمی را از سر بگیرید و یا سرگرمی جدیدی را شروع کنید. به سر کار برگردید و کارهای روزمره را انجام دهید. احتمالا از میزان تأثیر تمرکز دوباره در بهتر کردن دیدگاه و نگرش کلی تان در زندگی، شگفت زده خواهید شد.

۷. غمتان را بهانه‌ی رفتارهای بد خود نکنید. در بیشتر مواقع شخصی که دوستش داشته‌اید و فوت کرده، می‌خواسته که شما شاد و موفق باشید. اگر از غم خود به عنوان بهانه‌ای برای بد کار کردن در سر کار، برای بی‌احترامی به خانواده، برای آسیب رساندن به خودتان در خلال رفتارهایی که ناشی از بی‌احتیاطی‌ست، استفاده می کنید، همین الان دست از این کار بردارید. شما هیچ کمکی به خود یا خانواده‌تان نمی کنید. آنها خود با این فقدان روبه رو شده‌اند. چرا می‌خواهید استرس و نگرانی آنها را بیشتر کنید؟ در واقع خود را سرزنش می کنید، اما به چه دلیل؟ آیا شخصی که برایش غصه می‌خورید نیز می‌خواهد که شما اینگونه رفتار کنید؟ بهتر نیست بجای آن موجب افتخار آنها شوید؟

۸. به کسی که از دست داده‌اید، افتخار کنید. این یک کار بسیار مشکل است بخصوص اگر به تازگی داغدار شده‌اید. وقتی که کمی به آرامش رسیدید، به افتخار عزیز از دست رفته، کاری انجام دهید؛ شعر بنویسید، درخت یا گیاهی را در باغی به یاد آنها اختصاص دهید، یک ستاره را به نام آنها نام گذاری کنید. پیشنهاد دیگر این که از مکانی که آنها همیشه می‌رفتند، دیدن کنید و یک یادگاری به یاد آنها به جا بگذارید. در انجام چنین کارهایی، لذت زیادی وجود دارد و شیوه‌ی قدرتمندی است برای پایان بخشیدن به غم تان.

۹. هر روز را به یک کار اختصاص دهید. پرداختن به امور بصورت جداگانه، یک روش موثر برای از عهده بر آمدن هر کاری‌ست که ممکن است مستقیما به سراغ آن برویم. نفس عمیق بکشید و بر گذران زندگی در زمان حال تمرکز کنید. به فردا، فردا بپردازید. در حال حاضر تنها بر گذراندن ۲۴ ساعته پیش رو تمرکز کنید. در هر زمان یک روز، در هر زمان یک گام، در هر زمان یک کار.

۱۰. امیدتان را از دست ندهید. یکی از شدیدترین تأثیرات غم و افسردگی، احساس ناامیدی است. ناامیدی احساسی را در بر می‌گیرد که گویی شما قادر به انجام کارهای بیشتری بوده‌اید، یا باید کارهای بیشتری انجام دهید، هرگز دوباره نخواهید خندید، اوضاع مانند گذشته نخواهد شد یا فکرهایی شبیه به این. اما اینگونه نیست. نور امید سوسو می‌زند. ممکن است مدت زمانی طول بکشد تا به آن برسید یا آن به شما برسد، اما هر چه هست همین جاست. ادامه بدهید. اگر نمی توانید در حال حاضر آنرا ببینید، مطمئن باشید که در نزدیکی شماست. به دنبال آن بگردید، آن را بیابید. از کسی بخواهید تا در پیدا کردن آن شما را یاری کند و مهمتر از هر چیزی که ابتدا و انتهای کارهای ما باید باشد توکل به خداست چون اوست که قول داده به محض آن که یادش کنید قلب شما را آرام می کند.

شما می‌توانید. شما را نمی‌شناسم اما باورتان دارم که می‌توانید. می‌خواهید بدانید چرا؟ چون شما با خواندن این مطلب ثابت کردید که به دنبال راهی برای غلبه بر غمتان هستید، پس همیشه امیدوار باشید.

فکر نو بسیار ظریف و حساس است، با یک ریشخند کوچک می میرد و کنایه‌ای کوچک آن را به سختی مجروح می کند. ● کارلایل

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (یمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

من مجرم نیستم!

عقربه‌های ساعت از دوازده و نیم ظهر هم گذشته بود و من فقط توانسته بودم یک مصاحبه درست وحسابی بگیرم و یا دو نفر که حرف خاصی برای گفتن نداشتند خداحافظی کردم، مشغول مرتب کردن وسایلم بودم که پسر جوانی وارد دفتر واحد فرهنگی شد. پوستی آفتاب سوخته داشت. لاغراندام و نحیف، با محاسنی انبوه و مجعد! ظاهرش نامرتب و تاحدی ژولیده بود. کاپشن آبی کلاه‌داری به تن داشت با شلوار سفید ورزشی. بلافاصله که وارد شد، گفت: مرا صدا نکردند. داوطلب آمدم، اشکالی ندارد؟

در حالی که او را به نشستن دعوت می کردم، گفتم: نه! چه اشکالی دارد! حالا چطور شد خودت برای مصاحبه داوطلب شدی؟

سری تکان داد و گفت: دلم خیلی گرفته بود، آمدم تا با شما درد دل کنم!

گفتم: بیا از اول شروع کنیم. کمی در مورد خودت و زندگی‌ات بگو. بعد بگو که چه شد سر از زندان درآوردی؟

چند ثانیه‌ای سکوت برقرار شد، تا بالاخره پسر جوان گفت:

ـ تا امروز که در خدمت شما هستم، سی و شش سال از خدا عمر گرفته‌ام. در این مدت دو بار به زندان آمدم. سابقه اولم به دلیل تصادف شکل گرفت! ماشین بیمه نداشت و من کم‌سن و سال بودم، تصادف که شد از صحنه فرار کردم، اما مأمور دنبالم آمد. در نتیجه با مأمور درگیر شدم و به این ترتیب علاوه بر تصادف به خاطر درگیری با مأمور هم حبس گرفتم!

خیلی کم‌سن‌وسال بودم که مادرم را از دست دادم.



مادرم فقط سی و یک سال داشت که تصادف کرد و از دنیا رفت. من اولین فرزند خانواده بودم. مدتی بعد از مرگ مادرم، پدرم دوباره ازدواج کرد. اما بگویم، زن بابایم برایم از مادرم مهربانتر بود. یعنی زن کاردرستی است! اگر چه از پدرم صاحب چهار پسر و دو دختر شد، اما هیچ وقت، بین من و بچه‌هایش فرق نگذاشت و من هیچ وقت بی‌مادری را حس نکردم. نه فقط زن بابا، که حتی بچه‌هایش هم هیچ وقت مرا برادر ناتنی ندانستند. ما همیشه و همیشه برای هم مثل برادر و خواهرهای واقعی بودیم و من ممنون همه آنها هستم. این را می گویم تا فکر نکنید اگر من دچار مشکل شدم به خاطر این بود که نامادری داشتم و یا خواهر و برادر ناتنی! نه... چون من از آنها بزرگتر بودم، همیشه به من احترام می گذاشتند با اینکه آنها از من موفق‌ترند و فقط من بین آنها توزرد از آب درآمدم! بگذریم... من تا سوم راهنمایی بیشتر درس نخواندم. یعنی مدرک سیکلم را که گرفتم، بی‌خیال درس و مدرسه شدم. چون مغزم نمی کشید. درس توی مخم نمی‌رفت. تا سیکل هم به زور خواندم و بعد ترک تحصیل کردم و زدم به دل کار.

شوهر یکی از عمه‌هایم یک تریلی داشت که از طرف شرکت نفت به او واگذار شده بود، من از بچگی عاشق کار روی تریلی بودم. به همین خاطر همین که ترک تحصیل کردم رفتم سراغ شوهرعمه و زدیم به جاده!

کار با شوهر عمه‌ام خیلی خوب بود. درآمد خوبی داشتم. از سفر لذت می‌بردم، اما.... اما یک عیب بزرگ داشت و آن اینکه شوهر عمه‌ام تریاک مصرف می کرد! من اوایل به این مساله توجه نمی کردم اما کم کم، حس کنجکاوی باعث شد تا بخواهم تست کنم و ببینم مواد چه حس و حالی به آدم می‌دهد! همانطور که گفتم چون در خانه با کسی خیلی مَچ نبودم، بدون اینکه به کسی بگویم مواد را تجربه کردم و همین تجربه کافی بود تا از من یک معتاد تمام‌عیار بسازد!

معمولاً هر کس سمت مواد می‌رود با این تصور می‌رود که من کنترل شده مواد مصرف می‌کنم و معتاد نمی‌شوم! همیشه هم همین تصور را دارد که کنترل شده مصرف می‌کند غافل از اینکه این مواد است که او را کنترل می‌کند، در واقع اختیارش به دست مواد است. یعنی هر وقت بدن او طلب مواد می‌کند، چاره‌ای ندارد جز آن که تسلیم شود و تن به خماری بدهد! خوب یادم هست آن زمان درآمد من بد نبود، گاهی تا ماهی دو میلیون هم درمی‌آوردم، اما بدبختانه هیچ وقت راه پول نگه داشتن را بلد نبودم. پول از این طرف به دستم می‌آمد و از طرف دیگر از دستم می‌رفت. اصلاً پول در جیبم بند نمی‌شد، به همین خاطر هیچ وقت پس‌انداز درست و حسابی نداشتم!

به هر حال شوخی شوخی از سال ۷۰ درگیر اعتیاد شدیم و هر روز مصرفم بالاتر رفت. سه سال از معتاد شدنم می‌گذشت، که به خدمت اعزام شدم. امیدوار بودم در دوران خدمت، شرایطی پیش بیاید که بتوانم ترک کنم، اما...

انگار همه چیز باید دست به دست هم می‌داد! چرا که دوره آموزشی‌ام بیرجند بودم و بعد هم که تقسیم شدیم، افتادم شهرستان زابل، آن هم دقیقاً پاسگاه لب مرز ایران و افغانستان و دقیقاً محل ورود محموله‌های قاچاق به کشور. منطقه‌ای که آدمهای معمولی و عادی نمی‌دیدیم یا نظامی بودند و یا قاچاقچی و شترهای حامل موادمخدر! مدام باید یا کمین بودیم یا درگیر بگیر و ببند! منظورم این است حتی شرایط خدمتم هم طوری نبود که امکان ترک برایم به وجود بیاید! مواد، خصوصاً تریاک همیشه به وفور در دسترس بود و من هم که آدم بی‌اراده!

به هر حال دوران خدمتم هم با اعتیاد گذشت! بعد از اتمام خدمت برگشتم به همان شغل قبلی‌ام ـ رانندگی در جاده‌ها ـ مشغول شدم. مدتی بعد شوهر عمه‌ام تریلی‌اش را فروخت و من بیکار شدم. یکی از آشناها، یک تریلی هوو خرید و ما هم روی همان، مشغول کار شدیم اما چون این کامیونها، ماشین‌های خوبی نبود و از نظر ایمنی به هیچ عنوان تضمین شده نبود، ناچار شدم بی‌خیال کار شوم و به این ترتیب بیکار شدم! بیکاری شرایط زندگی‌ام را بدتر کرد، تا قبل از آن که هیچ وقت به ازدواج فکر نمی کردم! با اینکه شغل داشتم و درآمدم خوب بود، اما اعتیاد مانع از آن بود که به زندگی مشترک فکر کنم. می گفتم من که خودم پشت دربسته هستم، چرا یک نفر دیگر را هم باید پشت این در نگه دارم!

از طرف دیگر شغلم طوری بود که بیشتر وقتها در بیابان بودم، دیگر زمانی نبود که به خانه و خانواده برسم. وقتی بیکار شدم دیگر اصلاً به مساله ازدواج حتی فکر هم نمی کردم. یک زندگی بی هدف و بی انگیزه را می گذراندم. علاف و بیکار صبح تا شب می گشتم. اهل خلاف هم نبودم تنها خلافم همین مصرف مواد بود و بس. خدا را شکر مشکل مالی هم نداشتیم. بیکار بودم اما پدرم خرجم را می داد و برای گذران اموراتم مشکل نداشتم. تا اینکه بی خود و بی جهت سر جرم نکرده، آمدیم زندان. حالا ماجرا چه بود.

در محل ما آقایی است که وضع مالی اش خیلی خوب است. به قول محلی ها، ارباب محل است. اینجا هم زندگی نمی کند. می گویند بالاشهر تهران خانه و زندگی خوبی دارد و ساکن آنجاست. اما ملک و املاکش اینجاست. زمین کشاورزی دارد. دامداری فعالی هم دارد و خلاصه چرخش خوب می چرخد. این بنده خدا برای زمین کشاورزی اش، رعیتی دارد! یعنی یک کشاورز سر زمینش کار می کند و حالا سهم ارباب و رعیتی را بین خودشان تقسیم می کنند که البته تا اینجای کار ربطی به ما ندارد. آنچه به ماجرای من مربوط می شود دوستی و رفاقت ما و رعیت ارباب بود. البته ما با خود ارباب هم رفیق بودیم، اما خب ارباب از ما بزرگتر بود و رعایت حرمت فاصله سنی باعث می شد تا با ارباب فقط سلام و احوالپرسی کنیم. اما با رعیت ارباب خیلی رفیق بودیم. گاهی اوقات که ارباب آنجا بود و من به آنجا می رفتم، ارباب خودش پیشنهاد می داد از محصول گوجه و بادمجان باغشان برای خانه ببرم. البته او و پدرم سالها بود رفاقت داشتند و چون پدرم سمتی هم در محل داشت بیشتر مورد احترام مردم بود. به هر حال ما هر وقت سری به رفیقمان که رعیت ارباب بود می زدیم، دست خالی به خانه نمی آمدیم، حالا یا ارباب بود و خودش چیزی به ما می داد و یا رعیتش که رفیق ما بود، ما را دست خالی نمی فرستاد البته دست و دلبازی ارباب فقط شامل حال ما نمی شد هر کس که می رسید، از زمین یا دامداری ارباب چیزی می برد. این وضع باعث شده بود تا حتی دله دزدها هم از زمین ارباب بی نصیب نمانند، آنها هم گاهی سر کی به باغ ارباب می کشیدند و دست خالی از آنجا بیرون نمی آمدند!

ولی همانطور که گفتم ما اصلاً احتیاجی به اینکارها و این دله دزدی ها نداشتیم. نه تنها پدرم معتمد محل بود بلکه هر کدام از برادرهایم هم برای خودشان کسی بودند. یکی حسابدار، یکی بازرس، یکی کارمند عالی رتبه. خلاصه همه آدمهای آبرومندی هستند. حالا کار نداریم بین آنها من اینجوری از آب در آمدم. اما من هم جز مواد، سمت هیچ خلافی نرفتم. اعتیاد فقط آبروی خود آدم را می برد، اما جرمهای دیگر باعث می شود آبروی کل خانواده برود. مثلا اگر دزدی کنی می گویند پسر فلانی، برادر فلانی است و همه به یک چشم دیگر به آدم نگاه می کنند. اما وقتی آدم معتاد باشد شاید دیگران فقط با دلسوزی و ترحم و نهایتاً کمی ناراحتی از کنار آدم عبور کنند. به هر حال چندی قبل گویا دزدی به دامداری ارباب می زند و زندگی او را جمع می کند و می برد. آنطور که گفته اقلام سرقتی شامل جرثقیل سقفی و مقداری خرت و پرت و تعدادی دام می شود.

بعد از اینکه مال و اموال ارباب سرقت می شود، ارباب از دست ما شاکی می شود. البته نه اینکه بگوید من برده ام نه! چون می داند ما دزد نیستیم. اصلاً دزدی به ما نمی خورد، می گوید من می دانم چه کسی مال او را برده و از من می خواهد نام طرف را بگویم. خب شما قضاوت کنید هر کسی دزد محل خودش را می شناسد اما من چطور چیزی را که ندیده ام به او نسبت دهم. من بگویم فلانی برده! مگر من دیده ام که تهمت بزنم! از طرف دیگر از آنجا که پدر من معتمد محل است و سمتی هم در محل دارد، ارباب تصور می کند وظیفه پدر من بوده که از اموال او نگهداری کند. در واقع با این کارش می خواست به نوعی از پدر من هم انتقاد کند!

البته در این منطقه معمولاً آدمها انتقام بعضی چیزها را بعد از مدتی و به صورت خیلی نامربوط می گیرند.

برای مثال ارباب پشت خانه ما یک دامداری زده بود. یک باربند بزرگ هم برای گوساله هایش پشت خانه ما درست کرده بود. گذشته از مسائل بهداشتی دامداری، سر و صدا و لگد کوبیدنهای آنها به دیوار، واقعاً آرامش را از ما گرفته بود. سر همین موضوع یکی ـ دو بار ما با هم درگیر شدیم. البته او می دانست حق با ماست و برای اینکه به نوعی آزار و اذیتش را جبران کرده باشد، برای من در قسمت تأسیساتی یک بیمارستان کار درست کرد، اما من که تا آن زمان روی تریلی کار کرده بودم نمی توانستم آن محیط بسته را تحمل کنم، این بود که بعد از مدتی کار را رها کردم و چون ایشان معرف من بود، خیلی از این کار من ناراحت شد. احساس می کرد که من با این کارم به او توهین کرده ام.

به هر حال تصور من این است که تمام اینها جمع شده و او به خاطر اینکه یک جوری از ما انتقام بگیرد این دزدی را بهانه کرد و مرا فرستاد اینجا در حالی که اگر خودش برای اموالش نگهبان درست و حسابی گذاشته بود، هیچ وقت، هیچ کس جرات نمی کرد به مال و اموالش نزدیک شود. اما انگار شکر خدا وضع مالی اش آنقدر خوب هست که نیازی به اداره مال و اموالش ندارد! آن وقت، وقتی دزد به او می زند پای آدمهای بیگناه را وسط می کشد!

از همه جالب تر نوع دستگیری من بود. اوایل برج هفت پارسال حوالی ظهر برای من احضاریه آمد که ظرف ۴۸ ساعت خودم را به پاسگاه معرفی کنم. برادرهایم تا احضاریه را دیدند گفتند برو تا برایت دردسر درست نشود. من هم قول دادم روز بعد بروم پاسگاه چون کاری نکرده بودم که بترسم. اما روز بعد دقیقاً هفت صبح مأمور آمد دم در و مرا بردند پاسگاه و تازه آنجا فهمیدم ماجرا چیست!

به هر حال ما داد گاهی شدیم و بعد هم به خاطر سرقت که من نکردم به دو سال حبس و سی و پنج میلیون تومان رد مال محکوم شدم. پرونده ام یک طوری است که پدر و برادرهایم خجالت می کشند دنبالش بروند، به هر حال به زبان آوردن عنوان «دزدی» یا سرقت آنقدرها هم آسان نیست! البته پدرم برایم سند گذاشت و من چند ماهی بیرون بودم و تازه از مرخصی آمده ام. اینجا هم به خاطر فعالیت های فرهنگی که دارم هر از چند گاهی مرخصی تشویقی می گیرم. تصمیم دارم این بار که به مرخصی رفتم بروم و با ارباب صحبت کنم، البته پدر و برادرهایم رفته اند اما او جواب درست و حسابی نداده و می گوید هر وقت موقعش شد، رضایت می دهد. اما باید خودم بروم و با او صحبت کنم. چون پدرم در این مدت خیلی اذیت شده شاید تنها حسن زندان برای من این بوده اعتیادم را ترک کردم. اما بیشتر از این، اینجا بودن خیلی خوب نیست. او هم خودش می داند من دزدی نکرده ام. شاید هم قصدش این بود که من در زندان مجبور به ترک شوم. چون یکی از دو پسر خودش هم درگیر اعتیاد بود و به خاطر همین مساله از دنیا رفت.

این همه ماجرایی بود که بر سرم آمد. حالا فقط از خدا می خواهم به همه کمک کند، تا مشکلاتشان برطرف گردد و به من هم کمک کند تا شاید از این مخمصه نجات پیدا کنم.

■

در پرانتز:

(جای بسی تأسف است که سن اعتیاد در کشور به سرعت پایین آمده و تعداد بسیاری از کسانی که در ندامتگاهها دوران محکومیت خود را می گذرانند به جرم اعتیاد یا جرائمی در ارتباط با مواد، محکوم به تحمل حبس شده اند!

معمولاً کسانی که به مواد مخدر معتاد می شوند، در اثر تأثیر سوء این مواد بر هوشیاری و توانایی و کارایی فردی، شغل خود را از دست می دهند و چون منبع تأمین مالی مواد را ندارند بالطبع دست به جرایم دیگر مثل سرقت، کیف قاپی، زورگیری، خفت گیری و یا حتی قتل می زنند!

متأسفانه تأثیر مواد بر چهره، پوست، رنگ لب ها، حالت چشم ها به گونه ای است که هر کسی در نگاه اول متوجه اعتیاد فرد شده و از آنجا که احتمال دست زدن به هر جرمی از جانب افراد معتاد می رود، هنگام وقوع جرم، این افراد اولین مظنونین هستند! با اینکه این مددجو اذعان دارد به دلیل شرایط مالی پدرش، مشکلی از این نظر نداشته، اما با این حال شرایط ظاهری خودش به گونه ای بود که او را در مظان اتهام قرار دهد.

البته ترک اعتیاد او شاید تنها نقطه قوت موضوع بوده! و اگر فقط و فقط همین نعمت از قِبَل این نقمت به او رسیده باشد، جای بسی شکر دارد به امید آن که بعد از آزادی، قدر این پاکی را بداند و بار دیگر خود را درگیر مشکل مواد نکند.)

دیدار کسانی که دوستشان داری همیشه شادی آور است حتی در خواب

●موتزارت

زندگی با مردی که بیمارگونه دوستم دارد

کیانا نصرت‌زاده

هر روز صبح در این خانه با ایوان‌های رو به طلوع خورشید، که بیدار می‌شوم، نفس عمیق می‌کشم و آه بلندی از ته دلم سر می‌دهم و افسوس روزهای از دست رفته را می‌خورم و دلواپس روزهای آینده هستم.در هیچ صبحی بدون این آه و ناله‌ها روزم شروع نمی‌شود.

وقتی مادرم تلفن می‌کند و حالم را می‌پرسد می‌گویم: خوبم... خوب... چه می‌شود کرد؟ باید خوب بود. مادر می‌پرسد: آخه این سرنوشت شوم را کی برای تو رقم زد؟!

می‌گویم: نمی‌دانم... نمی‌دانم...

در حالی که به خوبی می‌دانم سرنوشت را هر کس خودش بر پیشانی‌اش می‌نویسد...

وقتی شانزده سالم بود و امیر به خواستگاری‌ام آمد، پدرم گفت، پسر خوبی است... دایی احمدم گفت: برای شوهر دادنش عجله نکنید... مادرم گفت، درس بخواند بهتر است... و دست آخر وقتی همه نگاهها به من خیره شد، سرم را پایین انداختم و بله را گفتم... ازدواج مرا از شر امتحان‌های مدرسه خلاص کرد... ازدواج دنیای تازه‌ای به من داد...با امیر می‌رفتیم مهمانی، سینما، مسافرت... همه کارهایی که در خانه پدرم کمتر می‌شد انجام داد حالا با امیر ممکن شده بود.

سر سال بچه اولم به دنیا آمد... پسرکی لاغر و کوچک که یک ماه زودتر از موعد به دنیا آمده بود. حالا شده بودم مادر! مادری هفده ساله! دوستانم هنوز مشغول درس و مشق بودند. آن روزهای رویایی تمام شده بود. بچه‌داری، خانه‌داری، شوهرداری... ناگهان حرکت زندگی آنقدر تند شد که در این سرعت با شتاب، جوانی‌ام را جا گذاشتم. پسر دومم دو سال بعد به دنیا آمد، امیر حسابی مشغول کار و کاسبی بود. روز به روز از هم بیشتر فاصله گرفتیم...

آن عشق و علاقه فروکش کرده بود. او حوصله خانه پرسر و صدا و دو پسربچه شیطان را نداشت و من بیش از گذشته تنها ماندم... یک وقت‌هایی حس می‌کردم امیر دل مشغولی‌های دیگری برای خودش ساخته که حتی ردپای زن دیگری در آن دیده می‌شد. مادرم دلداری‌ام می‌داد و می‌گفت: خیلی جوان و بچه سال است، بالاخره می‌فهمد زن اول و آخر زندگی‌اش، مادر بچه‌هایش است... عمه‌هایم داستان‌ها برایم تعریف می‌کردند که هر زنی در زندگی‌اش بارها و بارها شاهد خیانت و ناملایمتی‌ها شده‌اند اما بالاخره با صبوری روزهای سخت تمام شده و در انتها آنها شیرزنانی بودند با فرزندان رشید و شوهران مطیع و آرام...



نمی‌دانم چرا این حرف‌ها هرگز دلم را آرام نکرد... دیگر امیر را دوست نداشتم. بچه‌ها که به مدرسه رفتند گفتم طلاق می‌خواهم .... همه گفتند بچه‌هایت می‌افتند زیر دست زن بابا...

بزرگ شدند، به دانشگاه که رفتند بی آن که به حرف کسی گوش بدهم طلاقم را از امیر گرفتم...

احساس آزادی می‌کردم. بالاخره از دست مردی که دوستش نداشتم خلاص شدم. پسر بزرگم مشوق من بود. پسر کوچکم اما غمگین از این جدایی...

به کمک یکی از دوستانم، کاری برای خودم دست و پا کردم . یک کار پاره وقت که کمک می‌کرد دستم توی جیب خودم باشد و محتاج پدر یا برادرهایم نشوم...

ـ حالا وقتش رسیده بود که یک زندگی تازه برای خودت دست و پا کنی ... وقت برای شروع دوباره هنوز هست... هنوز جوانی در تو جوانه‌هایش را از دست نداده...

در این روزها بود که با سعید آشنا شدم. مردی جوان... جوان‌تر از من... بیش از ده سال جوان تر... نمی‌دانم چرا او را انتخاب کردم. شاید جوانی گم شده‌ام را کنارش می‌دیدم. شاید دنبال آن چیزی بودم که زمان از من ربوده بود و زمانه به من برگردانده بود!

همه گفتند: این انتخاب خوبی نیست.

گفتم: کی می‌تواند قضاوت کند که دایره مینای سرنوشت ما چطور رقم می‌خورد؟!

سعید هم در ازدواج اولش شکست خورده بود. دلش می‌خواست زندگی بعدی را با زنی ادامه بدهد که بتواند اشتباهات و گذشته‌های از دست رفته را برایش جبران کند. هر دو شده بودیم غمخوار و هم دل... پسر بزرگم تشویقم کرد که تن به این ازدواج بدهم. می‌گفت: باید زندگی بکنی... و من باورش کردم. فکر می‌کردم او بهتر از من، می‌داند زندگی چه بازی‌هایی دارد... غافل از اینکه به صرف دانشگاه رفتن و دو تا کارنامه ممتاز گرفتن، زندگی بازی‌هایش را به کسی نمی‌آموزد... ازدواج دومم مرا آورد به این خانه بزرگ و خالی!!

خانه‌ای با ایوانهای به سمت شرق... پنجره‌هایی به سوی کوههای شمیران و زندگی خالی از امید ، خالی از امید...

زندگی کنار مردی که بیش از ده سال از همسرش کوچکتر است کار آسانی نیست... دلواپسی‌های جوانی در سرش هست. اینکه تنها جایی نروم، با کسی صحبت نکنم، مبادا تنهایش بگذارم... مبادا مرد دیگری را به او ترجیح بدهم...

این ترس ها و هراسها خانه را قفسی کرده از میله‌های طلایی!! احساس می‌کنم، از قفس چوبی به قفس دیگر نقل مکان کرده‌ام... حالا شوهرم مرا دوست دارد! دوستی و عشقی بیمارگونه. ترس از دست دادن من باعث شده هر لحظه مرا از امیر خودش دورتر کند...

در این خانه بزرگ به اندازه خانه کوچک قبلی‌ام تنها هستم... یک وقت‌هایی دلم می‌خواهد همه تقصیرها را گردن پدرم، پسرم، شوهر سابقم، شوهر جدیدم بیاندازم... اما نه... در انتها این من بودم که پا به این حیطه‌ها گذاشتم. من انتخاب کردم و حرف آخر را زدم... زندگی بی‌چون و چرا در دست‌های خود ماست و ما هستیم که به آن رنگ می‌دهیم و رنگ‌هایش را پاک می‌کنیم... به دست آوردن از دست رفته‌ها گاهی ما را از آنچه که در دست داریم غافل می‌کند. حس می‌کنم در حسرت از دست دادن جوانی‌ام کنار مردی که دوستش نداشتم، آینده‌ام را در کنار مردی که بیمارگونه دوستم دارد از دست داده‌ام...

■

ترازو

امیر پرندک

داروخانه بیمارستان دارو نداشت

بیمار بدحال خود را به بیمارستان ولی عصر (عج) قائم‌شهر بردیم پس از دیدار پزشک، نسخه را به داروخانه بیمارستان بردیم. متأسفانه مسؤول داروخانه اظهار کرد آنتی بیوتیک نداریم.

برای خرید آنتی بیوتیک بیش از چهار هزار تومان کرایه خودرو دادیم تا بتوانیم از یکی از داروخانه‌های شهر تهیه کنیم.

آیا کسی هست بگوید بیمارستانی در یک شهر بزرگ چطور می‌شود داروخانه‌اش داروی لازم بیمار را نداشته باشد.

آیا با توجه به این مشکل یک بیمار بدحال با مراجعه به این بیمارستان احتمال از دست رفتنش نیست؟

خبرنگار اطلاعات هفتگی

مسعود ذوالفقاری

جاده درام به خلخال بلاتکلیف

جاده درام به خلخال ۱۸ سال پیش کلنگ زنی شده و متأسفانه هنوز به سرانجامی نرسیده است. این طرح همچنان لاک پشتی پیش می‌رود.

این طرح چند بار توسط استانداران وقت اردبیل و زنجان مورد بازدید قرار گرفته ولی هیچگاه برای پیشبرد آن ترتیب اثر داده نشده است. در صورت تمام شدن این طرح راه اردبیل به تهران دو ساعت نزدیکتر می‌شود.

غلامحسن اخوان علورج

جاجرم اتوبوسرانی ندارد

شهردار جاجرم گفت:این شهر شرکت واحد اتوبوس رانی ندارد

علی اصغر شاکری مطلق در گفتگو با ایسنا منطقه خراسان شمالی افزود:با توجه به اینکه اتوبوس به شهرهای کمتر از ۱۰۰ هزار خانوار تعلق نمی‌گیرد، این شهر فاقد شرکت واحد اتوبوس می‌باشد.

وی ادامه داد:این شهر با ۲۰ هزار نفر جمعیت دارای ۹ دستگاه مینی بوس می‌باشد که امر جابه جایی شهروندان به وسیله این دستگاه‌ها و تاکسی انجام می‌شود.

وی با بیان اینکه خودروهای مینی بوس فعال در این شهر فرسوده نیستند اظهار داشت:در حال حاضر مبلغ ۵۰۰ میلیون ریال اعتبار از محل هدفمندی یارانه‌ها، به عنوان حمایت مالی برای خرید مینی بوس، پرداخت شد.

کوهبنان پلیس ۱۰+ می‌خواهد

شهرستان کوهبنان در شمال غربی استان کرمان و در ۱۶۵ کیلومتری مرکز استان در مرز یزد بین شهرستان‌های زرند، رفسنجان و بافق یزد قرار گرفته است.

یکی از مشکلات بزرگی که امروزه شهروندان با آن مواجه هستند نداشتن دفتر خدمات الکترونیک انتظامی پلیس ۱۰+ است.

شهروندان کوهبنانی برای انجام اموری مثل گرفتن خلافی ـ گرفتن گذرنامه ـ تعویض و گرفتن المثنی گواهینامه ـ کارت سوخت ـ تعویض پلاک و نقل و انتقال خودرو و خدمات نظام وظیفه باید رنج و هزینه سفر را بر خود تحمیل کنند و به شهرهای زرند ـ کرمان و راور مسافرت نمایند. این امر باعث نارضایتی و ناخشنودی مردم نجیب و مؤمن کوهبنان شده است.

جعفری کوهبنانی

نیروگاهی که تبریز را آلوده خواهد کرد

احداث نیروگاه حرارتی شهریار در مجاورت نیروگاه حرارتی تبریز زمینه آلودگی بیشتر هوای کلانشهر تبریز به علت استفاده از سوخت مازت را فراهم خواهد کرد. محدودیت استفاده از مصرف گاز در نیروگاه‌های تبریز وجود دارد. استفاده از سوخت‌های فسیلی با پی پی‌ام بالا در نیروگاه حرارتی تبریز بیشترین نقش را در آلودگی هوای کلانشهر تبریز دارد که در صورت ادامه این روند، از ادامه فعالیت نیروگاه حرارتی تبریز جلوگیری خواهد شد.

رئیسی با بیان این که خطوط انتقال گاز برای نیروگاه حرارتی تبریز متناسب با میزان مصرف آن نیست گفت: تنها در چهار ماه از سال می‌توان از گاز در نیروگاهای تبریز به عنوان سوخت استفاده کرد .

وی تصریح کرد: بخش اعظمی از برق مورد نیاز شهر تبریز در این نیروگاه تولید می‌شود و افزایش خطوط انتقال گاز و تبدیل آن به جای سوخت فسیلی باید مورد توجه مسولان قرار گیرد.

گفتنی است: نیروگاه شهریار قرار است در مجاورت نیروگاه حرارتی تبریز ساخته شود.

شهر بازی بجنورد پلمپ شد

مدیر کل استاندارد و تحقیقات صنعتی خراسان شمالی گفت:در راستای اهمیت استاندارد سازی تجهیزات شهربازی و پیرو بازرسی‌های انجام شده، شهربازی بجنورد پلمپ شد.

به گزارش ایسنا منطقه خراسان شمالی علی اصغر رضازاده اظهار داشت:طی سال جاری تعداد ۱۸ وسیله بازی به دلیل عدم اخذ تاییدیه استاندارد در شهربازی بجنورد از چرخه استفاده خارج شد.

وی افزود: در راستای وظایف نظارتی و کنترلی اداره کل استاندارد و به منظور حفظ حقوق شهروندان با هدف جلوگیری از بروز سوانح و حوادث احتمالی، مجموع دستگاه‌های پلمپ شده تاکنون ۳۴ دستگاه می‌باشد.

رضا زاده ادامه داد: از این تعداد ۱۸دستگاه مربوط به شهربازی بجنورد، چهاردستگاه مربوط به شهربازی شهرستان اسفراین، هفت دستگاه شیروان، چهار دستگاه آشخانه و یک دستگاه بازی در مجتمع تفریحی بش قارداش می‌باشد که از ادامه فعالیت آنها جلوگیری به عمل آمده است.

نفتی که منفعت ندارد!

روزانه ۱۷۲ هزار بشکه نفت در شهرستان بهمیی تولید و استخراج می‌شود اما از این میزان نفت چیزی جز آلودگی زیست محیطی، محرومیت و مشکلات نصیب این شهر از توابع کهگیلویه و بویراحمد نمی‌شود.

نیک‌بینی یکی از اعضای شورای شهر لیکک اظهار کرد:با پیگیری‌هایی که داشتیم قرار شد، کمک‌هایی از محل فروش نفت به این شهرستان شود اما بیش از سه سال است که هیچ‌گونه کمکی به شهرستان بهمیی نشده است.

لازم به ذکر است که شهرستان بهمیی به مرکزیت شهر لیکک در استان کهگیلویه و بویراحمد و در بخش گرمسیری استان هم مرز با استان خوزستان قرار دارد.

تخریب قلعه داراب خان در زلزله بوشهر

قلعه‌ی «داراب‌خان» در شهر «شنبه» پس از زلزله‌ی ۶ / ۱ ریشتری در ۲۰ فروردین‌ماه، ۵۰ درصد تخریب شد. مسجدجامع قاجاری شهر کاکی و چند بنای تاریخی دیگر نیز که در حاشیه‌ی دو شهر شنبه و کاکی قرار دارند آسیب‌های جزیی مانند ترک روی دیواره‌ها دیدلند .

اکنون اولویت مرمت بین این بناها با قلعه‌ی قاجاری »داراب‌خان» است انتظار می‌رود مسولان در این باره اقدام عاجل به عمل آورند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی

معابر استان البرز مناسب نیست

کارشناس مناسب سازی اداره کل بهزیستی استان البرز گفت: هر ساله ۳۰ درصد معابر شهری کرج برای تردد معلولان باید مناسب سازی شود.

عبدالرضا ارجمندنیا در این باره گفت: متاسفانه در حال حاضر ۹۵ درصد معابر کرج برای تردد معلولان مناسب نیست و تنها پنج درصد این معابر همگام با متدهای مناسب برای معلولان طراحی شده است .

وی افزود: هم اکنون یک فرد سالم در استان البرز برای تردد در خیابان‌ها و پیاده‌روهای شهر با مشکل مواجه است، چراکه در مسیر حرکت خود به ناچار باید از جوی آب بپرد یا از روی جدول رد شود.

ارجمند نیا خاطرنشان کرد: همین امر عبور مرور برای معلولان به ویژه نابینایان و کسانی که از ویلچر استفاده می‌کنند را با دشواری همراه می‌کند. ■

دست استاد خویش را ببوس، چون او هم پدر است هم پرورنده خود.

● واردیورگ

علی کیانی موحد

ده سال زندگی در خانه وحشت

برای این گزارش هیچ مقدمه‌ای لازم نیست. کافی است آن را با دقت بخوانید

آخرین بار که خبری از آماندا بری شـنیده شده بـود، در آوریل سـال ۲۰۰۳ بود کـه به خواهرش زنـگ زد و گفت کـه دارد از محـل کارش که یک رسـتوران بود به خانه بر می گـردد. آن زمان او ۱۶ **جینا دی جیزس** نیز در آوریل سال بعد گم شد ... می رفت که او در مسیر مدرسه به ناپدید شدن این دو در رسانه های محلی **کلیولند** خبرساز شد و اغلب تصور می کردند این دو دختر مُرده‌اند. اما پرونده **میشـل نایت** که از آماندا و جینـا بزرگ‌تر بود، کمتر مورد توجه افکار عمومی قرار گرفت. او در اوت سـال ۲۰۰۲ و زمانی که ۲۰ سـال داشت گم شـد. به این ترتیب ماجرای یکی از بزرگتریـن پرونده‌هـای آدم‌ربایی در تاریخ ایالات متحده شکل گرفت. پرونده‌ای کـه پس از ده سـال به خوبی و سرانجام به پایان رسید.

خشونتی بی‌سابقه

پلیس آمریـکا اعلام کرد بررسـی‌هایش نشان می‌دهد زنجیرهـا و نوار چسـب‌هایی کـه در خانـه شـماره ۲۲۰۷ خیابان سیمور در شهر کلیولند اوهایـو پیدا شـده‌اند، برای به بند کشیدن سـه زنی استفاده می‌شد که برای نزدیک به یک دهـه در آن خانه در اسـارت بودند. سه مردی که پلیس گمان می‌برد در ربودن این سه زن و اسیر کردن آنها دسـت داشته‌اند، در بازداشت و تحت بازپرسی هستند.

این خانه عرصه یک زندگی دوگانه بوده اسـت؛ از یک سو محل زندگی آقای کاسترو بوده و از سوی دیگر محل اسارت و به بند کشیده شدن سه دختری بوده که گفته می‌شود برای نزدیک به یک دهه ناپدید بوده‌اند. جزئیـات کمی درباره آنچـه در داخل این خانه رخ داده، منتشـر شده است، ولی برخی مسائل قطعی هستند.

آقای کاسترو این خانه را در سال ۱۹۹۲ میلادی بـه قیمـت ۱۲ هـزار دلار خرید و در سـال ۲۰۱۲ میلادی این خانه ۳۶ هزار و ۱۰۰ دلار ارزش گذاری شـد. به دلیل کوتاهی آقای کاسـترو در پرداخت به موقع مالیات، هم اکنون مراحل قانونی برای سـلب مالکیت خانه از او در حال سـپری شدن است. او باید در فاصله سال‌های ۲۰۱۰ تا ۲۰۱۲ میلادی نزدیک بـه ۲ هزار و ۵۰۱ دلار مالیات می‌پرداخت، ولی این کار را نکرده است.

آنتونی، پسـر آقای کاسـترو می گوید که همین دو هفتـه پیـش به خانه پـدرش رفته اسـت. او به میل آنلاین گفت که درهای زیرزمین، زیرشیروانی و گاراژ همیشـه قفل بودنـد و اعضای خانواده اجازه نداشتند به آنجا بروند. آنتونی پدرش را مردی خشن توصیف کرده اسـت که به دنبال کنترل امور بود. او همچنیـن گفت که پدرش او را مورد ضرب و شـتم



آماندا بری، یکی از زنان ربوده شده، همراه دختر و خواهرش در بیمارستان

قـرار می‌داد و در اوایل دهـه ۱۹۹۰ میلادی تقریبا مادرش را به قصد کشـت، کتک زده اسـت. آنتونی اضافـه کرد که بعد از سـال‌ها آزار و اذیت پدرش، سـرانجام در سـال ۱۹۹۶ میلادی مادرش تصمیم گرفت که خانه را ترک کند و پسـر و سه دخترش را هم با خود ببرد.

خـود آنتونی در سـال ۲۰۰۴ میـلادی و زمانی که دانشـجوی روزنامه‌نگاری بـود، مقاله‌ای درباره ناپدید شـدن خانم **دی جیسـز**، یکی از زنان اسیر در خانه آقای کاسترو نوشت.

روز سه‌شنبه وقتی خبرنگاران با کاسترو جوان تمـاس گرفتنـد، او گفت که از شـنیدن این خبرها بهت‌زده است. او البته اضافه کرد که خیلی به ندرت با پدرش در تماس بوده و با او حرف می‌زده است.

هنوز عکسـی از داخل خانه آقای کاسترو منتشر نشـده ولی یک مقام رسمی به نیویورک تایمز گفت که شـرایط آنجـا به گونـه‌ای بود که این سـه زن «نمی‌توانسـتند خانه را ترک کنند و نمی‌توانستند با کسی غیر از خودشان سه نفر، کودکی که به همراهشان بود و فرد مظنون، ارتباطی برقرار کنند.»

راننده اتوبوس آدم ربا

دربـاره خود آریل کاسـترو هم نظرات مختلفی داده می‌شـود. او که ۵۲ سال دارد تا چند ماه پیش به عنوان راننده اتوبوس مدرسـه مشغول به کار بود اما از کارش اخراج شد.

گروهـی از سـاکنان منطقـه گفته‌انـد کـه بـه نظرشـان او یک شـهروند و همسایه معمولی بود، ولی بعضی‌هـا می گویند که نشـانه‌های هشداردهنده‌ای هم در رفتارهایش دیده می‌شـد. **نیکی گرینـر**، یکی از ساکنان منطقه می گوید که این خانه معمولا سـاکت بود، هر چند «بعضی وقت‌ها صدای موسـیقی هم شـنیده می‌شد.»

او گفـت: «البتـه مـن هیچوقت ندیـدم او از خانه خارج شـود یا هیچ صدایی هم نشـنیدیم. انگار که او آنجا بـود، ولـی در عین حال، کسـی هم نبود.»

جیمز کینگ، از دیگر ساکنان منطقه می گوید که (اوضاع) این خانه «چندان به نظر درست نمی‌آمد.» چـون پنجره‌هایـش طوری درسـت شـده بود که نمی‌شد داخل خانه را دید.

ماه میلادی گذشـته، وقتی دوستان و همسایگان به یاد جینا دی جیسـز (که برای ۹ سـال ناپدید بود) دور هم جمع شـدند، آریل کاسترو در کنار آنها بود و مـادر جینا را دلداری می‌داد، در حالی که در همان زمـان، جینا به همراه آماندا بری و میشـل نایت در خانه‌اش بودند.

پلیس می گوید که مامورانش دو بار به خانه آقای کاسـترو رفته‌اند، یک بار در سـال ۲۰۰۰ میلادی و زمانی که آقای کاسـترو گـزارش نزاعی خیابانی را

به پلیس داد و دومین بار در سال ۲۰۰۴ میلادی و زمانی بود که او یک دانش آموز را در اتوبوسی که راننده‌اش بود، جا گذاشت.

هر چند در بررسی‌های مربوط به این مورد آخر مدرکی از ارتکاب جرم به دست نیامد.

چارلز رمزی، همسایه‌ای که به آماندا بری کمک کرد تا از خانه‌ای که در آن گرفتار بود، فرار کند، گفت که با آقای کاسترو نشست و برخاست داشته است: «او مثل کسی است که فقط یک نظر نگاهش می کنید، چون کار خاصی نمی کند و مشغول امور معمولی است.» آقای رمزی به یک شبکه تلویزیونی محلی گفت: «هیچ چیز جالبی درباره او (آقای کاسترو) وجود نداشت.»

خوان پرز ۲۷ ساله که در همان منطقه بزرگ شده، گفت که به نظرش آقای کاسترو «آدمی بامزه» بود و اضافه کرد که والدین ساکن محل زندگی آقای کاسترو به او اعتماد داشتند.

اما دارین دوریس، از همکاران آقای کاسترو به بی‌بی‌سی گفت که دوست نداشت با او کار کند: «به نظرم با کودکان بدرفتاری می‌کرد.»

آقای کاسترو در صفحه فیس بوک‌ش نوشته است که پنج نوه دارد و در ماه میلادی گذشته برای دخترش پیام تبریک زایمان فرستاد. او بیش از یک دهه پیش از همسرش جدا شد و برخی مدارک نشان می‌دهد که در سال ۲۰۰۵ میلادی به گریمیلدا فیگروا، همسر سابقش، حمله کرده‌است. خانم فیگروا سال میلادی گذشته درگذشت.

یک نشریه محلی نوشت که خانم فیگروا بر اثر حمله همسر سابقش در سال ۲۰۰۵ میلادی، به شدت مجروح شده بود، از جمله چند دنده و یکی از دندان‌هایش شکسته و یک لخته خون در مغزش به وجود آمده بود.

آقای کاسترو در سال ۱۹۹۶ میلادی هم با یکی از همسایه‌ها درگیر شده بود و پرونده‌ای در این باره دارد. یک نشریه محلی هم نوشته است که در سال ۱۹۹۳ میلادی او در ارتباط با اتهاماتی درباره خشونت خانگی بازداشت شده بود، ولی این اتهامات بعدها رد شده است.

وسرانجام، آقای کاسترو در ماه نوامبر گذشته از شغل خود به عنوان راننده اتوبوس اخراج شد.

شبکه خبری ای‌بی‌سی گزارش داده است که او در سال ۲۰۰۴ میلادی برای مدتی از شغلش به عنوان راننده اتوبوس مدرسه معلق شد، چون یک کودک را در اتوبوس مدرسه جا گذاشته بود. در سال ۲۰۰۹ میلادی هم دوبار به دلیل انحراف به چپ در زمانی که دانش آموزان مسافر اتوبوس بودند، از کار تعلیق شد و یک بار هم به دلیل استفاده از خودروی خدمت برای خرید روزانه به طور موقت شغلش را از دست داد. همچنین سال قبل، او یک اتوبوس را بدون آن که درش را قفل کند، برای چندین ساعت به حال خود رها کرد.


آماندا بری و جینادی جیزس، ده سال پیش

السی سینترون، یکی از ساکنان منطقه محل زندگی آقای کاسترو به بی‌بی‌سی گفت نگرانی‌هایش وقتی شروع شد که نوه‌اش گفت که «یک زن لخت را در حیاط پشتی خانه» (آقای کاسترو) دیده است. او می گوید: «به نوهایم گفتم اصلا به آنجا نزدیک نشوند.»

چگونه پلیس آمریکا سالها نتوانست راز چند آدم‌ربایی را کشف کند؟!

او اضافه کرد: «چیز دیگری که توجه‌ام را جلب کرد، دختر کوچکی بود که پشت پنجره اتاق زیرشیروانی دیدم. او از کجا آمده بود؟ مادرش چه کسی بود؟» الان مشخص شده است که آن دختر بچه، دختر آماندا بری، یکی از زنان گرفتار در خانه آقای کاسترو است. خانم سنترون می گوید که در همان زمان به پلیس خبر داده، ولی اقدامی در این باره انجام نشده است.


برادران کاسترو، مظنونین پرونده

چند نفر دیگر از ساکنان منطقه هم می گویند که به خاطر برخی اتفاق‌های مشکوک در خانه آقای کاسترو به پلیس خبر داده‌اند. از جمله صدای کوبیدن مشت به درها و دیوارهای خانه و نیز صدای زنانی شنیده می‌شد که با گریه درخواست کمک می‌کردند. آنها پیاده‌روی‌های صبحگاهی آقای کاسترو با دختر کوچکی را که معلوم نبود از کجا آمده و چه نسبتی با او دارد، بارها دیده و مشکوک خوانده بودند.

فرار از خانه

آماندا بری روز دوشنبه ۶ مارس (۱۶ اردیبهشت) در شهر کلیولند آمریکا با کمک یکی از همسایگانش از خانه‌ای که در آن نگه داشته می‌شد، گریخت. با فرار آماندا کمک رسید و دو زن جوان دیگر نیز از این خانه نجات پیدا کردند؛ جینادی جیزس که یک سال پس از آماندا و در ۱۴ سالگی ربوده شده بود و میشل نایت که یک سال پیش از آماندا در ۱۹ سالگی ناپدید شده بود. این سه زن برای معاینه به بیمارستان برده شدند و قرار بود بستگان خود را در همین بیمارستان و پیش از مرخصی ببینند.

استفان آنتونی، مامور ویژه اف بی آی، گفته است: «کابوس تمام شد. این سه خانم جوان کاملا درباره نجات و مقاومت خود برای ما تعریف کرده‌اند. حالا وقت التیام است.»

او همچنین گفته: «بله؛ ماموران قانون هم گاهی گریه‌شان می‌گیرد.» او قول داده است که دادگاه در اجرای عدالت درباره کسانی که مسئول این «پرونده وحشتناک» بودند، سنگ تمام بگذارد.

عصر دوشنبه چارلز رمزی، یکی از همسایگان، صدای جیغ آماندا بری و لگد زدن‌هایش به در را شنید. او می گوید با لگد زدن به یک در فلزی، راه را برای آماندا باز کرده است که بیرون بیاید و به پلیس زنگ بزند. در این تماس تلفنی این زن جوان گفت: «مرا دزدیده‌اند. ده سال است که گم شده‌ام. حالا این‌جا هستم و آزادم.»

امانداایــن طور خودش را به مامور امداد در آن سوی خط تلفن معرفی کرد که در یک دهه گذشته همیشه در خبرها بوده است. او در این تماس التماس می کند هر چه زودتر به او کمک برسانند؛ قبل از این که رباینده‌اش برگردد. فرمانده پلیس روز سه‌شنبه در کنفرانس خبری گفت: «خوشبختانه با اقدامات شجاعانه اماندا، این سه زن حالا زنده هستند.»

آنا تجدا، یکی از همسایگان، می گوید او اول حرف آماندا را باور نکرده و به او گفته است: «تو آماندا بری نیستی. آماندا مُرده.»

مادر آماندا سه سال بعد از ناپدید شدن دخترش درگذشت. یکی از مقامات محلی گفته است که مادر او از غم از دست دادن دخترش دق کرد. ■

اشخاصی که نمی‌توانند دیگران را ببخشند، پلهایی را که باید از آن عبور کنند، خراب می‌نمایند.
●جورج اسپنسر

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

دنیای مجازی!!

روزی با عجله واشتهای فراوان به یک رستوران رفتم. مدت‌ها بود می‌خواستم برای سیاحت از مکان‌های دیدنی به سفر بروم. در رستوران محل دنجی را انتخاب کردم، چون می‌خواستم از این فرصت استفاده کنم تا غذایی بخورم و برای آن سفر برنامه‌ریزی کنم.... فیله ماهی آزاد با کره، سالاد و آب پرتقال سفارش دادم. در انتهای لیست نوشته شده بود: غذای رژیمی می‌خورید؟ ... نه

نوت بوکم را باز کردم که صدایی از پشت سر مرا متوجه خود کرد: عمو... میشه کمی پول به من بدی؟ فقط اونقدری که بتونم نون بخرم.

-نه کوچولو، پول زیادی همراهم نیست... باشه برات می‌خرم.

صندوق پست الکترونیکی من پُر از ایمیل بود. از خواندن شعرها، پیام‌های زیبا و همچنین جوک های خنده دار به کلی از خود بی خود شده بودم.

صدای موسیقی یادآور روزهای خوشی بود که در لندن سپری کرده بودم.

عمو .... میشه بگی کره و پنیر هم بیارن؟

آه یادم افتاد که اون کوچولو پیش من نشسته.

-باشه ولی اجازه بده بعد به کارم برسم. من خیلی گرفتارم. خُب؟

غذای من رسید. غذای پسر ک را سفارش دادم. گارسون پرسید: که اگر او مزاحم است، بیرونش کند. وجدانم مرا منع می کرد. گفتم نه مشکلی نیست. بذار بمونه. برایش نان و یک غذای خوش مزه بیارید.

آن وقت پسر ک روبه روی من نشست.

- عمو ... چیکار می کنی؟

- ایمیل هام رو می خونم.

- ایمیل چیه؟

- پیام‌های الکترونیکی که مردم از طریق اینترنت می‌فرستن.

متوجه شدم که چیزی نفهمیده. برای این که دوباره سوالی نپرسد گفتم: اون فقط یک نامه است که با اینترنت فرستاده شده.

- عمو ... تو اینترنت داری؟

- بله در دنیای امروز خیلی ضروریه

- اینترنت چیه عمو؟

- اینترنت جاییه که با کامپیوتر میشه خیلی چیزها رو دید و شنید. اخبار، موسیقی، ملاقات با مردم، خواندن و نوشتن، رویاها، کار و یادگیری. همه این‌ها وجود دارن ولی در یک دنیای مجازی.

- مجازی یعنی چی عمو؟

تصمیم گرفتم جوابی ساده و خالی از ابهام بدهم تا بتوانم غذایم را با آسایش بخورم.

- دنیای مجازی جاییه که در اون نمیشه چیزی رو لمس کرد. ولی هر چی که دوست داریم اون جا هست. رویاهامون رو اونجا ساختیم و شکل دنیا رو اون طوری که دوست داریم عوض کردیم.

- چه عالی. دوستش دارم.

- کوچولو فهمیدی مجازی چیه؟

- آره عمو. من توی همین دنیای مجازی زندگی می کنم.

- مگه تو کامپیوتر داری؟

- مادرم تمام روز از خونه بیرونه. دیر برمی گرده و اغلب اونو نمی‌بینیم.

- نه ولی دنیای منم مثل اونه ... مجازی.

* وقتی برادر کوچیکم از گرسنگی گریه می کنه، با هم آب رو به جای سوپ می‌خوریم.

* و من همیشه پیش خودم همه خانواده رو توی خونه دور هم تصور می کنم. یه عالمه غذا، یه عالمه اسباب بازی و من به مدرسه میرم تا یه روز دکتر بزرگی بشم. پدرم سال‌هاست که زندانه...مگه مجازی همین نیست عمو؟

قبل از آن که اشک‌هایم روی صفحه کلید بچکد، نوت بوکم را بستم. صبر کردم تا بچه غذایش را که حریصانه می‌بلعید، تمام کند. پول غذا را پرداختم.

من آن روز یکی از زیباترین و خالصانه ترین لبخندهای زندگیم را همراه با این جمله پاداش گرفتم:

- ممنونم عمو، تو معلم خوبی هستی.

آنجا، در آن لحظه، من بزرگ‌ترین آزمون بی‌خردی مجازی را گذراندم...

ما هر روز را در حالی سپری می کنیم که از درک محاصره شدن وقایع بی رحم زندگی توسط حقیقت‌ها، عاجزیم...

زندگی

زندگی یک مشکل است با آن روبرو شو.
زندگی یک معادله است موازنه کن
زندگی یک معما است آن را حل کن.
زندگی یک تجربه است آن را مرور کن.
زندگی یک مبارزه است قبول کن.
زندگی یک کشتی است با آن دریا نوردی کن.
زندگی یک سوال است آن را جواب بده.
زندگی یک موفقیت است لذت ببر.
زندگی یک بازی است برنده و پیروز شو.
زندگی یک هدیه است آن را دریافت کن.
زندگی دعا است آن را مرتب بخوان.
زندگی دشتی است که سبزه‌های آن نمایانگر زیبایی اند و در پایش نشان از عمر دارد بلندیهای آن شدائد زندگی است و سرانجام پاییزش فانی بودن این دنیا را به نمایش می گذارد.
زندگی شعله شمعی است در بزم وجود، که به نسیم مژه بر هم زدنی خاموش است ...
و در آخر:
زندگی با همه ناملایماتش دوست داشتنی است چون هدیه ای از جانب پروردگار است ...

فریاد از ملایر

روایتی از آخرین عملیات آتش‌نشان فداکار

فرمانده ایستگاه ۶۸ آتش‌نشانی پایتخت نه‌تنها با از خودگذشتگی جان دختر ۸ ساله‌ای را از مرگ نجات داد بلکه با اهدای اعضای بدنش به ۳ نفر دیگر زندگی بخشید.

این آتش‌نشان هنگام عملیات ماسکش را در اختیار دختربچه قرار داد که باعث شد خودش به کما برود و دچار مرگ مغزی شود. ظهر سه‌شنبه ۲۴ اردیبهشت‌ماه سال‌جاری آتش‌نشانان پایتخت در جریان یک آتش‌سوزی در شهرک شهید باقری قرار گرفتند و راهی آنجا شدند. بررسی‌ها نشان می‌داد که یکی از آپارتمان‌های طبقه دهم دچار آتش‌سوزی شده و دختربچه‌ای در میان دود و آتش گرفتار شده است. آنچه مسلم بود به‌دلیل عدم گازکشی در ساختمان مورد نظر مادر خانواده در حال آشپزی با گاز پیک‌نیکی بوده که ناگهان شعله‌های آتش زبانه کشید و خیلی زود آتش به همه‌جای خانه سرایت کرد.

آتش‌نشانان بلافاصله عملیات خود را برای اطفای حریق و نجات دختربچه آغاز کردند. در این میان امید عباسی فرمانده ایستگاه ۶۸ آتش‌نشانی به میان دود و آتش رفت و بعد از جست‌وجو در خانه دختربچه ۸ ساله را کنار پنجره پیدا کرد. دخترک برای فرار از شعله‌های آتش به کنار پنجره پناه برده



بود و هر لحظه امکان سقوط وی وجود داشت که در آن لحظه امید عباسی آتش‌نشان فداکار به کمک وی شتافت تا او را از خطر مرگ نجات دهد.

آتش‌نشان فداکار وقتی متوجه شد که دخترک دچار دودزدگی شده و به سختی نفس می‌کشد درا قدامی انساندوستانه ماسکش را در اختیار وی قرار داد و وقتی از آپارتمان بیرون آمد به‌دلیل تنگی نفس و دودزدگی بیهوش شد. وی بلافاصله به بیمارستان منتقل شد اما بعد از انجام معاینات پزشکی مشخص شد که او به کما رفته و دچار مرگ مغزی شده است.

از آنجا که امید عباسی کارت اهدای عضو داشت خانواده‌اش رضایت خود را اعلام کردند و عصر پنجشنبه عمل اهدای عضو در بیمارستان مسیح دانشوری انجام شد و ۳ عضو بدن این آتش‌نشان فداکار از جمله کلیه‌ها و کبد وی به بیماران نیازمند زندگی دوباره بخشید. این آتش‌نشان ۳۵ ساله از سال ۷۹ پس از گذراندن دوره‌های آموزشی به استخدام سازمان آتش‌نشانی و خدمات ایمنی شهرداری تهران درآمد و پیش از این نیز هنگام عملیات از ناحیه دست دچار شکستگی شده بود که این بار در اقدامی بزرگ به دخترک و ۳ بیمار نیازمند زندگی دوباره بخشید.

گفتگویی که در پی می‌خوانید مرور این حادثه از زبان «امیر حسین خلج» آتش‌نشان ایستگاه ۱۰۰ است که در کنار دیگر دوستانش در حال عملیات و خاموش کردن آتش‌سوزی منزل مسکونی بود.

ماجرای آتش‌سوزی و عملیات خاموش کردن آن چگونه اتفاق افتاد؟

با اعلام ستاد فرماندهی و به صدا درآمدن زنگ آتش‌سوزی به سرعت خودمان را به محل حادثه در بزرگراه همت غرب، شهرک شهید باقری رساندیم، یک ساختمان ده طبقه دیده می‌شد که دقیقا در طبقه دهم آتش و دود سیاهی به بیرون زبانه می‌کشید. شدت آتش‌سوزی و حرارت بالای آن آسانسور را از کار انداخته بود. ما با پای پیاده و با تجهیزات، طبقات را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشتیم و به طبقه دهم رسیدیم. لوله‌کشی و آبرسانی را بلافاصله آغاز کردیم و از چند جهت مشغول خاموش کردن آتش‌سوزی شدیم و سه نفر از اعضای این خانواده که یک مادر و دو فرزند بودند را سالم به پایین ساختمان منتقل کردیم.

چطور با امید عباسی روبرو شدید؟

عملیات در مراحل پایانی بود که من صدایی شنیدم، شدت حرارت و دود خیلی زیاد بود و چشم به سختی اطراف را می‌دید. جلوتر رفتم و دیدم یکی از نیروها بر روی زمین افتاده. دستگاه تنفسی‌ام را سریع باز کردم و بر روی دهان آن آتش‌نشان - که تا به آن روز او را ندیده بودم - گذاشتم و دوستان دیگرم را صدا کردم و با کمک هم او را به پایین آوردیم.

آن صحنه و آن عملیات اولین و آخرین باری بود که من امید عباسی را می‌دیدم.

امید پس از پیدا کردن دختربچه ۷ ساله در آتش، با دادن ماسک تنفسی‌اش به او، بر اثر شدت حرارت و حجم بالای دود بر روی زمین افتاده بود.

شما چگونه دچار آسیب‌دیدگی شدید؟

دود ناشی از سوختن وسایل منزل، فضا را پر کرده و تنفس را مشکل می‌کرد، من هم دچار دودزدگی شده بودم، بعد که امید را به بیرون منتقل کردیم من به او تنفس مصنوعی دادم و یکی از مدیران نیز در حال انجام ماساژ قلبی وی بود. نبضش خیلی ضعیف می‌زد، با کمک بچه‌ها امید را به آمبولانس اورژانس منتقل کردیم و ما را با هم به بیمارستان آوردند و من در بخش آی‌سی‌یو (مراقبت‌های ویژه) بستری شدم و هم اکنون در وضعیت بهتری قرار دارم.

امین عباسی برادر آتش‌نشان فداکار در حالی که بغض راه گلویش را بسته بود گفت: امید افتخار ما است. او عاشق شغلش بود و با وجود مخالفت خانواده‌مان با سختکوشی و علاقه کارش را ادامه می‌داد. حتی امید به من می‌گفت وقتی پسر پنج ساله‌ات بزرگ شد به او می‌گویم آتش‌نشان شود. ایستگاهی که امید در آن مشغول به کار بود به خانه ما بسیار نزدیک بود و با هر صدای آژیری که می‌نواخت دلمان می‌لرزید و در این میان مادرم دست‌هایش را رو به آسمان بالا می‌برد و برای سلامتی امید و خانواده آسیب‌دیده‌ها دعا می‌کرد. وی در پایان گفت: پرسنل بیمارستان در خصوص اعضای اهدا شده برادرم به ما گفتند که کبد، کلیه، استخوان پا اهدا شده است و حتی قرار بود قلب برادرم در سینه یک فردی که در شهرستان است، بتپد اما به‌دلیل دوری و آمادگی نداشتن آن شخص، قلبش اهدا نشد چرا که پرسنل می‌گفتند قلب را تنها می‌توان مدت کمی نگه داشت.



اندیشمندان را شاید بتوان نادیده گرفت و یا بزور خفه‌شان نمود! اما تاریخ، گواه هزاران سال فریاد رسای آنان بوده و هست.

کارفرمای خاکستری

«کارفرمای خاکستری» یکی دیگر از داستان‌های خاص و خواندنی «ولی‌الله رضی»، نویسنده نام آشنای این صفحات است که به لطف ذوق و قریحه قوی و دیدگاه نافذ و اندیشه پخته و طنز آمیزش، با کلیشه‌شکنی و پرهیز از شتابزدگی و سطحی‌نگری، همواره مضمون‌ها و موضوع‌هایی تازه را در قالب و ساختاری دلپذیر می‌پروراند و می‌نویسد. «ولی‌الله رضی» که شکیبایی و فروتنی هنرمندانه‌اش راهگشای خلاقیت پوینده اوست، چنان می‌نویسد که به قول معروف: عوام می‌فهمند و خواص هم می‌پسندند. از این نویسنده تاکنون چند داستان گیرا و ماندگار در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

ولی‌الله رضی ـ تهران

چند روزی از سر برج گذشته بود. بعد از ظهر آن روز خوش بهاری نمی‌دانستم چه جوری خودم را در حالتی از ابهام و دغدغه رسانیده بودم به آن پارک شگفت؛... پارکی در شمال شهر و حوالی دفتر مرکزی آخرین اداره‌ی شرکتی که هشت سال در آن به آسودگی کار کرده بودم. «کلاس» این پارک‌های بی‌برگ و بارو خیلی بالاست. پارک‌های نوظهوری نیستند که معمولاً حاشیه‌نشین‌های شهری وارد آن می‌شوند؛... نه، حالا می‌دانم که این پارک‌ها هویت فرهنگی بومی شده‌ی خودشان را دارند.

خواستم در کنار آب استخر و فواره‌های آن، در کنار چنارهای تنومند هفتصد ساله، در کنار سالخورده‌های زنده دل و پر تحرک، بچه‌های اهل تناول استیک و در کنار میانسالان شطرنج باز، دختر خانم‌ها و آقا پسرهای مجرد تنها و نیمکت‌نشین، زوج‌های جوانی که در گوش‌های هم نجوا می‌کردند، خدمه‌های فضای سبز، غرفه‌های خود اشتغالی، کارمندان خوش‌خلق شهرداری و کتاب و نمازخانه، خویشتن خویش را تسکین ببخشم، اما نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم...! از احساس خالی شده بودم. انگیزه، عشق و حال و دل و دماغی برایم نمانده بود...

سروها، چنارها، کاج‌ها و پیچک‌های پرطراوت وقتی حال نزار مرا می‌دیدند، انگار در سکوت ترحم‌آمیز سرشان را به نشانه‌ی تاسف تکان می‌دادند.

در شگفت بودم از این که توی این پارک به این قشنگی، خیلی‌ها در گوشه و کنار سیگار می‌کشیدند و بساط دود قلیان، کنار جوجه کباب‌هایشان برقرار بود. تنها انگشت‌شمار افرادی بودند که با تجهیزات نصب شده‌ی ورزشی دست و پنجه نرم می‌کردند.

من نه به هوای عشق دختری، یا نامزدی یا فرار از زن و فرزند به این جا پناه آورده بودم و نه برای نفس تازه کردن؛ نـه! من در ارتباط با کارفرمای عزیزم به این پارک دعوت شده بودم، کارفرمایی که بهترین کارفرمای دنیا و زندگی‌ام محسوب می‌شد. کسی که بدبختانه حالا دیگر رئیسم نبود.

نمی‌دانم چرا من این قدر ابله و احمق بودم که این گونه توانسته بودم خودم را گول بزنم! این چه بلایی بود که به سر من آمده بود؟ کاردم اگر می‌زدند خونم در نمی‌آمد. نمی‌دانستم که بگریم یا بخندم!

می‌گویند زندگی شطرنج بزرگی است که بازیگران ماهری می‌طلبد. زندگی نقش‌های پیچیده‌ای دارد که بازیگران بزرگ از پس آن پیروز بیرون می‌آیند. اما دقیقاً نمی‌دانم من در این میان بازیگر بودم یا مهره؟ اگر مهره، کدام مهره؟

شما تصورش را بکنید. کارفرمای عزیز من آن قدر هوای مرا می‌داشت که دائم می‌پرسید: «فلانی، کم و کسری نداری؟ اوضاع بر وفق مراد است؟»

سر برج که می‌شد حقوق ماهانه را توی پاکت می‌گذاشت و توسط کارپرداز شرکت می‌فرستاد پائین و کارپرداز بسیار مؤدب برای پرداخت آن تا زانو خم می‌شد. رئیس گاهی پیامک‌های با حالی می‌فرستاد. انگار نه انگار او رئیس بود و من زیر دست، او کارفرما بود و من کارمند... وقتی از دفتر بالا با تویوتای زیبایش هبوط می‌کرد پائین، در کنار این جانب و منشی و کارگر نظافت چی و یکی دو کارمند پاره وقت دیگر، لبخند و تبسم از لبانش محو نمی‌شد. «جوک»هایی می‌گفت که مرزهای طبقاتی و اخلاقی را می‌شکست؛ خیلی با حال و شاد. صدایش گرم و گیرا بود ودر عین حال قوی و دلنشین.

می‌گفتم: «شما چرا نرفتی دوبلور بشوی؟» می‌خندید و می‌گفت: «مرسی! حالا هم فکر کن که یک دوبلور شبانه‌روزی‌ام!»

چند شرکت به ثبت رسانیده بود و دائم در شهرستان‌ها رفت و آمد داشت و از افتتاح پروژه‌های بزرگ صنعتی و تولیدی صحبت می‌کرد. کار من در آن مکانی که او برایم تهیه کرده بود، ویرایش و تنظیم تحقیقات دانشجویان و دانش پژوهان جوان و گمنام بود. «ویرایش و قلم» نام مناسبی برای کارما بود که شرکت ما هم به همین نام ثبت شده بود.

وقتی من او را با کارفرمای قبلی مقایسه می‌کردم از ته دل به خودم می‌گفتم: آقا این کجا؟ آن کجا؟!

کارفرمای قبلی را با صد من عسل نمی‌توانستی بخوری. مگر می‌توانستی جلویش راحت حرف بزنی. به لکنت زبان و من‌من کردن می‌افتادی تا مثلاً بگویی ده، بیست تومان مساعده می‌خواهم.

اما در این شرکت تا لب باز می‌کردی، بسته‌های اسکناس از کیف سامسونت طرف شیرجه می‌آمد تو بغلت و حالش را می‌بردی.

وقتی در کنارش شکسته نفسی می‌کردی و می‌گفتی یک خرده دست و پا چلفتی‌ام و کارها به کندی انجام می‌گیرد، متغیر می‌شد و می‌گفت: «حرفش را نزن. تمام کارهایت درست است و با طمانیه انجام می‌شود. خیلی خوب کار می‌کنی و اگر تو نبودی این کارها به خوبی پیش نمی‌رفت.» وقتی سماجت می‌کردی که این طور نیست؛ به شوخی می‌گفت: «نگذار کتکت بزنم! مگر به خودت شک داری؟»

روزه گرفتنش را نمی‌دانم، ولی انگار نمازش را می‌خواند. دائم می‌گفت: «بچه‌ها باید همکارانشان را خوب بشناسند. متاسفانه اطلاعاتمان از یکدیگر کم است.» یک آشپز خوب برای شرکت بالا استخدام کرده بود. کاری کرده بود که بیشتر دوستانش جذب شرکت شده بودند. درآمد و حقوقشان بالا بود. به من پیشنهاد داده بود که دوستانم را به شرکت معرفی کنم، اما من دوست مهمی نداشتم.

تنها گره کار ما این بود که دفتر اجاره‌ای پائین، توی مجتمع مسکونی اصلی تجاری نبود. او اصرار داشت تا ماموران شهرداری پی نبرند و گرنه یا محل کار ما را می‌بستند یا جریمه‌های بالایی می‌بایست پرداخت و من از این بابت اضطراب زیادی داشتم. مدیریت و برخورد با این بحران را به من سپرده بود و من قرار بود تا ماموران را بپیچانم.

توی شرکت قبلی هم کارفرمای من از ماموران بیمه می‌هراسید؛ برخلاف اینجا که چند ماه جلوتر از استخدام، بیمه‌های من رد شده بود. در آن جای قبلی کارم یک زیر زمینی تعبیه شده بود که وقتی بازرس‌های بیمه می‌آمدند؛ اکثر پرسنل محکوم بودند در آن جا مخفی شوند تا لیستشان رد نشود و گرنه با لو رفتن ما، یا اخراج می‌شدیم یا دستور می‌داد حق بیمه‌ها را خودمان پرداخت کنیم.

خلاصه هر شرکتی دنگ و فنگی داشت و کلی نقص و عیب و ایراد. این کاملاً طبیعی بود.

ما بی‌آزار بودیم و همسایه‌ها با ما کاری نداشتند، پس دلیلی نداشت تا به شهرداری پولی بدهیم.

دائم از من می‌پرسید: «فلانی چطوری؟ راحتی یا نـه؟» و من چون کارهای زیادی را تجربه کرده بودم و بارها از این شاخ به آن شاخ پریده بودم، می‌گفتم

«اوضاع خوب است، فقط خدا کند کار شما دائمی باشد، من احساس امنیت شغلی نمی‌کنم!»

او هم می‌گفت: «ای بابا تو هم که همه‌اش آیه‌ی یأس می‌خوانی. بی‌خیال. تا ما هستیم تو هم هستی...»

یک روز آمد و گفت: «می‌خواهم از بانک وام بگیرم و این جا را از هر لحاظ گسترش بدهم.»

قرارش را با رئیس بانک محل هم گذاشت. موقعی که رئیس بانک می‌خواست از شرکت ما که در پائین شهر بود دیدن کند، کمی آن جا را مرتب کردیم. خودش چند نفر را قبلاً فرستاد پائین و چند تا میز و کامپیوتر هم با خودشان آوردند که نشان می‌داد شرکت کاملا فعال است.

اصلاً و ابداً بد عنق نبود. کارفرماهای قبلی‌ام انگار از دماغ فیل افتاده بودند. من او را یک مدیر موفق و استاندارد می‌دیدم. یک کارفرمایی داشتم که توی خانه زن ذلیل بود. خانمش که باز نشسته شد، آوردش سر کار. توی خانه که اذیت می‌شد، سر کار دمار از روزگار زنش درمی‌آورد...

بگذریم؛ سال‌ها پیش رفیقی داشتم که می‌خواست مرا استخدام کند. می‌گفت: «من بیرون از کار رفیقتم، سر کار رئیستم!» خلاصه می‌خواست بگوید که ملاحظه‌ات را نمی‌کنم، حالا حاضری بیایی سر کار یا نه؟

گفتم: «نه! نمی‌خواهم رفاقتمان به هم بریزد.» از شما چه پنهان؛ نه تنها استخدام نشدم بلکه رفاقتمان هم به هم خورد.

اما در سایه این مدیر نازنین عید که می‌آمد، عیدی و پاداش سالانه از دو ماه پیش مهیا می‌شد. سررسیدهای زیبایی چاپ می‌زد که معرف شرکت‌های مختلفش بود و من پنج شش تا برمی‌داشتم. شغل از این بهتر پیدا نمی‌شد. از طرف دیگر کارم متناسب با استعداد و علائق فرهنگی من بود.

صبح به صبح که به شرکت می‌آمدیم، تلفنی حضورمان را به دفتر بالا منعکس می‌کردیم و خروجمان را هم اطلاع می‌دادیم. شرکت را مثل دسته‌ی گل نگاه می‌داشتیم. اوضاع رو به راه بود، تا این که چند روز مانده به سر برج اتفاقی که از آن می‌هراسیدم افتاد.

زنگ در شرکت را زدند. قرار نبود کسی را بپذیریم. دل توی دلم نبود. نمی‌خواستم با مامور شهرداری روبرو بشوم. بلد نبودم دروغ بگویم. به خانم منشی گفتم که آیفون را نزند. بهتر است برود پائین در را باز کند. اگر مامور شهرداری بود وانمود کند که واحد ما یک واحد مسکونی است نه تجاری. خودم هم رفتم توی اتاق کار و در را بستم.

لحظاتی نگذشت که صدای گفت و شنودی به گوشم خورد. پس از لختی متوجه شدم طرف رفته است. در اتاق را گشودم و از منشی سئوال کردم که کی بود؟ گفت: «مامور شهرداری.»

گفتم: «چه جوری آمد تو؟» گفت: «تا در را باز کردم، پشت در بود. در پائین را همسایه‌ها باز کرده بودند؛ فهمید که این جا محل تجاری و شرکت است. چیزهایی نوشت و رفت.»

گفتم: «وای! گاومان زائید!»

خانم منشی گفت: «حالا کاری است که شده. آخر وقت به دفتر بالا منعکس می‌کنیم.»

گفتم: «خیلی بد شد. از پس یک کار کوچک بر نیامدیم!»

وسط روز خانم منشی به دفتر بالا اطلاع داد. «مهندس»، یعنی همان مدیر نازنین هم گفته بود تا چند روز دیگر باید فکری بکنیم.

شب آن روز خوابم نمی‌برد. اگر روز بعد «مهندس» می‌آمد، نمی‌توانستم توی رویش نگاه کنم. تا این که سر برج شد و یکی دو روز هم گذشت و من یک روز توی خانه مرخصی بودم که خانم منشی ساعت دوازده‌ی ظهر به منزلمان زنگ زد و گفت: «شرکت ورشکست و مهندس مخفی شده است!»



کله‌ام داغ کرد. چشمانم داشت سیاهی می‌رفت که گوشی را رها کردم. خانم متوجه‌ی حال من شد و گوشی را گرفت و به سخنان منشی کاملاً گوش داد و من تکیه به دیوار دادم و نشستم و زیر لبی نالیدم و گفتم: «شهرداری کار خودش را کرد.» خانم که‌هاج و واج و حیران ایستاده بود، تکانی به خودش داد و رفت آب خنک برایم آورد و بعد هم شربتی برای من درست کرد و آورد و گفت: «متاسفم...»

گفتم: «همش تقصیر من بود. من می‌توانستم مامور شهرداری را دست به سر کنم، اما عرضه‌اش را نداشتم و حالا باید از نان خوردن بیفتم. این جوری دستمزد کارفرمای عزیزم را دادم!»

خانم گفت: «شهرداری؟ موضوع چه ربطی به شهرداری دارد؟!»

داستان را برایش گفتم. خندید و گفت: «ورشکستگی شرکت شما ربطی به شهرداری ندارد... آقا!» با تعجب و حیرت گفتم: «مگر خانم منشی به شما توضیح بیشتری نداد؟»

گفت: «کارفرمای شما ده میلیارد پول مردم را بالا کشیده بوده و هر ماه بهشان سود می‌داده؛ این دفعه کسی را گیر نیاورده بوده که کلاهش را بردارد! کفگیرش به ته دیگ خورده و متضرر شده و طلبکارها هم از دستش شکایت کرده‌اند و او هم فرار کرده...»

گفتم: «پس این همه شرکت‌های تولیدی و صنعتی...؟»

تمسخرآمیز گفت: «کشک بوده. او یک کلاهبردار و شیاد بوده عزیزم. تو برای یک گرگ درنده داشتی کارمندی می‌کردی! این روزها شرکت‌های هرمی و مضاربه‌ای زیاد شده‌اند. یک بار شد که بروی و کارخانه‌هایش را از نزدیک ببینی؟»

دو دستی زدم توی سر خودم و به حماقتم زهرخند زدم. باورم نمی‌شد که او «گرگ» بوده است. دلم می‌خواست اسمش را می‌گذاشتم «مرد خاکستری»، اما به قول خانمم گرگی بود در لباس میش و من ساده لوح توی این چند سال او را نشناخته بودم.

مانده بودم به چه شکلی ماجرا را برای خودم توجیه و هضم کنم. فکر کردم که: هشت سال کارش را بدون عیب و نقص انجام می‌داد، گرچه محل شرکت‌هایش را دائم عوض می‌کرد.

***

چند روزی از سر برج گذشته بود. بعد از ظهر نمی‌دانستم چه جوری خودم را رسانیده بودم به آن پارک. پارکی در شمال شهر. حوالی دفتر مرکزی آخرین اداره‌ی شرکتمان.

گوشه‌ی نیمکتی نشسته بودم که بالاخره خانم منشی پیدایش شد. سلام کرد. تعارفش کردم و او گوشه‌ی دیگر نیمکت نشست. حالی نبود که حرفی بزنیم. او سر وقت آمده بود، گرچه من سریع‌تر رسیده بودم.

در این حیص و بیص کارپرداز شرکت هم از راه رسید، جلویش بلند شدیم و به احترام ایستادیم. دو پاکت پول به هر کداممان داد که در هر پاکت آخرین حقوق ماه گذشته‌مان بود. این‌ها قبل از دستگیری و طبق روال معمول تدارک دیده شده بودند. دو سه کارمند پاره وقت قبلاً تسویه کرده و رفته بودند. کارپرداز وظیفه‌شناس مثل گذشته تا زانو به احترام ما خم شد و ما پوزخندی زدیم و به بلاهت و سادگی‌اش خندیدیم. او این پارک را بهترین محل برای تسویه حساب ما با کارفرمای عزیزمان انتخاب کرده بود! شاید هم هنوز باور نکرده بود که چه اتفاق دردناک و غم‌انگیزی برای همه ما افتاده است... ■

ژول سیمون

رضایت وجدان، بالاترین مرتبه‌ای است.

پوزش و تصحیح

دو هفته پیش ـ در شماره ۳۵۵۸ ـ چهارشنبه ۱۸ اردیبهشت ۹۲ ـ داستانی تحت عنوان «نامه‌ای که در باد گم شد» به قلم «صبا مهربانی‌فر» نویسنده و روزنامه‌نگار نام آشنا در این مسابقه به چاپ رسید که به علت یک لغزش چاپی، نام نویسنده دیگری از همراهان این صفحه ـ مصطفی بیان ـ زیر عنوان و اشاره مربوط به داستان مورد نظر، به اشتباه درج شده بود. البته در اشاره و توضیحی که در کنار عنوان داستان «صبا مهربانی‌فر» چاپ شده، نام و نشان این نویسنده خوش قریحه و همکار گرامی اطلاعات هفتگی آمده است. به هر تقدیر، از ایشان و همراهان و خوانندگان محترم و بزرگوار اطلاعات هفتگی، بابت این لغزش چاپی پوزش می‌خواهیم.



نوستراداموس جادوگر مرموز!

حمله به شهرهای آمریکا!

پیش از آن که به بخش‌های دیگری از پیشگویی‌های اعجاب‌انگیز «نوستراداموس» بپردازیم یادآور می‌شویم که این منجم بزرگ فرانسوی، نزدیک به پنج قرن پیش، در کتاب ۱۰ جلدی‌اش، در سه مورد به حوادث آمریکا اشاره کرده است. درباره حمله ۱۱ سپتامبر به شهر «نیویورک سیتی» که آن را «نیوسیتی» new city (شهر جدید) نامیده چنین سروده است:

سفینه وحشت... با نیروی مخرب آتشین
روز روشن به هدف اصابت خواهد کرد
چیز عجیبی فرو خواهد افتاد
آتش بهت‌آور و تکان دهنده،
اطرافِ «نیوسیتی» را خواهد لرزاند
آسمان در دمای ۴۵ درجه خواهد سوخت
آتش به شهر «نیوسیتی» نزدیک خواهد شد
پادشاه می‌خواهد وارد «نیوسیتی» شود!

(البته منظور او از «پادشاه» معلوم نیست کیست؟)

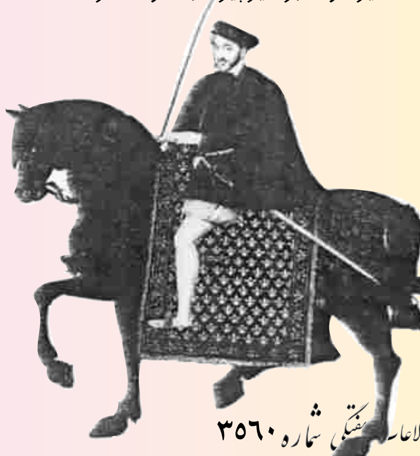
افزون بر این، «نوستراداموس» پیشگویی کرده است که سراسر آمریکا در جنگ جهانی سوم درگیر خواهد شد. این جنگ، از سوی چین آغاز خواهد شد و با آسمانی مملو از «سلاحها و موشک‌ها» و خسارات زیادی به پایان خواهد رسید!

البته همان گونه که قبلاً گفتیم، بیشتر پیشگویی‌های شعرگونه «نوستراداموس» که به صورت رمز و معما نوشته شده، تنها زمانی که حادثه اتفاق می‌افتد قابل درک می‌شود. بنابراین، مفسران و مترجمانی که اشعار او را به زبانهای گوناگون ترجمه کرده‌اند به زعم خود به ترجمه و تفسیر این گونه پیشگویی‌ها پرداخته‌اند. درباره صحت و سقم آن دسته از پیشگویی‌های این منجم سرشناس فرانسوی که درباره آینده انجام شده نمی‌توان نظر قاطعی ارایه کرد، اما بیایید به پاره‌ای از این پیشگویی‌های او که در طول زمان به واقعیت پیوسته نظری بیفکنیم:

هانری دوم پادشاه فرانسه

«نوستراداموس» چگونگی مرگ هانری دوم پادشاه فرانسه را پیشگویی کرد، اما هیچ کس در دربار فرانسه، جرأت نداشت قبل از وقوع حادثه، در این باره سخنی بر زبان آورد. او مرگ پادشاه فرانسه را این گونه پیشگویی کرد:

شیر جوان، بر شیر پیر غلبه خواهد کرد



در نبردی تن به تن،
نیزه خود را به چشمان او درون قفس زرین فرو خواهد برد

دو زخم مهلک و سپس مرگی دردناک!

چهار سال بعد، یعنی در سال ۱۵۵۹ میلادی، این پیشگویی به واقعیت پیوست. هانری دوم که یکی از نشان‌های خانوادگی‌اش «شیر» بود روزی با افسر جوانی به نام «مونتگمری» که فرمانده گارد اسکاتلندی پادشاه فرانسه بود به یک نبرد دوستانه پرداخت. این نبرد که سوار بر اسب و با نیزه بلند انجام می‌شد بیشتر به یک بازی و سرگرمی شباهت داشت. پادشاه فرانسه در آن روز، کلاه خودی زرین بر سر نهاده و زره‌ای طلایی بر تن داشت. نبرد آغاز شد. اسبها، در جهت مخالف یکدیگر به حرکت درآمدند و ناگهان نیزه بلند «مونتگمری» اشتباهاً به کلاه خود پادشاه اصابت کرد که از دریچه آن به داخل فرو رفت و او را از ناحیه چشم و گلو به شدت زخمی ساخت. پادشاه فرانسه، پس از ۱۰ روز تحمل رنج و عذاب زیاد، سرانجام زندگی را بدرود گفت.

هر چند نتیجه این پیشگویی برای «کاترین دومدیسی» همسر هانری دوم ضربه سختی بود، اما بی‌چون و چرا به «نوستراداموس» که در ضمن، پزشک مخصوص دربار نیز بود اعتقاد پیدا کرد و او را مورد تشویق قرار داد.

«نوستراداموس» به عنوان قدرشناسی از ملکه، دست به نمایشی خارق‌العاده زد و روزی به طور خصوصی، تصویر ذهنی تمامی پادشاهان آینده فرانسه را در قصر او در آینه‌ای منعکس کرد! گروهی بر این باورند که این منجم زیرک ـ که جلب حمایت ملکه فرانسه برایش جنبه حیاتی داشت ـ در انجام دادن این نمایش، ترفندی به کار برد، به این معنی که چهره چند تن از همدستان خود را که در اتاق مجاور پنهان شده بودند به عنوان پادشاهان آینده فرانسه بر روی آینه بازتاب داد!

به هر حال، «کاترین دومدیسی» که زنی خرافاتی بود به شدت تحت تأثیر قرار گرفت و او را زیر چتر حمایت خود قرار داد. با این پشتیبانی، «نوستراداموس» توانست بدون ترس از مخالفان ـ که ستاره‌شناسی را نوعی جادوگری می‌پنداشتند ـ آزادانه به پیشگویی حوادث آینده بپردازد.

او همچنین پیشگویی کرد که سه فرزند پسر «کاترین» قبل از مادرشان زندگی را بدرود خواهند گفت که چنین هم شد!

لویی شانزدهم

«نوستراداموس» انقلاب فرانسه و تاریخ دقیق آن را ـ ۲۳۴ سال قبل از وقوع آن ـ پیشگویی کرده و این پیشگویی را در تاریخ ۲۷ ژوئن ۱۵۵۸، طی نامه‌ای برای هانری دوم پادشاه فرانسه فرستاد. او همچنین فرار ناموفق لویی شانزدهم و «ماری آنتوانت» ملکه فرانسه را در سال ۱۷۹۱ به «وارن» با کلماتی به این شرح بیان داشت:



نیمه شب در جنگل «رِن»
دو همسر، در کوره راهی پرپیچ و خم
سرگردانند
ملکه با زیوری سفید
پادشاه با جامه‌ای خاکستری
در «وارن»
و جمعیتی که توفان خون و گیوتین برپا می کنند.

همین که آثار انقلاب پدیدار گشت، زوج سلطنتی در دل شب، سوار بر کالسکه‌ای از راه جنگل گریختند، اما در میان جنگل، راه را گم کردند و سرانجام به دست انقلابیون اسیر شدند. گمان می‌رود منظور «نوستراداموس» از زیور سفید، اشاره به گلوبند الماسی باشد که رسوایی بزرگی در دربار لویی شانزدهم به وجود آورد و به اعتبار ملکه خدشه وارد ساخت. اما در عین حال، «ماری آنتوانت» همیشه عادت داشت لباس سفید بر تن کند.

پادشاه فرانسه، هنگام دستگیری، لباس خاکستری به تن داشت!

در بخش دیگری از این پیشگویی، نام مردی به اسم saulce که چند صباحی به این زوج سلطنتی پناه داده بود ذکر شده است!

ناپلئون بناپارت

«نوستراداموس» ظهور ناپلئون بناپارت امپراتور فرانسه را پیشگویی کرد. او از این امپراتور، به عنوان نخستین ضدمسیح نام می‌برد (دومین ضدمسیح، هیتلر بود و سومین ضدمسیح، ظاهراً هنوز ظهور نکرده است.)


درباره رسیدن ناپلئون به قدرت و سالهای امپراتوری اش

چنین نوشته است:
یک امپراتور، در نزدیکی ایتالیا زاده خواهد شد.
فرانسه را اعتلاء خواهد بخشید،
اما برای این امپراتوری،
بهای سنگینی خواهد پرداخت.
پادشاه فرانسه، نام او را برنمی‌تابد
هرگز صاعقه‌ای به این مهیبی دیده نشده
ایتالیا، اسپانیا و انگلستان را به لرزه خواهد انداخت.
تمایل زیادی به زنان خارجی خواهد داشت.

ناپلئون در دوران امپراتوری ناپلئون به بزرگترین قدرت اروپا و جهان تبدیل شد. او نخستین «بناپارت» بود که نام جدیدی در میان فرمانروایان فرانسه به شمار می‌رفت. او جسور و پرقدرت بود (مانند صاعقه). تمامی کشورهای اروپا از او هراس داشتند. ناپلئون در زندگی خصوصی‌اش دلباخته سه زن خارجی شد!

«نوستراداموس» عقب نشینی ناپلئون از شهر «مسکو» در زمستان سخت ۱۸۱۲، و شکست او از نیروهای انگلیسی در جنگ «واترلو» در سال ۱۸۱۵ را پیشگویی کرد. او در این پیشگویی نوشت که پلنگ (انگلستان) و خرس (روسیه) هر دو عقاب (یعنی ناپلئون) را در هم خواهند کوبید!

«نوستراداموس» سرنوشت ناپلئون را این طور پیشگویی کرد:
امپراتور بزرگ، به زودی به مکانی کوچک
تبعید خواهد شد، و دیگر بار
سر بر خواهد آورد.
و سرانجام، در مکانی بسیار کوچک،
سرنوشتش به پایان خواهد رسید.

همان گونه که می‌دانید ناپلئون به جزیره کوچک «الب» در آبهای ایتالیا تبعید شد، اما پس از یازده ماه زندگی در تبعید، از جزیره «الب» گریخت و وارد پاریس شد و دوباره قدرت را به دست گرفت. این بار، حکومت ناپلئون بر فرانسه، بیش از صد روز به طول نیانجامید و پس از شکست از نیروهای متحدین در نبرد «واترلو» مجبور به استعفا شد. این بار به جزیره دور افتاده «سنت هلن» واقع در اقیانوس اطلس جنوبی تبعید شد و در همان جا درگذشت.

از آنجا که «نوستراداموس» یک فرانسوی بود، بدیهی است که بیشتر پیشگویی‌هایش درباره کشورش فرانسه انجام گرفته است. اما درباره شخصیت‌های تاریخی و رویدادهای دیگر کشورهای جهان نیز پیشگویی‌هایی کرده است که به طرز اعجاب‌انگیزی به واقعیت پیوسته است. او اختراع بی‌سیم به توسط «مارکنی» جوان، انقلاب روسیه و ظهور کمونیسم، حمله هواپیماهای ژاپن به پایگاه نیروی دریایی آمریکا در بندر «پرل هاربر»، پیروزی ژنرال دوگل در فرانسه، انقلاب مجارستان در سال ۱۹۵۶، مرگ «آدلف هیتلر» در پناهگاه زیرزمینی در «برلین»، شیوع آنفولانزا در جهان در سال ۱۹۱۸، و بسیاری رویدادهای دیگر را پیشگویی کرده است که ما فقط به چند نمونه دیگر از این پیشگویی‌های او بسنده می‌کنیم:

چارلز اول

«نوستراداموس» چند پیشگویی درباره چارلز اول پادشاه انگلستان کرده که در جامع‌ترین آنها، از «چارلز» مشاورش اسقف اعظم «لود» و «کرامول» سخن به میان آورده:
مرد نالایق از اریکه سلطنت فرو خواهد افتاد
مشاورش در توفان خشم مردم سوزانده خواهد شد
پیروانش، تا آن درجه تنزل می‌کنند که
مدعی حکومت را می‌پذیرند!

فقدان حس مسئولیت در چارلز اول پادشاه انگلستان سبب شد که تخت و تاجش بر باد رود. مشاور او، اسقف اعظم «لود» در سال ۱۶۴۵ میلادی، (در آتش سوزانده نشد) بلکه سر از بدنش جدا کردند!

منظور از پیروان پادشاه در این پیشگویی، همان اسکاتلندی‌هایی بودند که به او خیانت کردند و در سال ۱۶۴۶، در مقابل دریافت رشوه و پاداش، ولینعمت خود را به پارلمان که مخالف پادشاه بود تحویل دادند که سر از بدنش جدا شد. منظور از «مدعی



حکومت» نیز «آلیور کرامول» بود که پس از اعدام پادشاه انگلستان، قدرت را به دست گرفت. اما پس از درگذشت او، دوباره سلطنت به انگلستان بازگشت.

دقیق‌ترین پیشگویی «نوستراداموس» درباه چارلز اول چنین بود:
پارلمان لندن، پادشاه را به مرگ
محکوم خواهد کرد...
کله تراشیده ها در شورا
در مرگ او دخیل خواهند بود.

این پیشگویی، آشکارا به نمایندگان پارلمان انگلیس در دوره سلطنت چارلز اول، یعنی «پیوریتن»های خشکه مقدس اشاره دارد که سرشان را با مدل چتری، کوتاه می‌کردند و اصطلاحاً به «کله گِردها» معروف بودند.

«نوستراداموس» در توصیف «کرامول» چنین گفته است:
«او به یک قصاب بیشتر شباهت دارد تا به پادشاه انگلستان»! ■

سهراب صفادار

قرن هجوم آب ها





اخیرا گزارش های بسیار ترسناکی ارائه شده است که نشان می دهد ذوب شدن یخ های قطبی باعث خواهد شد که تا سال ۲۱۰۰ سطح آب دریاها و اقیانوس ها حدود ۶۸ سانتی متر بالاتر از وضعیت فعلی خواهد بود! از جمله عواملی که علاوه بر ذوب شدن یخ ها، به وخیم تر شدن این وضعیت کمک خواهد کرد می توان به طوفان ها و فجایع طبیعی، فعالیت های کارخانه ای و افزایش روز به روز دی اکسید کربن و سایر گازهای گلخانه ای اشاره کرد. این اولین بار است که تخمین نسبتا دقیقی برای سال های طولانی بدست آمده است. همچنین این تحقیقات نشان می دهد که در سال ۲۱۰۰، میانگین دمای کره زمین نیز حدود ۳/۵ درجه سانتیگراد بالاتر خواهد بود. این میزان بالا آمدن سطح آب باعث کم شدن وسعت خشکی ها، زیر آب رفتن بسیاری از شهرها و کشورها و خساراتی خواهد شد که با هیچ رقمی قابل توصیف نیستند.

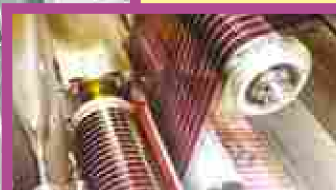
غذای فضانوردان



قسمت پروژه صنایع غذایی پیشرفته در ناسا، مسئول تهیه غذاهای مورد استفاده فضانوردان است. مواد غذایی که مطمئن، مغذی، و مورد دلخواه تیم فضانوردان و همچنین متناسب با نوع و زمان ماموریت باشد. اولین کسی که در فضا غذا خورد «**یوری گاگارین**» بود که مقداری سس شکلات و عصاره گوشت در لوله های پلاستیکی به همراه داشت. در آن زمان غذاهای قابل استفاده بسیار محدود بود. به مرور حبوبات یخ زده، نان های فریز شده نیز به این مجموعه اضافه شد. با پیشرفت تکنولوژی در بسته بندی امکان حمل سبزیجات، گوشت مرغ و سایر موادی که امکان منجمد کردنشان نبود میسر شد، چرا که وسایل گرمایشی برای پخت در فضا وجود نداشت. در زمان ماموریت آپولو، آن فضانوردان اولین کسانی بودند که آب گرم داشتند و می توانستند غذاهایشان را گرم کنند. سپس با ساخت یخچال های کوچک و مخصوص برای ماموریت ها، باز هم منوی غذایی فضانوردان متنوع تر شد. اکنون پس از ۵۰ سال، این پروژه به جایی رسیده است که فضانوردان در شاتل های فضایی می توانند از ۷ منوی مختلف برای ۷ روز هفته غذا انتخاب کنند و یا حتی منوهای شخصی برای خود تهیه کنند. حتی در برخی شاتل ها آشپزخانه تهیه شده است و برخی فضانوردان استعداد خوبی از خود در زمینه آشپزی نشان داده اند!

پرینتر خورشیدی





تکنولوژی جدیدی که در این پرینتر در دانشگاه ملبورن به کار رفته است، امکان پرینت گرفتن سلول های خورشیدی را در ابعاد یک برگه A۳ فراهم کرده است. این پرینتر که محصول همکاری دانشگاه ملبورن و دانشمندان مرکز بهره برداری از انرژی خورشیدی CSIRO می باشد، از یک سمت مواد پلاستیک و یا فلز را دریافت کرده و آنها را به صفحات خورشیدی تبدیل می کند و می تواند این کار را در ابعاد ناخن انگشت تا یک برگه A۳ انجام دهد. این تیم دانشمندان اعلام کردند که این صفحات از استحکام کافی حتی برای استفاده بر روی پشت بام ها، شیشه های ساختمان و یا حتی روی لپ تاپ برخوردار هستند. ساخت این پرینتر که حدود ۲۰۰ هزار دلار هزینه در برداشته است، اگرچه بعنوان یکی از پروژه های دانشگاه هزینه سنگینی است اما کمک بزرگی به هزاران شرکتی خواهد کرد که بطور مستقیم با ساخت صفحات خورشیدی مرتبط هستند. سرعت تولید این دستگاه به اندازه یک سلول خورشیدی در هر دو ثانیه است و صفحات تولیدی، قابل انعطاف بوده و بازده و عملکرد بهتری نسبت به صفحات خورشیدی سیلیکونی دارند.

گیتار آیفون





با این وسیله دارندگان آیفون می توانند جور دیگری به موسیقی نگاه کنند. این گیتار جالب به آنها اجازه می دهد تا موسیقی را خیلی راحت یاد بگیرند و بنوازند! تنها کافی است آیفون خود را در قسمتی که در جلوی این ساز تعبیه شده است قرار دهید، برنامه «جی تار» را که مخصوص کار با این ساز است روی آیفون اجرا کنید و آهنگ دلخواه خود را پخش کنید. روی دسته این ساز و در مکان هر نت یک چراغ LED قرار داده شده است که برنامه آیفون آنها را هماهنگ با آهنگ مورد نظر روشن و خاموش می کند و نشان می دهد که کدام نت را باید اجرا کنید. همچنین صدای خروجی را نیز می توانید تنظیم کنید و صدای یک گیتار آکوستیک، کلاسیک، گیتار باس و یا صداهای دیگر را برای آن انتخاب کنید.

طولانی ترین ریل قطار





البته بهتر است بدانید این قطار واقعی نیست، بلکه ریل قطار اسباب بازی است که توسط تکه های لگو ساخته شده است. «**هنریک لادویگسن**» که علاقه زیادی به لگو دارد به همراه ۸۰ نفر از دوستان و آشنایانش دو روز کامل را صرف چیدن قطعات این ریل کردند تا بتوانند طولانی ترین ریل **قطار لگو** را بسازند. آنها این ریل را که از ۱۰۰ هزار تکه لگو ساخته شده است، درون یک سالن ورزشی بزرگ ساختند و پس از پایان کار طول ریل به ۴ کیلومتر رسید. اساسی ترین مشکل این تیم بزرگ برای رسیدن به این رکورد کمبود تکه های لگو بود. آنها هر کدام هر تعداد بسته اسباب بازی لگو که پیدا می شد را خریداری کرده بودند و باز هم به مرز ۴ کیلومتر نرسیده بودند. سپس هنریک تصمیم گرفت تا از علاقمندان ساکن در شهرهای مجاور نیز کمک بگیرد و با اعلام کار خود بر روی سایت، از آنها خواست تا در صورت ممکن تکه های بیشتری برایشان ارسال کنند و در نهایت شگفتی افراد بسیاری به این درخواست جواب دادند و بسته های لگو از سراسر جهان بدستشان می رسید. یک قطار لگو حدود ۴ ساعت طول می کشد تا تمام این مسیر را طی کند. این تیم توانستند با کمک مردم نام و رکورد خود را در کتاب گینس ثبت کنند.

نمایشگاه یخ





زمانی که خبر برگزاری «نمایشگاه تغییر آب و هوا» توسط «اولافور الیاسون» اعلام شد کسی تصور نمی کرد که با عناصر واقعی طبیعت روبرو شود. در بخشی از این نمایشگاه که عنوان «عواقب اتلاف وقت» برای آن انتخاب شده بود، قطعات بزرگ و واقعی از بزرگترین کوه‌های یخی موجود در ایسلند که «واتناجکول» نام دارند قرار داده شده است. الیاسون چندین قطعه یخ را هزاران کیلومتر از ایسلند و در محموله های مخصوص برای جلوگیری از ذوب شدن شان به این محل آورده است تا نماینده رسمی طبیعت در این نمایشگاه باشند که به گفته خودش می توانند بهترین نوع اعتراض به شرایط ایجاد شده توسط انسان ها باشد. برخی از این یخ ها در بیش از ۸۰۰ سال قبل شکل گرفته اند. او همچنین قصد داشت تا با این کار یادآوری کند که عمر طبیعت بسیار بسیار طولانی تر از عمر بشر بوده و این یخ ها ساکنان قدیمی تری نسبت به انسان ها هستند. او که هدفش تمرکز روی کاهش یخ های قطبی و بسیاری از کوه های یخی بوده است، و اینکه چگونه چند صد سال اخیر زندگی انسان توانسته است تاثیراتی اینچنین ناگوار روی طبیعتی که هزاران سال عمر دارد بگذارد و توانست نظر بازدیدکنندگان و همچنین سازمان حمایت از محیط زیست را به خود جلب کند.

مهم این نیست که در کجای این جهان ایستاده‌ایم، مهم این است که در چه راستایی گام بر می داریم ●هولمز

کریم ملکی

شکارچی دختران به دام افتاد

شکارچی دختران شرق تهران که به بهانه شب شعر از آنها فیلمبرداری و اخاذی می کرد شناسایی و دستگیر شد.



چندی قبل دختر جوانی با مراجعه به کلانتری ۱۰۶ نامجو مدعی شد، از سوی پسر جوانی مورد تهدید و اخاذی قرار گرفته است و در شکایتش گفت؛ پسر جوانی به نام «محمد» ۲۵ ساله به بهانه شب شعر، من را سوار خودروش کرده و به خانه متروکه‌ای در حوالی میدان نامجو برد و مورد آزار و اذیت قرار داد و پس از گذشت چند روز با من تماس گرفته و مدعی شد اگر می خواهم فیلمم منتشر نشود باید به او پول پرداخت کنم. بدین ترتیب مأموران آدرس خانه متروکه را از دختر فریب‌خورده گرفتند. در ادامه مأموران با انجام اقدامات پلیسی موفق شدند مخفیگاه متهم را شناسایی و نیمه شب او را در مخفیگاهش دستگیر کنند. مأموران در بازرسی از خانه وی موفق شدند ۲۱ گرم مواد مخدر شیشه، ۱۲ پایپ و ۳ دستگاه تلفن همراه متعلق به دختران جوان را کشف و ضبط کنند. همچنین در بازرسی تخصصی دو دستگاه دوربین مداربسته که به صورت حرفه‌ای در گیتار تزئینی روی دیوار نصب شده بود نیز کشف شد. ضمن اینکه خودروی پرشیای متهم که با آن اقدام به سوار کردن دختران می کرد نیز توقیف و به پارکینگ منتقل شد. رئیس کلانتری در پایان گفت؛ پس از انتقال متهم به کلانتری در بازجویی‌های تخصصی، پسر ۲۵ ساله به اخاذی از ده‌ها دختر اعتراف کرده و در مورد شیوه اخاذی‌اش گفت: با دختران آشنا می‌شدم و پس از جلب اطمینان آنها را به بهانه شب شعر به مخفیگاهم می کشاندم، سپس در یک فرصت مناسب از دختران فیلمبرداری کرده و از آنان اخاذی می کردم.

قتل به خاطر شک

مردی که به خاطر درخواست طلاق همسرش او را به قتل رسانده بود، در دادگاه کیفری تهران به قصاص محکوم شد.



بنابه این گزارش؛ مرد ۴۳ ساله‌ای به نام داوود که به خاطر مشکوک شدن به همسرش، او را با ضربات چاقو به قتل رسانده بود، دستگیر و محاکمه شد.

او پس از درگیری در بازجویی گفت: مدتی بود به همسرم شک داشتم و تصور می کردم او با مرد غریبه‌ای ارتباط پنهانی دارد، به همین خاطر او را کشتم و بعد دست به خودکشی زدم که متأسفانه نجات یافتم.

وی در ادامه به قاضی دادگاه گفت؛

من در حراست کارخانه‌ای کار می کردم، به همین خاطر مجبور بودم هفته‌ای ۳ تا ۴ روز به خانه نروم. تااینکه یک روز اتفاقی به خانه رفتم، دیدم همسرم نیست و وقتی از دخترم پرسیدم که مادرت کجاست گفت؛ با یکی از دوستانش رفته بیرون. چند ساعت بعد او با یک خط ناشناس به دخترم، زنگ زد و شب وقتی به آن شماره زنگ زدم دیدم یک مرد گوشی را برداشت مدتی گذشت تا اینکه خواستم سر بحث را با زنم «پرستو» باز کنم و از او بپرسم که آن شماره چه کسی بود، اما او به من پرخاش کرد و بعد از آن بود که گفت طلاق می خواهد من هم نمی خواستم او را طلاق بدهم، اما پرستو برای گرفتن طلاق اصرار داشت تا جایی که چند بار خانواده‌ها پادرمیانی کردند، اما فایده‌ای نداشت. ۳ روز قبل از طلاق رسمی، همسرم برای جمع کردن وسایلش به خانه آمده بود. دوباره از او خواستم منصرف شود. اما زیر بار نمی‌رفت. خیلی عصبی شده بودم یک لحظه رفتم آشپزخانه یک چاقو برداشتم و دو ضربه به او زدم. بعد از کشتن او احساس کردم آرام شدم. پس از آخرین دفاعیات متهم، دادگاه وی را به قصاص محکوم کرد.

یک تصادف مشکوک

یک زن برزیلی که با شلیک تصادفی نیزه توسط شوهرش به شدت مجروح شده بود از مرگ حتمی نجات یافت.



براساس این گزارش؛ هفته گذشته نیزه شوهر زن ۲۸ ساله‌ای به نام «آنجلا بور» به طور تصادفی از دستش رها و در دهان همسرش فرو رفت و او را به شدت زخمی کرد. پس از وقوع حادثه الیز آنجلا، به بیمارستان منتقل شد و پزشکان مجبور شدند او را فوراً تحت عمل جراحی قرار دهند و پلیس برزیل در بررسی و تحقیقات این حادثه اعلام داشت که همسر «الیز آنجلا» در حال تمیز کردن زوبین و نیزه‌اش بوده که ناگهان تیر شلیک شده و مستقیم به حلق الیز آنجلا فرو رفته است. پزشکان پس از معاینه «الیز آنجلا» اعلام کردند فقط یک معجزه توانست زن جوان را از مرگ حتمی نجات دهد چرا که اگر نیزه یک سانتی متر جلو رفته بود مرگ او حتمی بود به این ترتیب پزشکان متخصص، با انجام عمل جراحی، موفق شدند نیزه را از دهانش خارج کنند. در حال حاضر او دوران نقاحت را سپری می کند و حال او رو به بهبودی است.

قبل از استفاده از زودپز بخوانید

یک دانشجوی عربستانی در میشیگان به خاطر پختن غذا در دیگ زودپز شبیه دیگ انفجاری «بوستون» توسط مأموران FBI بازداشت خانگی شد و تحت بازجویی قرار گرفت.

این جوان که «**تلال الروکی**» نام دارد در حالی خود را در محاصره مأموران FBI دید که یکی از همسایگان او را در حال حمل یک دیگ زودپز به سمت خانه‌اش دیده بود. پس از حادثه هولناک در جریان مسابقه دوو میدانی بوستون که بمبگذار با جاسازی بمب در یک دیگ زودپز بسیاری از حاضران در محل را به خاک و خون کشید. مأموران FBI حساسیت خاصی نسبت



به دیگ‌های زودپز پیدا کرده‌اند این دانشجو که از حضور ناگهانی مأموران در خانه‌اش شوک زده شده بود وقتی محتویات داخل زودپز را به مأموران نشان داد مجوز آزادیش را گرفت تنها چیزی که مأموران پیش از رفتن به او گفتند این بود که بعد از این در استفاده از وسایل خاص دقت بیشتری کند و از یک زودپز استفاده نکند!

حمیده اخوان

خورشید دشمن سرطان معده

جدیدترین تحقیقات پزشکی نشان داد که نور خورشید چه بسا می‌تواند تا حد زیادی از ابتلای افراد به سرطان لوزالمعده پیشگیری کند. این تحقیقات حاکی است: قرار گرفتن منظم در معرض نور خورشید برای دریافت بیشترین میزان ویتامین D می‌تواند تا حد زیادی از ابتلا به سرطان لوزالمعده پیشگیری کند. این تحقیقات روی بیش از ۷۰۰ فرد مبتلا به سرطان لوزالمعده و سالم انجام شد و پیگیری‌ها نشان داد که افراد مقیم مناطق برخوردار از نور زیاد خورشید به میزان ۲۴ درصد کمتر در معرض ابتلا به سرطان لوزالمعده در مقایسه با ساکنان کشورهای منطقه اسکاندیناوی قرار داشتند. لوزالمعده به دو فرآیند اصلی هضم غذا و تنظیم قند خون کمک می‌کند و برای انجام این فعالیت‌ها، دو دسته از مواد شامل آنزیم‌های هضم کننده و هورمون‌ها که شامل انسولین نیز می‌شود، از آن ترشح می‌شود. سرطان لوزالمعده در تمام گروه‌های سنی، از جوان ۱۵ ساله گرفته تا سالمند ۹۰ ساله دیده می‌شود اما حداکثر شیوع آن در سنین ۵۵ تا ۸۵ سالگی است. علت واقعی بروز این سرطان هنوز شناخته شده نیست ولی مشاهده شده که سیگار می‌تواند احتمال بروز آن را افزایش دهد. مطالعات نشان می‌دهد که غذاهای پُرچرب نیز در ایجاد این سرطان نقش دارند. سرطان لوزالمعده بیماری پیش‌رونده‌ای است که باعث اختلال در کار لوزالمعده می‌شود و بیش از ۹۰ درصد از سرطان‌های لوزالمعده از سلول‌های مجاری لوزالمعده که مسئول انتقال آنزیم‌های گوارشی به دوازدهه (اولین قسمت روده باریک) است، سرچشمه می‌گیرد.

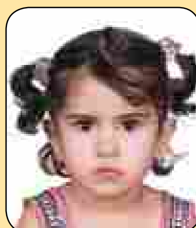


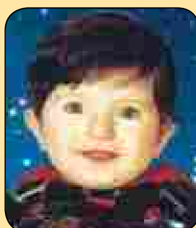
کارهای ممنوعه بعد از غذا

وعده‌های غذایی برای تامین انرژی بدن بسیار لازم هستند همچنین خوردن هر خوراکی خاصی می‌تواند ویتامین، مواد معدنی خاصی را وارد بدن کند اما برای آنکه از همه این موارد استفاده کامل را ببرید باید نکاتی را در نظر داشته باشید. برای مثال بعد از خوردن غذا نباید کارهای خاصی را انجام دهید که در ادامه در مورد آن بحث می‌کنیم: در اولین حرکت باید از نوشیدن چای یا مایعات گرم خودداری کنید. افرادی که پس از خوردن غذا سریعا چای می‌نوشند آهن مواد خوراکی را جذب نمی‌کنند همچنین مشکلات دستگاه گوارش در این افراد بسیار دیده می‌شود. اسیدی که در چای وجود دارد همچنین می‌تواند پروتئین غذا را نیز از بین ببرد. حداقل بین خوردن غذا تا چای نیم ساعت زمان بگذارید. برای آنکه هر غذایی را هضم کنید نیاز است تا گردش خون به سمت شکم شما در جریان باشد اما با رفتن به حمام دقیقا این رفتار برعکس می‌شود چرا که خون به سمت دست و پای شما حرکت می‌کند. این مورد باعث دیر هضم شدن غذا و مواردی خطرناک برای سلامت شما خواهد شد. یک ساعت زمان مناسبی است که می‌توانید بین حمام و غذا فاصله بیندازید. خوردن و خوابیدن تنها باعث تنبل شدن شما نمی‌شود بلکه بیماری‌های مختلفی را نیز در بدن به وجود می‌آورد. به محض آنکه می‌خوابید مایعات معده به سمت بالا حرکت می‌کند و با ورود به گلوی شما سوزش شدیدی به وجود می‌آورد. ترش کردن نیز یکی دیگر از نتایج خوابیدن پس از غذا است. شما با خوابیدن تنها فشار اضافی را به دیافراگم وارد می‌کنید. همیشه توصیه شده است که برای داشتن بدنی سالم و هضم زود هنگام پیاده‌روی کنید اما دقیقا پس از خوردن پیاده‌روی را فراموش کنید. پیاده‌روی پس از غذا باعث می‌شود تا اسیدهای معده به سمت بالا و گلو حرکت کنند که با ادامه دار شدن پیاده‌روی باعث عفونت هم می‌شود. میوه همیشه خوب و مفید است اما هیچگاه آن را پس از غذا میل نکنید چرا که دقیقا عملی معکوس دارد. میوه باعث می‌شود تا زمان رسیدن غذا به معده و هضم آن افزایش پیدا کند. میوه همچنین باعث می‌شود تا شکر زیادی به بدن شما جذب شود که نتیجه‌ای جز چاقی و اضافه وزن به همراه نخواهد داشت.

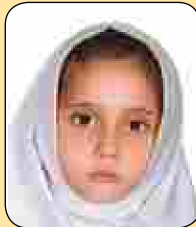


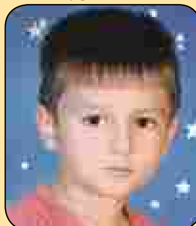
شکوفه‌های زندگی


ملیکا محمدی راد

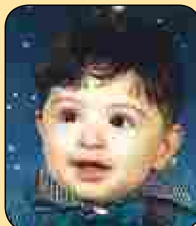

امیرمهدی طیبی پاک


محدثه طیبی پاک


غزل قزوینیان


امیرحسام آقایی


امیررضا مقدمی


امیرهادی طیبی پاک

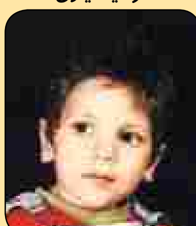

رها احدی


نرگس هنری


نسترن تهرانی


عرشیا شیاری


سید ابوالفضل سادات


امیرحسین خلیلی


نیلوفر خلیلی

نگاهتان را مثبت کنید، کلامتان را امیدبخش و موسیقی یادتان را شوق آفرین. ● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۱۷۴)

پادشاهی قباد

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که پرونه، خواهر و همسر قباد، نیرنگی به کار بست و انوشیروان، پسر قباد را از دست فراستاک رها کرد سپس قباد را به کشور هیاطله برد و شش سال آنجا ماندند. در این مدت جاماسب به شاهنشاهی ایران رسیده بود ولی چون تجربه نداشت، مردم از قباد خواستند به ایران باز گردد. سپس درباره قباد و مزدک و علت گرایش قباد به مزدک مختصری نوشتم و گفتم که قباد در دوران دوباره پادشاهی خود، ارج قبلی را به مزدک نگذاشت. از اعراب نیز گفتم که خراجگذار ایران بودند. یکی از رهبران قبایل عرب به نام حارث، نعمان را که پادشاه حیره بود، کشت و قوی شد. او به شاه دیگری به نام تبع پیام داد که قباد مردی ترسوست بیا با هم متحد شویم به او بتازیم. به گفته بلعنی، تبع و برادرزاده‌هایش ایران و چین و ترکستان و روم را گرفتند. شمر هم قباد را کشت و به سمرقند لشکر کشید و با آرتوسای مشغول مذاکره شد که من عاشق تو هستم. آرتوسای به شمر بدگمان شد. حالا قرار است شمر بیاید و ثابت کند عاشق است و چیزی نمی‌خواهد.

تاریخ نامستند

شمر جامه‌ی زرد و کبود پوشید و دسته‌ای خار به دست گرفت و به خندق آمد و روی بلندی ایستاد و گفت: من آمدم. محبوبم کجاست؟ آرتوسای پیام داد چرا چنین آمده‌ای؟ شمر گفت: جامه‌ی زرد و کبودم نشانه عشقی است که به تو دارم و رنجی که از دوریت می‌کشم. این خارها نیز نشانه این است که گل وجودم از تلخی رفتارت خار شده‌اند. من قصد نداشتم به فرمان خودم دژبانت را سپهسالار کنم. او پیک من و تو بود و سخنان دلم را برایت می‌آورد پس برای من ارجمند است که از سوی تو آمده. دلم می‌خواهد به او مقامی بدهم تا هم جبران کرده باشم هم اگر کسی از خاندانم پرسید چه کسی پیک تو و محبوبت بود، بگویم سپهسالار سمرقند و به خود ببالم. اینک حکم آنچه تو فرمایی!

آرتوسای پیام داد: قانع شدم. هدایایی را که برایم فرستاده‌ای، می‌پذیرم... سپس فرمان داد پل را پایین بردند و دروازه را گشودند. هنگامی که استرهایی که بار تابوت داشتند، از دروازه گذشتند، جنگجویانی که در تابوت‌ها پنهان شده بودند، بیرون جستند و شمشیر کشیدند و دروازه‌بانان را کشتند و دروازه‌های دیگر را گشودند.

چندانی نپایید که سمرقند فتح شد و جوی خون راه افتاد. شمر، پادشاه سمرقند را گردن زد و آرتوسای را کنیز خود کرد و یک سال در سمرقند ماند و شادی کرد سپس به یمن رفت و خواست سراسر ایران را بگیرد و پادشاه شود ولی بزرگان ایران انوشیروان را بر تخت نشاندند و اعراب دیگر باز نگشتند.

مورخان عرب این داستان را که در ترجمه تاریخ طبری آمده و نقل بلعمی است، قبول ندارند. از جمله ابن‌خلدون این داستان را تمسخر کرده و آن را خیالی دانسته است. جرجی زیدان نیز این داستان را سراسر توهم دانسته که البته دلایلی نیز آورده است. از جمله تعداد سپاهیان اعراب که بسیار غیرواقعی است و گستره کشورگشایی آنها که از یک طرف تا روم و از یک سو تا چین و از سویی تا آفریقا نوشته شده. اعراب تا قبل از اسلام هرگز نتوانستند کشورگشایی کنند و همواره خراجگزار ایران بودند.

اطلاعات مورخان ایرانی معمولاً مستند نیست ولی می‌توانیم از لابه‌لای تاریخی که نوشته‌اند، حقایقی پیدا کنیم و گوشه‌هایی از تاریخ مبهمی را که نقل کرده‌اند، روشن‌تر ببینیم. ثعالبی نوشته است: «مزدک بن بامداد (مزدک پسر بامداد)، شیطانی بود در قالب انسان. ظاهری زیبا و باطنی ناپسند داشت. اوباش و زنان سخنانش را خوش داشتند. نخستین فتنه مزدک هنگامی بود که قحط سالی عظیم شد. مزدک از قباد خواست اموال ثروتمندان را بگیرد و بین عوام تقسیم کند. او از قباد پیمان گرفت که انبارهای بزرگان را به روی عوام باز کند.» از این سخنان درمی‌یابیم که مزدک در فکر اوباش بوده. ثعالبی، اوباش را غیر از ثروتمندان دانسته و این یعنی او به مردم عادی می‌گفته اوباش. بنابراین انقلاب مزدک، انقلابی مردمی بوده که برای قانونی دانستن شعارهایش، به آنها رنگ مذهبی داده بود.

قباد و خزرها

مورخان معاصر، نخستین کار بزرگ قباد را جنگ با خزرها می‌دانند. خزرها مردمی بودند از نژاد آلتایی که در شمال غربی دریاچه خزر زندگی می‌کردند. خزرها نخستین بار در قرن دوم میلادی در آن‌سوی قفقاز شکل گرفتند سپس در جنوب روسیه بین رودهای ولگا و دُن به زندگی پرداختند و دولت مقتدری ایجاد کردند که در سال ۹۶۵ میلادی منقرض شد. در چهارم میلادی که ارمنستان به ایران رسید، خزرها با دولت روم شرقی پیمان دفاعی بستند. رابطه خزرها و دولت روم از آن به بعد بسیار خوب شد طوری که در سال ۶۲۷ میلادی هراکلیوس، امپراتور روم با خزرها پیمان نظامی مهمی بست و از آنها کمک خواست تا به ایران بتازد. زبیل، سرکرده خزرها با چهل هزار سوار به یاری هراکلیوس رفت. هراکلیوس در دیدارش با زبیل، به او بسیار احترام گذاشت و هدایای زیادی نثار کرد حتی تصویر دخترش را نشان داد و گفت: این دختر من، ایپفانیا (ادیسا) ست. او را به تو خواهم داد. زبیل دل و دین از کف داد و پسر اَمرِدِ خود را به هراکلیوس تقدیم کرد. این سخنان را مورخان ارمنی نوشته‌اند و مدارک خود را نیز عرضه کرده‌اند. با توجه به این که رومی‌ها پسران را به دختران ترجیح می‌دادند، این رد و بدل کردن دختر و پسر بین هراکلیوس و زبیل چیز عجیبی نیست.

قباد که خبر قتل و غارت خزرها را در **قفقاز و وارن و گرجستان** شنید، صد هزار جنگجو گرد آورد و به کارزار رفت. خزرها مردمی چپاولگر و تندخو بودند. گرچه دولت مقتدری داشتند، مدنیت نپذیرفته بودند و دولت خود را به شیوه چادرنشینان اداره می‌کردند و زندگی سخت و خشنی داشتند بنابراین در برابر حوادث ناگوار و خونین جنگ خم به ابرو نمی‌آوردند و به شوق غارت و کشتار و گرفتن غنیمت، هر کاری می‌کردند. جنگیدن با چنین قومی که نیروی نظامی نیرومندی داشتند و رومیان نیز پشتیبانشان بودند، کار آسانی نبود.

قباد همه اینها را می‌دانست بنابراین با تجهیزات مناسبی به جنگ رفت. نخست فرمان داد منجنیق‌های سبک، شبانه اردوگاه خزرها را سنگباران کردند. پس از پاسی توده‌های فشرده کاه را که با روغن زمین (نفت) آغشته شده بودند، آتش زدند و اردوگاه را آتش‌باران کردند. این دو حمله غافلگیرانه، خسارت زیادی به خزرها زد طوری که چون بامداد دمید و ارابه‌های داس‌دار ایرانیان وارد کارزار شدند، سربازان خزری که به دلیری و بی‌باکی نامدار بودند، بیهوده به این سوی و آن سوی می‌دویدند تا گریزگاهی بیابند. قباد بی آن که از همه توان نظامی خودش سود ببرد، خزرها را به سختی شکست داد و آنها را عقب راند.

گرسنگان و هشدار مزدک!

نظر مورخان ایرانی مانند **بلعمی** و دیگران را درباره مزدک نوشتم. اینک چکیده‌ای از نظر مورخان معاصر را نیز می‌نویسم تا به اوضاع ایران در زمان قباد بیشتر پی ببرید زیرا همین وقایع است که دست به دست هم می‌دهند و سرانجام دولت باشکوه ساسانی را به زانو درمی‌آورند. یکی از دلایل ظهور مزدک، پیوند دین و دربار بود بنابراین موبدان قوانینی می‌نوشتند که به مذاق بزرگان خوش می‌آمد و آنها را ثروتمندتر و مقتدرتر می‌کرد. ناچار مردم که در فشار اقتصادی بودند، به دولت و به کیش زرتشتی بدگمان شدند. مزدک پسر بامداد، زاده استخر، موقعیت را مناسب دید و کیش خود را اعلام کرد. کیش او آمیزه‌ای بود از اوستای زرتشت و ارتنگِ مانی و جمهوریت افلاطون. مزدک استادی داشت به نام زرتشت خرگان که اهل فسا بود و سال‌ها در روم شرقی زیسته بود. او در روم کتاب‌های فلسفی زیادی خواند و تحت تأثیر مدینه فاضله افلاطون قرار گرفت. افلاطون می‌گوید شهرِ برتر (مدینه فاضله)، شهری است که فیلسوفان و دانشمندان بر آن فرمان می‌رانند بنابراین هیچ قانونی تصویب نمی‌شود که برای انسان‌ها بد باشد. زرتشت خرگان، با الهام از عقاید فیلسوفان روم و یونان، عقایدی ابداع کرد که بیشتر اقتصادی و اجتماعی بودند و مزدک که شاگرد برجسته او بود، تصمیم گرفت عقاید

استادش را به ایرانیان عرضه کند.

مزدک نخست خود را به قباد نزدیک کرد. مورخان ایرانی نوشته‌اند «مزدک آتشگاهی ساخت و زیر آتش حفره‌ای قرار داد و مردی را در آن گودال پنهان کرد سپس به قباد گفت: من پیامبرم و معجزه‌ام این است که با آتش سخن می‌گویم. سپس قباد را به آتشگاهش برد و از آتش پرسید آیا من پیامبر هستم؟ مردی که در گوال پنهان شده بود، گفت هستی. قباد چون این را دید، به مزدک ایمان آورد.» آرتور کستلر می‌گوید: این افسانه است. آیا قباد آن قدر ساده بود که از مزدک نخواست با آتش‌های دیگر نیز سخن بگوید؟ حقیقت این است که قباد از شنیدن عقاید اجتماعی و اقتصادی مزدک خوشش آمد و او را مشاور خود کرد. این موضوع مصادف بود با بروز خشکسالی و مردمی که از گرسنگی به ستوه آمده بودند. مزدک از شاه خواست زمین‌های کشاورزی و آب‌ها و باغ‌های کشور را ملی اعلام کند و سودش بین مردم تقسیم شود همچنین از انبارهایی که ثروتمندان دارند، به مردم ببخشند تا خشکسالی بگذرد. شاه گفت اگر چنین کنم بزرگان بر من می‌آشوبند. مزدک گفت: اگر چنین نکنی، مردم به تو می‌آشوبند. کدام بدتر است؟ شاه سخن مزدک را پذیرفت و فرمان داد چنان کنند که مزدک گفته بود.

مورخان معاصر معتقدند فرمان شاه برای تقسیم ثروت‌ها داستانی تاریخی دارد: در آغاز خشکسالی، مردان شهری که نزدیک تیسفون بود، علیه فئودالیسم منطقه قیام کردند. به دلایل ژنتیکی خاصی که هنوز کسی در پی کشف کردن آن نرفته، چند دهه بود که تعداد نوزادان پسر بسی بیش از نوزادن دختر بود بنابر این تعداد زیادی از جوانان و مردان شهر مجرد بودند. از سویی به دلیل مالیات‌های سنگین و گرانی نیازمندی‌های مردم، فشار اقتصادی زیادی بر مردم تحمیل می‌شد. کمی دورتر از این شهر، جای خوش آب و هوا و آبادی بود که کاخ و مُشکوی خان آن منطقه در آن بود. می‌گفتند در انبارهای آن کاخ آذوقه‌ای وجود دارد که تا دو سال روزیِ مردم شهر را تأمین می‌کند همچنین در مُشکوی کاخ، بیش از دویست و پنجاه کنیز زندگی می‌کنند و مردم کاخ افزون بر تفریح و نوشیدن و خوردن کاری ندارند.

در آن شهر جوانی بود به نام **آریو** که دلباخته یکی از کنیزان کاخ بود. نامش **اُری‌سوفاس** بود و او را از روم آورده بودند. روزی آریو با برخی از جوانان سخن گفت و آنان را تشویق کرد به کاخ خان بتازند و انبارها و مُشکویش را غارت کنند و همه را بین مردم گرسنه و جوانان عذب تقسیم کنند. آنها بزودی گروهی بزرگ و جنگجو تشکیل دادند و به کاخ تاختند. در آن تاخت و تاز، آریو و تعداد زیادی از جوانان کشته شدند اما سرانجام توانستند خان و محافظان کاخ را بکشند و به خواسته خود برسند.

این ماجرا سبب شد مزدک بهتر بتواند به قباد بفهماند که اگر طرف مردم را نگیرد و ثروت‌ها را ملی نکند، حوادث بدتری روی خواهد داد. شاه پذیرفت و فرمانی نوشت که اگر کسی از گرسنگی بمیرد و مردی نزدیکش باشد که لقمه نانی اضافی در خانه دارد، آن مرد باید اعدام شود. ثروتمندان باید اموال و زنان مُشکوهای خود را به مستمندان و مجردان نثار کنند. مزدک معتقد بود که انسان و جهان از دو عنصر خوبی و بدی شکل گرفته است. کارهای خوبی را که انسان و طبیعت انجام می‌دهد، ارادی است اما کارهای بدی را که انسان و طبیعت مرتکب می‌شوند، غیر ارادی است زیرا نهاد آفرینش بر خوبی است. خوبی یا نور، دانای حس کننده است. بدی یا تاریکی، نادان و کور است.

مزدک مردی زاهد بود و از خوردن گوشت و آمیختن با زنان پرهیز می‌کرد. از جنگ بیزار بود و این که مورخان ایرانی نوشته‌اند مردم را علیه قباد شورانده، درست نیست. حقیقت این است که بزرگان و موبدان علیه قباد و مزدکیان شورش کردند. **پروکوپیوس** مورخ می‌گوید قباد را به دژ فراموشی انداختند. مورخان ارمنی نیز از این دژ زیاد یاد کرده‌اند و آن را در خوزستان دانسته‌اند. **تئوفیلاکتوس** مورخ می‌گوید نام این دژ گیلی گرد بوده. مورخان معاصر آن را با گلگرد که در ۷۵ کیلومتری شوشتر است، یکی دانسته‌اند. به هر حال، قباد را در این دژ زندانی کردند و برادرش جاماسب را بر تخت نشاندند. دژ فراموشی زندان افراد سیاسی بود و هیچ کس حق نداشت نام کسی را ببرد که در آنجا زندانی است. نام زندانیان باید فراموش می‌شد و هر کس نام آنها را می‌برد، کشته می‌شد.

مورخان ایرانی مدت پادشاهی جاماسب را شش سال نوشته‌اند اما مورخان معاصر اسنادی دارند که او فقط دو سال پادشاه بود. قباد توانست با یاری دوست صمیمی‌اش سیاوش (سوخرا) و همسر او از زندان بگریزد و قدرتی به هم بزند. مردم که از حکومت جاماسب ناخشنود بودند، خواهان بازگشت قباد شدند.

قباد و خیانتکاران

قباد به سوی ایران آمد و بی‌هیچ مشکلی بر تخت نشست سپس فرمان داد جاماسب را کور کردند. کور کردن گناهکاران دو راه داشت. روغن زیتون را می‌جوشاندند و چند قطره در چشم مجرم می‌ریختند. یا میله‌ای را گداخته می‌کردند و نوک‌ش را به تخم چشم می‌کشیدند. این بیت را برای نادرشاه افشار گفته‌اند که پسرش را کور کرد:

آن که روشن بُد جهان بینش به او
میل در چشم جهان بینش کشید

الیاس نصیبینی در تاریخشَ داستانی نوشته که به دوران دوم پادشاهی قباد مربوط است: چون قباد به سوی ایران می‌آمد، نزدیک تیسفون اعلام کرد نخستین کسی که از مردم تیسفون به پیشوازم بیاید و بگوید فرمانبردار من است او را سپهسالار خواهم کرد. قباد از این حرف خود پشیمان شد زیرا قانون ایران می‌گفت فقط کسی می‌تواند سپهسالار شود که از خاندان سپهسالاران باشد. قباد گفته بود نخستین کسی که بیاید. اگر نخستین فرد یکی از مردم عادی یا فردی بود که عضو خاندان سپهسالاران نبود، قباد باید قانون را زیر پا می‌گذاشت، که نمی‌شد. اگر هم حرف خودش را زیر پا می‌گذاشت، باز هم نمی‌شد.

قباد برای این کار راهی پیدا کرد و به چند تن از رازدارانش فرمان داد جلوتر از او حرکت کنند و اگر دیدند کسی می‌آید که مقامش به سپهسالاری نمی‌خورد، دورش کنند. آنها به مردی رسیدند که دهقان (دهگان، کدخدا، صاحب ده) بود و برای بیعت با قباد می‌آمد. رازداران می‌خواستند او را دور کنند که یکی از خاندان سپهسالاران به نام **آذر گونباد** از راه رسید و چون به ماجرا پی برد، به دهقان گفت به تیسفون برگردد. دهقان نپذیرفت. آذر گونباد شمشیر از نیام کشید و گردن دهقان را زد و با رازداران به دستبوس قباد رفت. رازداران ماجرای دهقان را به قباد گفتند. شاه واکنشی نشان نداد و به آذر گونباد گفت: به تیسفون که رسیدیم، تو سپهسالار منی. نخستین فرمانت چیست؟ **آذر گونباد** گفت: جاماسب را گردن خواهم زد. قباد گفت: دوستدارم او را ببخشم. آذر گونباد گفت: دو گناه هست که هرگز بخشیدنی نیست. یکی خیانت به کشور، دیگری خیانت به شاهنشاه. تو شخص نیستی. تو نماد ایرانی و اگر از مجازات خائن بگذری، ایران از تو طلبکار خواهد بود. قباد گفت: پس او را فقط نابینا کن. از میان خائن‌ها نیز فقط گشنسبداد را مجازات کن زیرا هنگامی که زندانی بودم، او تنها کسی بود که اصرار داشت مرا بکشند.

هنگامی که قباد وارد تیسفون شد، آذر گونباد فرمان داد جاماسب را کور کردند. گشنسبداد را نیز گردن زد و خودش سپهسالار ایران زمین شد.

جنگ قباد با روم

پس از این که قباد با کمک کشور هپتال به پادشاهی دوباره ایران رسید، قرار شد ایران به آنها خراج بپردازد ولی خزانه تُهی بود. از سویی دولت ایران طلب زیادی از دولت بیزانس داشت که قباد از آناستاسیوس، امپراتور بیزانس خواست بدهی کشور خود را بپردازد. ماجرای این بدهی به پیمان صلحی بر می‌گشت که بین یزدگرد دوم و تئودوسیوس دوم در سال ۴۴۲ میلادی بسته شده بود. بر اساس آن معاهده، دولت ایران باید از پادگان دربند قفقاز (باب‌الابواب) نگهداری می‌کرد، دولت روم نیز هر سال باید هزینه آن نگهداری را به ایران می‌پرداخت. تا آن روز ایران وظیفه خود را انجام داده بود ولی دولت روم هیچ هزینه‌ای نپرداخته بود. پس از اینکه قباد از آناستاسیوس خواست بدهی دولت خود را بپردازد، رومی‌ها شورا کردند و گفتند: اگر این بدهی به ایران بدهیم، ایران آن را به هپتال‌ها خواهد داد پس بهتر است به بهانه اینکه چرا این بدهی را هر سال سر وقت نگرفته‌اید و حالا دیگر شامل مرور زمان شده، آن را نپردازند تا ایران نتواند به تعهد خود نسبت به هپتال‌ها عمل کند و کارشان به جنگ بکشد. اگر این چنین می‌شد، ایران تاب مقابله با هپتال‌ها را نداشت...

ادامه‌اش را هفته بعد بخوانید تا ببینید ایران طلب خود را از روم گرفت یا ناچار شد با روم بجنگد. آن هم با آن خزانه خالی!

ادامه دارد



مصطفی گلیاری

این قصه زنی است که می‌خواست بداند شوهرش زنده است یا..؟

وقتی که حافظه‌ام تلخ می‌شود!

فقط اسم‌های اختصاری خانم ک. و خانم دال. و نام مکان‌ها واقعی هستند.

به خانم دال. قول داده بودم سراغ شوهرش را بگیرم. بی‌هیچ نتیجه‌ای از بخش‌های یاران مثبت و عفونی و متوفاهای بیمارستان امام خمینی(ره) بیرون آمدم. کسی از شوهر او خبری نداشت. هنوز از بیمارستان بیرون نیامده بودم که زنگ زد: شرمنده... باز حمتای ما؟ نتیجه‌ای گرفتین؟ گفتم: خانم ک. مسؤول یاران مثبت قول داده پرونده‌های مراکز دیگه و شهرستان‌ها رو هم بگرده شاید چیزی پیدا کنه.

آهی کشید و گفت: کی خبر میدن؟ گفتم هفته بعد. گفت: بهتر نیس عکس صابر رو بهتون بدم؟ شاید بتونه کمک کنه.

از صدایش معلوم بود که حالش خوش نیست. می‌دانستم عکس صابر کمکی نمی کند ولی برای این که خانم دال. کمی آرام شود، قرار گذاشتم هفته بعد، یک ساعت قبل از این که به ملاقات خانم ک. بروم، عکس را بیاورد بیمارستان.

آمد. اولین بار بود او را می دیدم. به خاطر یکی از قصه‌های آه امیدوار شده بود که شاید بتوانم شوهرش را پیدا کنم. نگاهی بی‌قرار و پلکی خسته و کبود و متورم داشت. مدام و بی‌دلیل لبخند می‌زد. از آن لبخندهایی که مستقیماً ریشه در اعصاب دارند. روی یکی از نیمکت‌های حیاط بیمارستان نشستیم و عکس‌های صابر را نشانم داد. لاغر و رنگ پریده بود. روی ساعدهایش جای بریدگی داشت. به ساعت گوشی نگاه کردم و گفتم نزدیک به یه ساعت وقت داریم. دلتون می‌خواد آهِ شما رو هم بنویسم؟ آهی را که پر از خنده عصبی بود، تخلیه کرد و گفت: آهِ من؟ اگه صابرو پیدا کنم دیگه هیچ آهی ندارم... ولی اشکال نداره. براتون تعریف می کنم. از کی و از کجاش و از چیش بگم؟ گفتم از یکی از روزهایی که کار به اینجا کشید. به راهی که به دفتر یاران مثبت ختم می‌شد، نگاهی طولانی انداخت و گفت:

***

ترم آخر عکاسی بودم. از غریبی و زندگی دانشجویی خسته شده بودم و انتظار می کشیدم زودتر امتحانا رو بدم و برگردم شهرم که زیاد از تهرون دور نبود ولی از بس کلاسام فشرده و سنگین بودن، نمی‌تونستم به خونواده‌م سر بزنم. پاییز بود. زیاد دلتنگ و حساس می‌شدم. به جای کلاس رفتن دوست داشتم دوربین رو بردارم و بیفتم دنبال پاییز. نزدیکای غروب بود. تو حیاط دانشکده داشتم از جاگیر شدن گنجیشکا روی شاخه‌های درختا عکس می گرفتم. صابرو دیدم که داشت نگام می کرد. از دانشجوهای سن‌بالای دانشکده بود که معمولاً با کسی رفت و آمد نمی کرد و خوش داشت تنها باشه. سلام کردم و خواستم از اونجا بگذرم. گفت: می‌تونم ببینم چه عکسایی گرفتین؟ و با هم آشنا شدیم و یه وقت دیدم دیگه دلتنگِ خونواده و دوستا و شهرم نیستم و هر روز وقت زیادی رو با صابر می گذرونم. رفتارش خیلی مؤدبانه بود. خیلی مراقبم بود. منو درک می کرد. اگه می‌خواست شاعرانه و رمانتیک حرف بزنه، استادش بود. برعکس خیلی از پسرا که دوست دارن تو ذوق دخترا بزنن، صابر خیلی اهل تشویق بود و به آدم انگیزه می‌داد.

تک پسر یه خونواده پولدار بود که به دلیل اختلافات فکری زیادی که با اونا داشت، ازشون جدا شده بود و تو باغ کوچیکی که بالای ولنجک داشتن، زندگی می کرد. می گفت نمی‌تونه با اونا بسازه چون خیلی کلاسیک و کلیشه‌ای و اشرافی رفتار می کردن. یه موتور سوزوکی دویست و پنجاه داشت و اونو به هر ماشین لوکسی ترجیح می‌داد. سیگار ارزون قیمت و غذاهای حاضری و کنسروی می‌خورد. اهل هیچ قید و بندی نبود و از شاپرکا سبکبال‌تر بود.

ترم من به آخر رسید و دیدم هیچ جور نمی تونم از تهرون دل بِکَنَم. پاک آغشته صابر شده بودم. روز آخر بهش گفتم می‌خوام چیزی بهت بگم... گفت: نگو! خیلی وقتا بهتره یه حرفایی زده نشه... گفتم: از کجا میدونی می‌خوام چی بگم؟ حرفی که من می‌خوام بزنم، اگه نگم، خفه میشم. گفت: بازم میگم بهتره نگی. آتیش رو اگه باد بزنیم، زبونه می کشه و زود تموم میشه ولی اگه روش خاکستر بریزیم، تا مدت‌ها زنده و گداخته باقی می‌مونه... فهمیدم منظورش چیه و می‌دونه درباره چی می‌خوام حرف بزنم. از این فکر التهاب گرفتم و گفتم: صابر! فردا از تهرون میرم و معلوم نیست دوباره کی بتونم برگردم. برام سخته از اینجا برم. من خیلی به تو وابسته شدم. من عاشقت شدم...

وقتی که این حرفارو می‌زدم، تند تند از من عکس مینداخت. حرفم که تموم شد، گفت:

منم عاشق و شیدای تو هستم ولی راه من و تو از هم جداس. تو هنوز اول راه سرنوشتت هستی و می‌تونی دنبال بهترین انتخابت بری ولی من سرنوشتم تعیین شده و دیگه نمی‌تونم تغییرش بدم. تو واسه من خیلی مناسبی اما من واسه تو؟ نه!

گفتم: اگه معنی عشق رو می‌دونستی، این‌طور حرف نمی‌زدی. هر ناممکنی، با معجزه عشق، ممکن میشه. عشق، قانون و کلیشه و کادر نداره. گفت: منم مثل تو فکر می کنم. ولی تو حیفی. تو دست من پرپر میشی...

کلی با هم بحث کردیم و آخرش عشق پیروز شد. تصمیم گرفتم آزمون ارشد شرکت کنم تا بتونم بازم بمونم تهرون. مدت کمی رفتم شهر خودمون و نشستم به درس خوندن. صابر هم هی اس. میزد و تشویقم می کرد. و باز عشق پیروز شد و ارشد قبول شدم.

یک سال گذشت و ما هنوز واسه هم می‌مردیم. قرار بود دو ماه دیگه که نیمه شعبان بود، عقد کنیم. بابا مامانم البته راضی نبودن ولی گفته بودن هر طور خودت می‌خوای. از سنش و از لباس پوشیدنش خوششون نمیومد. تا اینکه چند روز بعد یه مرتبه زد و مادرش فوت کرد.

من فکر می کردم حالا که مادرش فوت کرده، تاریخ عقدمون خیلی عقب میفته ولی صابر بعد از

چهلم مراسم عقد رو برگزار کرد. قرار بود توی باغ یه سوییت نقلی بسازه و بشه خونمون. به حرفش وفا کرد و با سلیقه خودش کارا رو سامون داد. فردای روزی که می‌خواستیم بریم خونه خودمون زندگی کنیم، صابر غیبش زد. گوشیش خاموش بود و هیچ جا هیچ خبری ازش نبود. شدم مرغ پرکنده. از این بیمارستان به اون بیمارستان رفتم و پیداش نکردم. سه روز گذشت. داشتم داغون می‌شدم که با یه شماره ناشناس به من زنگ زد. گریه کردم و گفتم: لعنت به تو! هرگز نمی‌بخشمت! کجایی که ببینی من دارم تموم میشم. گفت: سه دقیقه بیشتر اجازه تلفن نداره چون زندونی شده. هرچی پرسیدم جرمت چیه؟ مشکلت چیه؟ چیکار کردی؟ بهونه آورد که وقت کمه و این حرفا رو بذار واسه بعد. ازم خواست برم زندون قزلحصار و براش پول واریز کنم... خدای من این چه مصیبتی بود! فقط هم یکشنبه‌ها می‌تونستم برم ملاقاتش. اون روز هم دوشنبه بود.

نزدیک به شیش ماه زندونی بود. می‌گفت داشته عکس غیرمجاز مینداخته که دستگیرش کردن ولی مطمئن بودم که قضیه چیز دیگه‌ای بوده و شاید واسه اینکه من ناراحت نشم، قایمش کرده. منم دیگه گیر ندادم. وقتی که آزاد شد، دوازده کیلو کم کرده بود. شده بود پوست و استخوون. اون اعصاب آروم و آرامش‌بخشی که داشت، عصبی و افسرده شده بود. وقتی که رسیدیم خونمون، گفت: مدتی طول می‌کشه تا با محیط آزادی ارتباط بگیره و عوارض زندون رو از بین ببره بنابراین بهتره دو ماه صبر کنیم بعد زندگی مشترکمون رو شروع کنیم. بهش حق دادم. صابر آدم خیلی رهایی بود و زندون براش دردناک‌تر از قفسی بود واسه پرستو.

من صبر کردم و می‌دیدم که گاهی یهو حالش خوب می‌شد و می‌گفت و می‌خندید. گاهی هم افسرده و کلافه می‌شد. یه روز که سرزده رفته بودم دیدنش، به واقعیت بدی پی بردم. داشت تزریق می‌کرد. تا متوجه من شد، سرنگ رو بیرون کشید و سرشو پایین انداخت و گفت: متأسفم. این سوغات زندونه. منو ببخش! دارم سعی می‌کنم بذارمش کنار. تا وقتی هم که ترک نکردم، زندگی مشترکمونو شروع نمی‌کنیم. اینو گفتم تا بدونی واسه تو اعتیاد رو که سهله، جونم رو هم ترک می‌کنم.

می‌تونستم از فهمیدن اعتیاد صابر، مضطرب و داغون بشم ولی به خودم گفتم صابر به شکل تحمیلی معتاد شده و باید کمکش کنم. خواستم ببرمش دکتر قبول نکرد و گفت خودش راه ترک کردن رو بلده. مقداری دارو خرید و افتاد تو ترک. چه روزهایی بود! وخیم و سیاه. صابر درد می‌کشید و بی‌قراری می‌کرد و من بهش سوپ و آب‌میوه و دارو می‌دادم و پابه‌پاش درد می‌کشیدم. روزای اول غذا تو معده‌ش نمی‌موند و بالا میاورد. چند روز بعد به کلافگی و بی‌خوابی دچار شد. ساعت‌ها چُمباتمه می‌زد و خودشو تکون تکون می‌داد و نرم نرم اشک می‌ریخت. و چه دیر صبح می‌شد! منم سایه به سایه‌ش بودم و معنی خواب و خوراکو نمی‌فهمیدم. یه ماه و نیم طول کشید تا کم کم حالش عادی شد ولی ضعف خیلی زیادی داشت. می‌گفت باید ورزش کنه تا عضلاتش فعال بشن و قدرت سابقشو به دست بیاره. و واسه این که سالم بشه و بتونه مثل گذشته نشون بده که منو چقدر دوست داره و می‌تونه مراقبم باشه، به خودش خیلی فشار میاورد. آخرش یه روز گفت: بریم آزمایشگاه. می‌خوام نشونت بدم که بدنم پاک شده. بعدش مثل زن و شوهر زندگی می‌کنیم.

رفتیم ولی کاملاً معلوم بود که ترک کرده و دیگه هم نمی‌خواد برگرده طرفش. ترک موتورش سوار شدم و رفتیم آزمایشگاه. من تو سالن آزمایشگاه نشستم و خودش رفت دنبال کاراش. دیدم با مسؤول آزمایشگاه نجواهایی کرد بعد ازش هم خون گرفتن هم ادرار. تعجب کردم چون می‌دونستم واسه آزمایش اعتیاد، خون نمی‌گیرن ضمناً چند دقیقه بعد از آزمایش، جوابو میدن در حالی که به صابر گفتن سه چهار روز دیگه واسه گرفتن جواب بیاد. کنجکاو نشدم. همین قدر که با چه همتی موادشو ترک کرده بود، برام بس بود. دوست داشتم هرچی زودتر زندگیمونو شروع کنیم واز حاشیه‌ها و انرژی‌های منفی دور بشیم. هرچی هم به صابر اصرار می‌کردم که می‌دونم که واقعاً ترک کردی؛ بیا بریم سر خونه زندگیمون، قبول نمی‌کرد و می‌خندید و می‌گفت من صابرم و صبرم زیاده. باید از یه چیزی مطمئن بشم... از چی؟ به من نمی‌گفت.

قرار بود سه‌شنبه ساعت یازده بیاد جلو خوابگاه و بریم آزمایشگاه جوابو بگیریم. نیومد. تلفنش هم خاموش بود. خدای من باز دوباره چه اتفاقی افتاده که صابر غیبش زده؟ رفتم آزمایشگاه و مدتی منتظرش شدم. خبری نشد. از پذیرش آزمایشگاه سراغشو گرفتم. گفتن ساعت ده و نیم اومد جوابشو گرفت و رفت. از خودم پرسیدم چرا صابر این طوری می‌کنه؟ نکنه جواب آزمایشش مشکلی داشته و خجالت کشیده و قایم شده. اما این نمی‌شد چون صابر غیر از اعتیاد مشکل دیگه‌ای نداشت پس چرا قایم شده بود؟

از مسؤول آزمایشگاه پرسیدم جواب آزمایش صابر چی بوده؟ گفت اجازه نداره پرونده بیماران رو به دیگران نشون بده. گفتم: آقا من همسر ایشون هستم. آیا حق ندارم بفهمم شوهرم چه مشکلی داره؟

یه خورده نگام کرد و هیچی نگفت. یه خانم دکتری که اونجا بود، آهسته بهم گفت: خانم اگه این آقا شوهر شماس، بهتره خودتونم آزمایش بدین. گفتم چه آزمایشی؟ من که معتاد نیستم. یه خورده نگام کرد و گفت: از من گفتن بود. ازش خواهش کردم حقیقت رو بهم بگه. گفت:

همسر شما اچ.آی.وی مثبت هستن. به احتمال خیلی زیاد شما هم مبتلا شدین.

گفتم: صابر ایدز داره؟ این محاله. شاید آزمایشش با مال یکی دیگه اشتباه شده؟ مسؤول پذیرش دخالت کرد و گفت: اینجا از این جور اشتباها نمیشه ضمن اینکه روزی که واسه آزمایش اومدن، گفتن چون مدتی زندونی بودن، می‌خوان آزمایش اچ.آی.وی. هم بگیرن تا خیالشون راحت بشه.

خیلی پریشون و گیج شده بودم. قدرت تصمیم نداشتم. گذاشتم از من نمونه برداری کنن. البته بهشون گفته بودم که رابطه زناشویی نداشتیم ولی گفتن شاید از راه خون آلوده به منم سرایت کرده باشه. منو دلداری می‌دادن و می‌گفتن معمولاً کسایی که نتیجه آزمایش اچ.آی.وی.شون مثبت میشه، یه مدت خودشونو قایم می‌کنن پس صابر به زودی برمی‌گرده. ولی برنگشت. چند روز که گذشت از آزمایشگاه تلفن کردن و گفتن خودنم آلوده نشده. روحم چی؟ روحم با تموم وجودم آلوده صابر شده بود. مگه خودش نمی‌دونست چقدر دوسش دارم که منو گذاشت و رفت؟ چرا به من امکان نداد باهاش حرف بزنم و بگم مهم نیست که بیمار شده و واسه من فرقی نکرده و هنوز دوسش دارم؟ اون بی‌انصاف هیچ امکان و اجازه حرف زدن به من نداد و رفت. فقط یه بار اونم دو هفته بعد از رفتنش، برام اس. زد: «می‌دونم که فهمیدی چه مرضی گرفتم. می‌دونم که درک می‌کنی از جلو چشمت باید گم می‌شدم. می‌دونم دلت تنگه ولی به صلاح خودته که دیگه منو نبینی. این آخرین پیام منه. سیم کارتِ این شماره رو دور میندازم.»

زود شماره‌شو گرفتم. خاموش بود. هزار بار شماره‌گیری کردم. هزار و یک بار خاموش بود.

***

خانم دال. خاموش شد. پلک‌هایش را بست و به آسمان نگاه کرد و گفت: «خدایا امروز یه خبر خوب بهم بده و بگو که صابر زنده‌س و می‌تونم ببینمش.» بعد به انتهای بیمارستان نگاه کرد و پرسید: وقتش نشده؟ گفتم: فکر کنم خانم ک. اومده باشه. شما آخر داستانتونو هم بگین، بعدش بریم دیدن خانم ک. گفت: هنوز آخرش نشده تا بخوام تعریفش کنم. من هفت ساله که سرگردانم و دنبال صابر می‌گردم. البته دو سالی بود که دیگه زیاد پرس و جو نمی‌کردم. قصه آه رو که خوندم، دلشوره گرفتم که از شما هم کمک بخوام. من هنوز به آخرش نرسیدم... اگه ممکنه شما خودتون برین دفتر خانم ک. هر خبری هم که داد، به من بگینش. طاقتشو دارم.

تنهایش گذاشتم و به دفتر خانم ک. رفتم. داشت تلفن می‌زد. بیرون اتاقش منتظر ماندم. چند دقیقه بعد صدایم کرد و گفت: خبرای خوبی ندارم. صابر مقدم، نام پدر منوچهر، هجده ماه پیش تو کمپ ترک اعتیاد خانه امید فرداخودکشی کرده. اسمش هم تو ثبت اسناد، بخش متوفیات ثبت شده. متأسفم که خبر بد دادم.

افسوس خوردم و بیرون آمدم. خانم دال. از دور فهمید که دارم با خبر بد می‌آیم. فقط پرسید: چطوری و کی و کجا مرده؟ خبر خانم ک. را به او دادم. آهی کشید که پر از ابرهای سیاه اشک بود. بغضش را وسط حلقش نگاه داشت و تشکر کرد و شتابان رفت. چه کار تلخی است وارد زندگی مردم شدن و قصه آه‌شان را شنیدن! کاش باران ببارد! حافظه‌ام تلخ شده است. ■

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

پنج رباعی از خیام نیشابوری

«۱»

جامی ست که عقل آفرین می زندش
صد بوسه ز مهر بر جبین می‌زندش
این کوزه گرد هر چنین جام لطیف
می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

«۲»

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی به شادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران

«۳»

این قافله عمر عجب می گذرد
دریاب دمی که از طرب می گذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری؟
پیش آر پیاله را که شب می گذرد

«۴»

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
این حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
گر پرده بر افتد نه تو مانی و نه من

«۵»

هر سبزه که بر کنار جویی رسته است
گویی ز لب فرشته خویی رسته است
پا بر سر سبزه تا به خواری ننهی
کان سبزه ز خاک لاله رویی رسته است

آخرین قطره

می‌خواهم از طوفان پَرَت را پس بگیرم
از بادها خاکسترت را پس بگیرم
باید بیا شوبم سکوت لاله‌ها را
تا مستی سر تا سرت را پس بگیرم
ده جنگجو در دستهایم صف کشیده
تا از جهان انگشترت را پس بگیرم
صد سال روی سنگ قبرت بوسه‌ام را
حک می کنم تا پیکرت را پس بگیرم
من زنده ماندم با غلافی منتظر تا
از گرده شب خنجرت را پس بگیرم
حس می کنم با بویی از تو می‌توانم
فانوس چشم مادرت را پس بگیرم
بو می کشم دندان گرگان زمان را
تا قطره خون آخرت را پس بگیرم

مرتضی حیدری آل کثیر

نمونه شعر نو

دردواره‌ها

دردهای من
جامه نیستند
تا ز تن درآورم
چامه و چکامه نیستند
تا به رشته سخن درآورم
نعره نیستند
تا ز نای جان بر آورم
دردهای من نگفتنی
دردهای من نهفتنی‌ست
دردهای من
گرچه مثل دردهای مردم زمانه نیست
درد مردم زمانه است
مردمی که چین پوستینشان
مردمی که رنگ و روی آستینشان
مردمی که نامهایشان
جلد کهنه شناسنامه‌هایشان
درد می کند
من ولی تمام استخوانِ بودنم
لحظه‌های ساده سرودَنم
درد می کند
انحنای روح من
شانه‌های خسته غرور من
تکیه گاه بی‌پناهی دلم شکسته است
کتف گریه‌های بی‌بهانه‌ام
بازوان حس شاعرانه‌ام
زخم خورده است
دردهای پوستی کجا؟
درد دوستی کجا؟
این سماجب عجیب
پافشاری شگفت دردهاست
دردهای آشنا
دردهای بومی غریب
دردهای خانگی
دردهای کهنه لجوج
اولین قلم
حرف حرف درد را
در دلم نوشته است
دست سرنوشت
خون درد را
با گِلم سرشته است
پس چگونه سرنوشت ناگزیر خویش را
رها کنم؟
درد
رنگ و بوی غنچه دل است
پس چگونه من
رنگ و بوی غنچه را از برگهای تو به توی آن
جدا کنم؟
دفتر مرا
دست درد می‌زند ورق
شعر تازه مرا
درد گفته است
درد هم شنفته است
پس در این میانه من
از چه حرف می‌زنم؟
درد، حرف نیست
درد، نام دیگر من است
من چگونه خویش را صدا کنم؟

قیصر امین پور- اردیبهشت ۶۷

تقدیم به حجربن عدی

شیعه

تا هستم همراه ولی می‌مانم
با چشمه عشق ازلی می‌مانم
صد بار دگر قبر مرا نبش کنند
من شیعه مرتضی علی می‌مانم

یوسف شیردژم ـ فسا

جوانه‌های ادبی

* مرتضی اصغری ـ شاهرود
اشعار کلاسیک شما از وزن و قافیه بی‌بهره است:
همیشه در نگاهم متولد می‌شوی
همیشه در نگاهت می‌نشینم
من و تو می‌توانیم با هم باشیم
من و تو همدیگر را می‌شناسیم
حفظ کردن شعر به شما کمک می کند که وزن را یاد بگیرید. اشعار بی‌وزن شما نسبتاً خوب بود:
شبی
با این همه گستردگی
روبروی من نشسته است
پس روز
از کدام طرف
می‌آید؟

* نسیم علوی ـ کرج
خانه با کلماتی چون لانه قافیه می‌شود، نه نامه و ناله.

* رضا نویدی ـ تهران
بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت؟
وزن این بیت: «مفعول مفاعیل مفاعیل مفاعیل» است.
آن ترک = مفعول
پری چهره = مفاعیل
که دوش از بَ = مفاعیل
ر ما رفت = مفاعیل
آیا چه = مفعول
خطا دید = مفاعیل
که از راه = مفاعیل
خطا رفت = مفاعیل

* سپهر امیدیان ـ دماوند
شعری که در نامه‌تان آورده‌اید، منسوب به شیخ بهایی است:
همه روز روزه بودن، همه شب نماز کردن
همه ساله حج نمودن، سفر حجاز کردن
به خدا که هیچ کس را ثمر آن قدر نباشد
که به روی ناامیدی، در بسته باز کردن
شعر دیگری که نام شاعرش را پرسیده‌اید، نمی‌دانم از کیست.
من مشتعل عشق علی‌ام چه کنم؟

تو

تو از کدام قبیله‌ای
که پیشانی‌ات
از آفتاب
درخشانتر است؟
تو از کدام
افق طلوع کرده‌ای
که صبح
خوشحال‌تر از همیشه است؟

سامان لک ـ درود

کبوتر

کبوتری که
بر لبه ایوان نشسته
یادآور دیروز من است
که معنای پرواز از
می‌دانستم
امروز
چرا
بال و پرم فرو ریخته است؟
چرا آسمان را
نمی‌شناسم؟

الناز ساجدی ـ شوش دانیال

غزل رحلت

برای پدر عزیز و مهربانم
زنده یاد «عبدالرحیم عبدی»

از خاک پر زدی و شدی آسمان، پدر
خوش باد بر تو رحلت از این خاکدان، پدر
اینجا چه رنج‌های گران شد نصیب تو
آنجا چه گنج‌هاست تو را رایگان، پدر
جسم و تن ضعیف و نحیف تو خاک شد
روح لطیف و جان شریف، آسمان، پدر
گویا دلت برای «ابوالفضل»، تنگ شد
در خانه پسر شده‌ای میهمان، پدر
در سایه وجود تو آرام داشتیم
رفتی و رفت از سر ما سایبان، پدر
کو دست خسته‌ات که نوازش کند مرا؟
بر پینه‌هاش بوسه زنم بی‌امان، پدر
هر وقت آمدم، سر سجاده دیدمت
آن باده بر تو باد گوارای جان، پدر
بابا، تو هیچ وقت نمازت قضا نشد
برخیز و گوش کن به صدای اذان، پدر
اینجا صدای هیچ کسی باب میل نیست
با آن صدای خسته برایم بخوان، پدر
ده سال آزگار، به تقدیر روزگار
خانه نشین شدی و شقایق نشان، پدر
این خانه با وجود تو رونق گرفته بود
رفتی و رفت رونق از این خانمان، پدر
چشم انتظار آمدن تو نشسته است
مادر، کنار پنجره، ای مهربان پدر
این یادگارهای تو: قرآن و جانماز
انگشتری و عینک و آن استکان، پدر
احساس می‌کنم که صدا می کنی مرا
حس می‌کنم حضور تو را هر زمان، پدر
تو رفته‌ای و خاطره‌های تو مانده‌اند
دلخوش به خاطرات توام، جان جان، پدر

گرگان

این همه راه

از مهی مهیب می‌گذشتم
دو بال داشتم و این همه راه
آمده بودم
زیر بنای زمین را
اندازه بگیرم
و از تنگنای بهشت بگریزم
نمی‌دانستم
خداوند پیش از من
برای هر بیابانی
مجنونی فرستاده است
بالهایم
فقط برای فرود بود
چطور می‌توانم برگردم؟

موسی بیدج

اگر نبود

اصلاً اگر نبود، اگر قد نمی کشید
تردید من به این همه باید نمی کشید
نُت‌های غمگنانه کوتاه من به این
آواز عاشقانه ممتد نمی کشید
پاهای این رسیده به پایان ماجرا
تا مرز یک شروع مجدد نمی کشید
لیلای چشمهایش اگر عاشقم نبود
کارم به این جنون زبانزد نمی کشید
فردا عصای پیری من دستهای اوست
اما اگر نبود، اگر قد نمی کشید

محمدحسین صفاریان

راه

راه رسیدن به شما دور بود
جاده پر از تپه و ماهور بود
پای دلم، پای دلم می‌شکست
چشم زمین، چشم زمین شور بود
حیف که بر قامت موزون عشق
این دل من وصله ناجور بود
گرچه عسل بود نگاهت ولی
چشم شما لانه زنبور بود
هر بیتم طعم شب و سایه داشت
هر غزلم قرص سیانور بود
حیف جلوی دل ما را گرفت
این همه مأمور که معذور بود
راه رسیدن به شما دور بود
مبدأمان، مقصدمان گور بود

عباس احمدی

در تاریخ جهان، هر لحظه عظیم و تعیین کننده، پیروزی نوعی عشق است
امرسون

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

گاهی میان وسعت دستان خالی‌ام، حس می‌کنم تمام دار و ندارم نگاه توست هاشمی چنار بیابانی

* امتداد فاصله از اعتبار عاطفه نمی کاهد، همیشه هستی جایی همین حوالی — شیخ مرید بلوچستانی

* سعدی: آمدم که بنگرم باز نظر به خود کنم / سیر نمی‌شود نظر بس که لطیف منظری / گفتم اگر نبینمت مهر فرامشم شود / می‌رود و مقابلی، غایب و در تصوری — زهرا آقاخانی

* مولانا: گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم، عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن — سیب وحشی

* ای وای، وقتی کوچیک بودم دوست داشتم برای مادرم هدیه بخرم، اما پول نداشتم، وقتی بزرگ شدم پول داشتم، اما وقت نداشتم و وقتی پیر شدم پول داشتم و وقت هم ...اما مادر نداشتم! رقیه نوری ـ انزلی

* هوا بوی باران گرفته، زمین بوی لبخند، گمانم نسیم نگاه تو این دور و بر هاست — آذر مهربانی

* به دشمنانت هزار فرصت بده که دوست تو باشند، اما به دوستانت حتی یک بهانه نده که دشمن تو شوند — ترنم

* آنان که به زین اسب خود می‌نازند، در وقت مسابقه چرا می‌بازند، دنیا که شبیه کوچه بن‌بست است، با نعل شکسته پس کجا می‌تازد — شهروز

* دنیا اگر ارزش بودن داشت از لحظه آمدن گریه نمی کردیم — غزاله

* هرگز از دوباره جان گرفتن ابلیس بی جان شده غافل مباش — سامیار عارف

* از مکافات عمل غافل مشو، گندم از گندم بروید جو ز جو — شبگرد شاهرودی

* سکوت سرشار از سخنان ناگفته است، از حرکات ناکرده، اعتراف به عشق‌های نهان و شگفتی‌های بر زبان نیامده — LEMAN

* نکوشید چالش‌های خود را محدود کنید، بکوشید، محدودیت‌هایتان را چالش کنید — محمدرضاا... مرادی ـ تهران

* ما بدهکار دوستت دارم‌های نگفته‌ای هستیم که پشت دیوار غرورمان ماندن و آنها را بلعیدیم تا نشان دهیم که منطقی هستیم — سمانه کوچولو

* تاوان حرف‌هایی که نمی‌توانیم بگوییم تارهای سفیدی است لابه‌لای موهایمان — علی گودرزی

* محبت مثل بازی‌های کودکانه است، مهم نیست که چه کسی اول شروع می کند، مهم این است که آخرش هر دو خیس می‌شوند — لیلا ـ گ

* شخصی همه شب بر سر بیمار گریست، چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست — افسانه م ـ پارساباد

* حقی که زیان رساند، بهتر از باطلی است که خشنود سازد — امام علی (ع)

* انگشت‌نمای کل مردم کرده، عشقی که مرا پر از تلاطم کرده، مانند همیشه دست خالی آمد، لعنت به بهاری که تو را گم کرده — ش ـ ف

* وعده آمدن مده، غصه هجر بس مرا، بر سر آن فزون مکن غصه انتظار هم — جواد ـ اهواز

* چه کلمه مظلومیست قسمت، تمام نامرادیها را بر عهده می گیرد — وندا

* پاهایم را که درون آب می گذارم، ماهی‌ها جمع می‌شوند شاید آنها هم فهمیده‌اند که من عمری طعمه روزگار بوده‌ام — فاطمه گودچاهی

* چه جمله عجیبی است این دوستتدارم، هر که می‌گوید عاشق‌تر می‌شود و هر که می‌شنود، بی‌تفاوت‌تر — دلشاد ـ بوکان

* تلخ‌ترین نقطه زندگی قسمتی است که آدم به خودش می گوید: چی فکر می کردیم و چی شد! سیدعلی ـ زیبادشت

* در رویاهای کودکانه آموختم، به چیزی که به من تعلق ندارد فکر کنم، اما تا به خود آمدم همه فکرم این بود — سیما علی عسگری

* چایت را بنوش، نگران فردا نباش، از گندمزار من و تو مشتی کاه می‌ماند برای بادها — ملیحه ـ ف

* زبانم را نمی‌فهمی، نگاهم را نمی‌بینی، ز اشکم بی خبر ماندی و آهم را نمی‌بینی، سخنها خفته در چشمم نگاهم صد زبان دارد، سیه چشما مگر طرز نگاهم را نمی‌بینی؟ سیه مژگان من موی سپیدم را نگاهی کن، سپید اندام من، روز سیاهم را نمی‌بینی؟ گناهم چیست جز عشق تو روی از من چه می‌پوشی، مگر ای ماه چشم بیگناهم را نمی‌بینی؟ علی فابرگاس ـ تهران

* نوشته‌هایم را می‌خوانی و می گویی زیباست، راستی مگر درد هم زیبا دیده می‌شود — وندا

* باید به فکر تنهایی خودم باشم، دست خودم را می گیرم و از خانه بیرون می‌زنم، در پارک به جز درخت هیچکس نیست، روی تمام نیمکت‌های خالی می‌نشینم، تا پارک از تنهایی رنج نبرد، دلم گرفته، یاد تنهایی اتاق خودم می‌افتم، و از خودم خواهش می کنم، به خانه برگرد! محمدعلی بهمنی

* نخواستی باور بکنی، برای چشمات می‌میرم، دلی که مال تو بود و می‌خوام ازت پس بگیرم، این آخرین حرفیه که می‌خوام با قلبت بزنم، می‌خوام بگم خسته شدم می‌خوام ازت دل بکنم — آقای استقلالی

* در سراشیبی که بامش زندگیست، با همه بیگانگی‌ها می‌روم، در سکوت سرد و غمگین زمان، بی‌هدف بی‌یار و یاور می‌روم، می‌روم شاید که در دشتی بزرگ در سراشیبی که نامش زندگیست، بازیابم آنچه را گم کرده‌ام، باز یابم آنچه راز بندگیست! علیرضا رضایی ـ ماهشهر

* مردمی که بلدند خوب حرف بزنند عموماً خوب عمل نمی کنند — امیررضا

* باید عاقلانه عاشق شوم تا عاشقانه تنها نشوم — نگار خوشابی

* هیچ خوشبختی بزرگتر از آرامش فکر نیست — نوشین

* بیا حواس تقدیر را پرت کنیم، تو صدایش کن، من دزدکی فاصله‌ها را بر می‌دارم — آذر مهربانی

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

آویشن (کودکی اندیشید خدا چه می خورد) نسرین (برای چشمهایم ناز باران) اصغر شاهنظری (همانطور که عشق‌های حقیقی) حسن باقری دارانی (دلمرده‌ام قبول) بی صدا (سرسری رد شو) فاطمه (به کدامین گناه از بهشت آغوشت) وندا (همه دوست دارن برن بهشت) سارانیما (۲) (خدایا من اگر بد کنم) امیرحسین بیجار (میگفتن علف باید به دهن بزی) محسن علی دادیان ـ بیجار (بیایید به هم دروغ نگوییم) سومار (ضرورت بودنت همیشه‌گی ست) خاکستری (دنیا با همه وسعتش) صاحبدل (۳) (طاقتم تاب شد و از تو) ماریا اخوان ـ رشت (از ترس که گذر کنیم) نورخان ـ بلوچستان (شنا نمی‌دانی، هوس دریا مکن) بهزاد ـ مشهد (همانا سهم تو از دنیا) شبنم فرضی زاده (چه آزمون دشواریست) ناهید وطن خواه (۲) (قبل از آنکه از رودخانه) محمدنبی نجفی ـ انارور نوشهر (کفش‌های آخرین دیدار) رقیه نوری ـ انزلی (در میان خوبان دلم تو را) ماریا (هر که دلش می‌شکند) شبگرد بیدار (پشت پا خوردم ز هر کس) مصطفی درخشان (آنان که به زین اسب خود می‌نازند) زوزو (بچه که بودیم، در بازی راهمان) آقای استقلالی (خواستم چشم‌هایش را) رضی (دلم گرفته است) امیرحمزه حسینیان (۳) (حالا که تمام راه را آمده‌ام) محسن ذوالفقاری (گذشت زمان ما) زهرا برمکی (خوش آمد گل و زان خوشتر) طیبه کارگر عفیفی (زندگی قصه مرد یخ فروش) سایه‌ای بی صدا (می گن یه نخ سیگار) نادر حیدری (۲) (ای کبوتر بی سبب) دلشکسته از ماسال (بهانه‌های دنیا تو را) سیده سیما رضویان ـ قم (گاهی تو را در کنار خود) بهناز کلاهدوز (همانا سهم تو از دنیا) سیدعلی ـ زیبادشت خلخال (شیشه بشکسته را) نیلیا (غصه دار که ببینمت)

پاسخ به پیغام ها

داود اسلامیان (سینا)ی مهربان تو هم با دلی پر از گلایه گفته‌ای «سنگی، آهنی، نمی دانم، اصلا نمی‌خواهم بدانم، ولی مثل اینکه این صفحه ارث پدری شما و بعضی نورچشمی‌های شماست، نوبت به ما که رسید ماهی دو تا پیام، عیبی ندارد، عزیزان با کلاس شما پشت در نمانند و...» البته که من جوابی ندارم به تو نازنین بدهم پس سکوت می کنم تا در نیم گشوده برای همیشه بسته بماند ولی اگر اصرار بر پاسخ گرفتن داری به پاسخ سنگ اصفهانی در هفته گذشته مراجعه کن والا فلا!! الهه شرقی حتماً باید بهش بگه چون در این مورد خاصی غرور معنی نداره! جواد از اهواز گفتی «از من گله‌مندی چون دقیقاً ۳۷ روز پیش ۲ تا اس دادی چاپ نشده» خوب من چطور پاسخ تو به این گلایه چاپ شد اما... کاش به جای گلایه پیام می‌فرستادی محمد داداش زاده عزیز، نوبت شما دقیقاً همون وقتی از راه می‌رسه که پیامتون برسه، ناب هم باشه و تکراری نباشه! آوای مهربونم، من هم تو را بیش از آنچه که تصور کنی دوستدارم! سعید زمانی خوبم، دو سطر آخر ایمیل شما قابل خواندن نبود، همچنین نای دل عزیزم، قلم مورد استفاده در ایمیل تو هم متاسفانه طوری بود، که خواندنش بسیار سخت می‌نمود!

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ط) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۵۲

۱-تاج نازی نیرودل ـ تهران
۲-بهمن برزح ـ سنندج
۳-سارا عیدی پور ـ شیراز

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
									■								۱
	■						■					■					۲
		■				■					■						۳
					■					■			■				۴
				■					■					■			۵
			■					■							■		۶
	■						■				■						۷
		■				■						■				■	۸
			■										■				۹
■				■						■				■			۱۰
					■				■						■		۱۱
	■							■					■				۱۲
		■					■					■					۱۳
			■			■					■						۱۴
					■					■				■			۱۵
				■					■						■		۱۶
							■										۱۷

افقی:

۱-سوره چهاردهم قرآن مجید ـ نوعی کشت و کار ۲-بخشدار ـ دردناک ـ رایگان ۳-میر آب ـ چراگاه شیر و پلنگ ـ پدربزرگ ـ همگی ۴-زادگاه حکیم فردوسی ـ اساس ـ نشانی ـ تخم مرغ سرخ کرده ۵-از وسائل نقلیه عمومی ـ دربند ـ توانایی ـ دانه دانه، تک تک ۶-در حبس کردن ـ از هنرهای ظریفه ـ غزال ۷-مونث یتیم ـ کاروانسرا ـ منسوب به آتش ۸-از اقوام آریایی ـ حتمی بودن ـ فضا ـ نشان مفعولی ۹-کشت بارانی ـ تیره ای از گیاهان گلدار از رده دولپه ای ها ـ ثروت، دارایی ۱۰-طمع زیاد ـ گریبان ـ گرد هم آیی ـ انبر جراحی ۱۱-ناحیه ای در جنوب اسپانیا ـ بیان کردن سخن و مطلبی ـ پایتخت کانادا ۱۲-الفت ـ اشاره، کنایه ـ اشیا بی ثمر ۱۳-لمس کننده ـ مسیحی ـ کال ـ کتف ۱۴-وقتی بلند شود سرنگون می شود ـ قبیح تر ـ من و شما ـ میوه تلفنی ۱۵-سازی بادی ـ به طور قصد و اختیار ـ پنج انگلیسی ـ پسر کورش کبیر ۱۶-قمر ـ دوا ـ بیماری کم خونی ۱۷-از روی عقل و تدبیر کار نکردن ـ شیوه ای برای حفظ و نگهداری اجساد مردگان

عمودی:

۱-شبه جزیره ای است در آسیای صغیر ـ یادگاری از امیر کبیر ۲-زنبور درشت ـ پاکیزه ـ سرباز دریایی ۳-مهتر ـ روزها ـ نام ها ـ شبیه ۴-سرباز زدن ـ از القاب حضرت رسول اکرم (ص) ـ موجودی فرازمینی ـ از توابع استان اردبیل ۵-بخش کبابی گوشت ـ شیفته ـ بلندهمت ۶-تصدیق آلمانی ـ از میوه ها ـ قابل بودن ـ قعر جهنم ۷-فرشته ـ پیوند ـ زن گندم گون ـ علامت جمع ۸-شهری در آلمان ـ شیر غرنده ـ مافوق کشیش ۹-از ماههای دوگانه قمری ـ به طرف راست مایل شدن ـ روستا، ده ۱۰-معرفت، روش زندگی ـ ضد یکدیگر بودن ـ شرم ۱۱-قدم یکپا ـ نوعی ساز بادی ـ استانی شمالی ـ آماس ۱۲-هذیان ـ فرح، ابتهاج ـ اسب قاصد ـ ضمیر فرانسوی ۱۳-سیاره ما ـ سبکی عقل و شعور ـ حرکات حروف در کلمات ۱۴-درحد کفایت ـ حرف انتخاب ـ از مواد متشکله صابون ـ عقیده ۱۵-گوشت آذری ـ جا ـ پول جمهوری آذربایجان ـ از شهرهای ترکیه ۱۶-زشت ـ موش خرما ـ پیروان آیین یهود ۱۷-کنایه از هیکل داشت ـ نوعی آب و هوا

حل جدولهای شماره ۳۵۵۲

مردی که فکر نو دارد مادام که فکرش به ثمر نرسیده است آرام و قرار ندارد.

●هربرت اسپنسر

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ک) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

پادزیست - میوه‌ای استوایی - سنگریزه - مرکز اردن - دندانه - سوهان - فرستاده خدا - از حبوبات - گازی ساده و بی‌بو - رودی در اروپا - چهره - پسوند نظیر و مانند - از ایام هفته - سفید به انگلیسی

مهمانخانه شبانه‌روزی - نشانه

زمینه - میوه سالادی - گوهران - قوچ - هدف - عدد ماه

قدم یک پا - مریض - مزه‌دهان جمع کن - سوگند - عملی در کشاورزی - شهری در ایتالیا

شهری آذری - اصفهان قدیم - سالنامه - زیاده‌روی - ماهی کنسروی - حبوبی پرمصرف

پادشاه - از ورزشکاران پهلوانی - آفت گندم - به نفع او - پهلوان - واحد سطح - نوعی نشستن

قورباغه درختی - اخگر - مسلمان - حرف سوم - گوجه‌سبز ترش - در حال خندیدن

ویرانه - خنگ - خدمت کننده

از ضمایر متصل - خوش ریخت - نشان مفعولی - نت منفی - رود آرام - طاقچه بالا - غلاف شمشیر - عدد منفی

از توابع استان اصفهان - شنیده شده - از رودهای مرزی - درختی‌جنگلی

مربوط به ملت - قدم - استانی در اسپانیا - گرد آمده - جوی خون - آراستن - دور کردن

راز - پدر - تکنیک - حاکم ایالت - محل اقامت - از ضمایر

قبر - خاشاک - تزویر

شامه نواز - فلزی سنگین و نرم - محفل علمی - سست

از این رو - استانی در جنوب - سبب - تندرست - سند

بخشی از پا - اندازه خارجی

جامه - زهر - بانگ کردن - ضد سخت

حرف یازدهم الفبای یونانی - قلب

دریاسالار - انگبین

از جمله، گروه، جماعت،

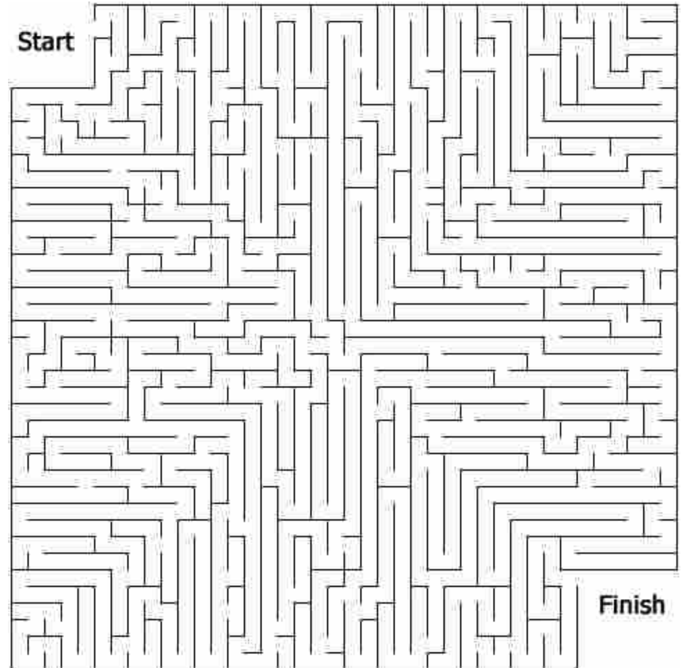
جدول هیداتو ۳۵۶۰

اعداد جدول هیداتو را طوری درج کنید که هر دو عدد متوالی چه به صورت افقی، عمودی یا مورب در کنار هم قرار گیرند.

۴۶				۵۲	۵۷		۶۰
۴۵		۵۰					۶۱
		۴۰		۵۵		۶۳	
۳۸		۴۲	۱	۳		۷	
			۳۲	۲	۵		۹
	۳۶			۲۹			
۲۴					۱۸	۱۶	۱۲
	۲۲	۲۱	۲۰				۱۳

باهوش خود کلنجار بروید

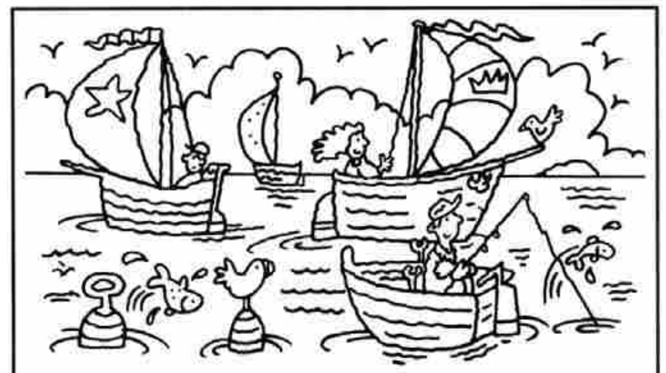
زیر نظر: سهراب صفادار



مارپیچ سخت

در این شماره مارپیچ می خواهیم از بالا سمت چپ مارپیچ وارد آن شده و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم، از قسمت پایین سمت راست مارپیچ خارج بشوید. موفق باشید.





ده اختلاف در تصویر ماهیگیری

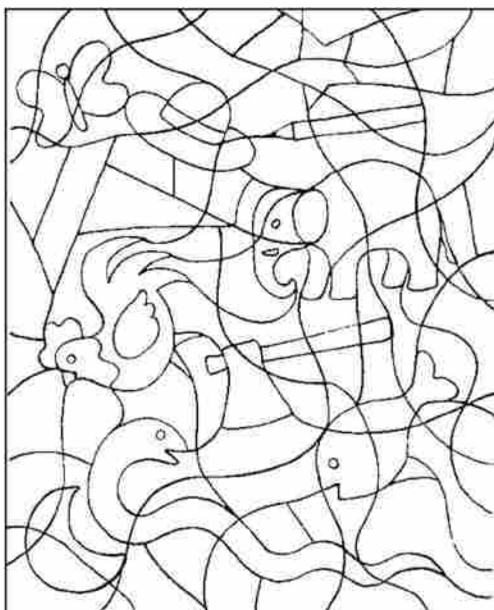
ماهیگیران در قایقهای خود مشغول ماهیگیری اند ولی در این دو تصویر که در نگاه اول شبیه به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد. حال از شما می خواهیم تا آنها را پیدا کرده و با جواب ما در قسمت پاسخها مقایسه کنید.





شکلهای پنهان در تصویر جشن تولد

بچه ها مشغول باز کردن کادوی تولد هستند اما در این تصویر زیبا ۱۷ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق نشدید می توانید جواب صحیح را در قسمت پاسخها بیابید.



شکلهای پنهان

در میان این خطوط کج و معوج، ده شکل پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کرده و رنگ کنید.

مردی بزرگ دیر وعده می دهد و زود انجام می دهد

● کنفوسیوس

پاسخها در صفحه ۵۵

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

خــواب غفلت...

-یکی، دو ماه قبل توفیس بوک «افسانه» رو دیدم. همون همکلاسی دوره دبیرستانم. چند سالی بود که ازش خبر نداشتم و نمی‌دونستم رفته آمریکا. تو دوران دبیرستان هر وقت با بچه‌ها جمع می‌شدیم و من براشون می‌خوندم، افسانه تشویقم می‌کرد و می‌گفت حیفه که دختری با استعداد تو ایران بمونه و حروم بشه. اون روز هم که تو فیس بوک دیدمش وقتی فهمید من هنوز به خوانندگی علاقه زیادی دارم بهم قول داد که حتما یه کارایی برام انجام بده. افسانه تو این چند سالی که اونجا زندگی می‌کنه با خواننده‌های زیادی دوست شده که از خوش شانسی من خواننده مورد علاقه من هم جزو اوناست. افسانه در مورد من با اون خواننده صحبت کرده و اونم گفته باید صدای منو بشنوه. منم یکی از آهنگای خودش رو خوندم و صدام رو ضبط کردم و برای افسانه فرستادم. اون خواننده وقتی صدای من رو شنیده کلی ازم تعریف کرده و قول داده به عنوان اسپانسر مراحل مربوط به خواننده شدنم رو انجام بده...

بس که تند تند حرف می‌زدم نفس کم آوردم. با هیجان خاصی این حرفها را سر میز شام برای پدر می‌گفتم. او با دقت حرف‌هایم را شنید و سپس با خونسردی گفت: «دوباره خل شدی دختر؟ آخه کی می‌خوای دست از این خیال پردازی‌ها برداری؟!» حسابی توی ذوقم خورد. انتظار نداشتم که پدر اینگونه ضایعم کند. با این حال اما به روی خودم نیاوردم و گفتم: «باور کن خیال پردازی نیست بابا. خواننده مورد علاقه‌ام قول داده که همه کارهای مربوط به خواننده شدن من رو قبول کنه. اون گفته کل هزینه‌های سفرم رو هم تقبل می‌کنه!» پدر کلمه سفر را که شنید اخمی به چهره نشاند و گفت: «سفر؟ کدوم سفر؟» من و من کنان گفتم: «افسانه می‌گفت اول باید برم دبی و بعد هم از اونجا برم آمریکا. البته همه این کارها و مراحلش رو خواننده مورد علاقه‌ام اون هم به صورت کاملا قانونی و با خرج خودش انجام می‌ده. فقط چون نمی‌خواد هزینه‌هاش بره بالا باید تنها سفر کنم. باباجون، شما خودتون بهتر از هر کس دیگه‌ای می‌دونین که من چقدر به خوانندگی علاقه دارم. پس حالا که یکی پیدا شده و قول داده کمکم کنه تا یه خواننده درست و حسابی شم، ازتون خواهش می‌کنم این فرصت رو از من نگیرین!» پدر چشم غره‌ایی به من رفت و گفت: «یعنی انتظار داری بذارم تنها بری اون سر دنیا؟ اونم به خاطر یه رویای عبث و بیهوده؟! اصلا افسانه چیکاره‌س که تو رو به آمریکا دعوت می‌کنه؟ اگه به جای اینکه بشینی کنج خونه و از صبح تا شب چرت و پرت‌های اون خواننده رو گوش بدی و به وعده وعیدهای اون دوستت که اصلا نمی‌دونم کی هست و از کجا اومده دل خوش کنی، درست رو خونده بودی تا حالا به جایی رسیده بودی. همه خواستگارات رو هم رد می‌کنی چون نمی‌تونن علاقه تو به خواننده شدن رو درک کنن! تو دیگه بچه نیستی دختر، یه کم به خودت بیا و دست از این مسخره بازی‌ها بردار. در ضمن درسته که من دین و ایمان درست و حسابی ندارم اما این رو بدون که هرگز حاضر نمی‌شم دخترم رو بفرستم اون سر دنیا، اونم تنها!» دیگر نمی‌دانستم چه بگویم. اگر پدر راضی نمی‌شد همه رویاهایم نقش بر آب می‌شد. از تصور این اتفاق بی‌اختیار اشک از چشمانم جاری شد. «بتول» که تا به این لحظه ساکت بود و به حرف‌هایمان گوش می‌داد، گریه‌های مرا که دید گفت: «از حرفای پدرت ناراحت نشو. اون فقط خوبی تو رو می‌خواد. از تو واقعا تعجب می‌کنم، تو یه دختر فهمیده و عاقل هستی اما نمی‌دونم چرا فریب این حرفها رو می‌خوری؟ خودت می‌دونی که من همیشه پیگیر اوضاع درس و مدرسه‌ات بودم و دوستات و افسانه رو می‌شناختم. پدر و مادر افسانه از هم جدا شده بودن و اون با مادربزرگش زندگی می‌کرد. مادربزرگش حوصله رسیدگی به افسانه رو نداشت و افسانه هر طور دلش می‌خواست رفتار می‌کرد و هر جا دلش می‌خواست می‌رفت. حتی اولیای مدرسه هم از دستش به ستوه اومده بودن. اگه یادت باشه همون روزا هم بهت می‌گفتم با این دختر مراوده نداشته باشی اما خب، از اونجائیکه تو همیشه فکر می‌کردی من دشمن تو هستم، به حرفم اهمیت نمی‌دادی. بعدش هم که افسانه دیگه مدرسه نیومد و معلوم شد از خونه فرار کرده. خدایا، بتول دوباره موعظه کردنش گل کرده بود! کفرم از او و تلاشی که برای مهربان نشان دادن خود می‌کرد، درآمده بود. در حالیکه از جایم بلند می‌شدم نگاهی با غیظ به بتول انداختم و گفتم: «افسانه همون همکلاسیمه. تو این مدت کلی از خاطراتمون حرف زدیم. بعدش هم کی از شما نظر خواست؟!» این را گفتم و بی آنکه منتظر عکس العمل پدر باشم از جایم بلند شدم و با عصبانیت به اتاقم رفتم و در را محکم پشت سرم بستم...

***

بتول نامادری‌ام بود. دوازده ساله بودم که مادرم در یک سانحه رانندگی فوت کرد و دو سال بعد پدرم با بتول ازدواج کرد. بتول هرچند زن مهربان و با گذشتی بود که در برابر همه رفتارهای زشت من صبوری پیشه می‌کرد با این وجود اما من دوستش نداشتم و دلسوزی‌هایش حرصم را درمی‌آورد. او بی توجه به بدخلقی‌های من تلاش می‌کرد راه و رسم خوب زندگی کردن را به من بیاموزد و اصول یک دختر نجیب و باوقار بودن را یادم دهد من اما به حرف‌هایش اهمیتی نمی‌دادم و گاهی با او لج می‌کردم. هرچند آزار دادن‌هایم بیشتر اوقات آگاهانه و از روی عمد بود و بتول هم این را خوب می‌فهمید اما هرگز چقلی‌ام را پیش پدر نمی‌کرد و پنبه‌ام را نمی‌زد. او هر وقت ایرادی در رفتارم می‌دید دوستانه تذکر می‌داد و آن شب هم وقتی التماس‌های مرا به پدر دید مثل همیشه کاسه داغ‌تر از آش شد و به میانه بحث من و پدر آمد که: «به جای این رویای بیهوده و آرزوی خواننده شدن به فکر زندگی‌ات باش!»

آن شب بعد از یک بحث بی‌فایده با پدر به اتاقم رفتم و تا صبح گریه کردم. من باید به آرزویم می‌رسیدم و این بار نمی‌توانستم به این شانس خوبی که به من روی آورده بود پشت کنم. افسانه هم از طرفی حسابی وسوسه‌ام می‌کرد. او قول داده بود به محض اینکه پایم به دبی برسد خواننده مورد علاقه‌ام برای گرفتن ویزا اقدام می‌کند و من به آمریکا خواهم رفت. دیگر بهتر از این نمی‌شد. همای سعادت روی شانه‌هایم نشسته بود و من نباید این فرصت را از دست می‌دادم.

هر طوری بود باید پدر را راضی می‌کردم اما بعد از تقریبا یک ماه سر و کله زدن با پدر نتوانستم او را راضی کنم و همان موقع بود که تصمیم گرفتم کاری که افسانه گفته بود را انجام دهم؛ خروج غیرقانونی از کشور! افسانه وقتی فهمید عزمم را برای رفتن جزم کرده‌ام شماره تلفن یکی از آشناهایش در تهران را برایم فرستاد. او می‌توانست مرا غیرقانونی از مرز خارج و به



دبی برساند. حالا که پدر عقلش را به دست بتول داده و می‌خواست مانع پیشرفت من شود خودم باید دست به کار می‌شدم و به این ترتیب بود که بار سفر بستم و از خانه فرار کردم و به سراغ آشنای افسانه رفتم.

سفر با لنج هر چند وحشتناک و زجرآور بود اما وقتی پایم به دبی رسید همه سختی‌های سفر را فراموش کردم. به دبی که رسیدیم «محسن» به استقبالم آمد. افسانه قبلا گفته بود که او قرار است به نمایندگی از خواننده مورد علاقه‌ام مقدمات سفرم به آمریکا را فراهم کند. به گفته افسانه محسن عرب بود اما مثل عرب‌ها لباس نپوشیده بود و با لهجه عربی فارسی حرف می‌زد. محسن به محض اینکه مرا دید لبخندی زد و گفت: «از آشنایی شما خوشحالم. واقعا که سلیقه افسانه حرف نداره!» از شنیدن این حرف تعجب کردم. او که آواز خواندن مرا نشنیده بود پس لابد منظورش تیپ و قیافه‌ام بود و از افسانه تعریفم را شنیده بود. در جواب محسن لبخندی زدم و او ادامه داد: «چند روزی باید اینجا بمونین. به ایرانی‌ها خیلی سخت ویزای آمریکا میدن!» حالا که برای رسیدن به هدفم قید خانواده و همه چیز را زده بودم پس باید هر سختی را به جان می‌خریدم. در جواب محسن گفتم: «عیبی نداره، هر چقدر طول بکشه صبر می‌کنم. من به خاطر خواننده شدن از خونه فرار کردم و با مکافات اومدم اینجا. هر کاری لازم باشه می‌کنم. فقط پول زیادی همراهم نیست. با این پول نمی‌تونم تا ویزام جور بشه تو هتل بمونم!» محسن در حالیکه ساک دستی کوچکم را داخل تویوتای آخرین مدلش می‌گذاشت گفت: «تو غصه پول رو نخور! همون خواننده مورد علاقه‌ات کل هزینه‌های تو رو تقبل کرده. در عوض وقتی مشهور شدی و پولت از پارو بالا رفت جبران می‌کنی!»

محسن آن روز مرا بعد از دو ساعتی چرخیدن در شهر به یک هتل برد. هر چند آن هتل درجه یک نبود اما همین که سرپناهی داشتم خوشحال بودم. راستش دلم برای پدرم خیلی تنگ شده بود اما با خودم می‌گفتم: «وقتی روزی برسه که دخترش تبدیل به یک خواننده معروف جهانی بشه اون موقع بهم افتخار می‌کنه!» و با این رویا دلم را خوش کردم. سه روز از آمدنم به دبی می‌گذشت که محسن دوباره به سراغم آمد و گفت: «کارت گره خورده. ممکنه چند روزی طول بکشه تا ویزات آماده بشه!» با نگرانی دلیلش را پرسیدم و محسن جواب داد: «به دخترای مجرد دیر ویزا میدن اما تو نگران نباش چون بالاخره راهش رو پیدا می‌کنم!» دلم هری ریخت. اگر به نتیجه نمی‌رسیدم باید دست از پا درازتر به خانه برمی‌گشتم و تا آخر عمر نصیحت‌های بتول را تحمل می‌کردم. با صدایی ناله مانند گفتم: «من هر طور شده باید برم آمریکا. ازتون خواهش می‌کنم ناامیدم نکنین. هر کاری بگین می‌کنم اما فقط منو بفرستین آمریکا پیش افسانه!» محسن چند دقیقه سکوت کرد و سپس در حالیکه گوشه لبش را می‌خاراند گفت: «فکر کنم مشکلت به یه طریقی حل بشه!» با خوشحالی گفتم: «چطوری؟ خب بگین دیگه!» محسن سراپایم را برانداز کرد و گفت: «با یکی از ثروتمندای اینجا ازدواج کن! اگه این کار رو بکنی می‌تونی خیلی راحت همراهش به آمریکا بری و بعد ازش جدا بشی. اگه زن یکی از این شیخ‌های پولدار بشی نونت تو روغنه!» از پیشنهاد محسن خشکم زد. با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: «من هیچ وقت این کار رو نمی‌کنم!» و محسن هم در حالیکه آماده رفتن می‌شد گفت: «پس بهتره برگردی ایران، چون من همه تلاشم رو برای گرفتن ویزا کردم و نشد. وسایلت رو جمع کن چون می‌خوام با هتل تسویه کنم!»

خدایا، دلم نمی‌خواست حالا که این همه سختی را تحمل کرده بودم به ایران بازگردم. چند لحظه‌ایی با خودم فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که چه عیبی دارد چند روزی به عقد یک شیخ پولدار دربیایم و سپس از طریق او به سرزمین آرزوهایم برسم؟ عشق خواننده شدن چشمانم را کور و عقلم را زایل کرده بود. خودم را با این فکر فریب دادم و به این ترتیب بود که قبل از اینکه محسن از هتل بیرون برود جواب مثبتم را اعلام کردم و گفتم: «با پیشنهادت موافقم. تو کسی رو سراغ داری؟» محسن لبخندی زد و گفت: «آره عزیزم، یه خرپولش رو هم سراغ دارم. فردا غروب تو رو می‌برم پیشش!» غروب که شد محسن به دنبالم آمد و با هم به یک محله اعیان نشین رفتیم و وارد یک خانه ویلایی شدیم. محسن مرا به یک شیخ که حدود اشصت سال داشت معرفی کرد و سپس آرام زیر گوشم گفت: «شیخ از ثروتمندترین مردای اینجاست. دعا کن ازت خوشش بیاد البته من خیلی ازت تعریف کردم!» شیخ که نگاه از من بر نمی‌داشت، دعوت کرد روی مبل بنشینم. در حالیکه دست و پایم از ترس می‌لرزید روی مبل نشستم و به تابلوهایی که بر دیوار آویزان بود چشم دوختم. شیخ لبخندی زد و گفت: «محسن از تو خیلی تعریف می‌کنه. منم از تو خوشم اومده. ما همین امشب ازدواج می‌کنیم و یک هفته بعد می‌ریم آمریکا...»

قهقهه‌های آن مرد عرب بر وجودم ترس انداخت. او که فارسی را به سختی صحبت می‌کرد موزی به من تعارف کرد و گفت: «حالا برو بیرون و منتظر باش. من و محسن باید با هم حرف بزنیم!» هر چند وجود خطر را حس کرده بودم اما دلم نمی‌خواست پا پس بکشم و از رویایم دست! اما خب، خدا مرا خیلی دوست داشت که به موقع آگاهم کرد...

***

- خانم جوان! من ایرانی‌ها را دوست دارم چون مادرم ایرانی بود برای همین می‌خوام به تو کمک کنم. شیخ و محسن و افسانه آدمای درستی نیستند. اونا دخترای زیادی رو بدبخت کردن. اونا دلال هستن، دلال دخترای جوون. بعضی از دخترا رو همین جا نگه می‌دارن و بعضیاشونو به کشورای اروپایی و آمریکایی می‌فرستن. من تا حالا تونستم بیش از پونزده دختر رو آگاه کنم و از این چاهی که براشون کنده شده نجاتشون بدم. به همین خاطره که همچنان پیش شیخ کار می‌کنم. آدرس یه ایرانی خوشنام رو برات می‌نویسم فورا پیش اون برو اون کمکت می‌کنه که برگردی ایران...

مستخدم آن خانه ویلایی که مرد مسنی بود، وقتی برایم آبمیوه آورد کاغذ تاشده‌ای را مخفیانه بدستم داد و گفت: «زود برو تو دستشویی و این کاغذو بخون!» آرام و بی‌سر و صدا به دستشویی رفتم و نامه را که خواندم، دنیا روی سرم خراب شد. چقدر احمق بودم من که این همه لطف بی‌دلیل رو باور کرده بودم؛ چقدر احمق بودم! باید خودم را از آن مهلکه نجات می‌دادم. محسن و آن مرد عرب هنوز در اتاق مشغول صحبت کردن بودند که از آن خانه بی‌آنکه کسی با خبر شود فرار کردم. سرم به شدت درد می‌کرد. باید هر چه زودتر به ایران برمی‌گشتم وگرنه محسن و شیخ و افرادش نمی‌گذاشتند سالم از اینجا خارج شوم. آن‌قدر در خیابان‌ها قدم زدم که صبح شد. سپس به سراغ آن مرد ایرانی رفتم و با کلی پرس و جو توانستم پیدایش کنم. آن مرد تاجر با دقت به حرفهایم گوش داد و گفت: «برو خدا رو شکر کن که تونستی از دامشون رها شی وگرنه تا آخر عمر بدبخت می‌شدی. با خونتون تماس بگیر تا یکی از اعضای خانواده‌ات بیان دنبالت تا اون موقع هم می‌تونی پیش زن و بچه‌ام بمونی!» تصور می‌کردم پدر به خاطر فرارم از دستم خیلی عصبانی باشد اما گمان نمی‌کردم وقتی صدایم را بشنود که با التماس و گریه می‌گفتم: «بابا، من پشیمونم. تو رو خدا بیا دنبالم!» جواب بدهد: «من دیگه دختری ندارم. همونجا بمون و هر غلطی دلت می‌خواد بکن. تو هم دیگه خانواده نداری. دختری که بی‌اجازه خانواده دست به چنین کار احمقانه‌ای میزنه لیاقتش مرگه!» و گوشی رو با خشم بگذارد. خدایا، از اینجا مانده و از آنجا رانده شده بودم. نه تنها آرزوهایم بر باد رفته بود بلکه خانواده‌ام را نیز از دست داده بودم...

***

- خدا رو شکر که اتفاقی برات نیفتاد و تونستی خودت رو نجات بدی. خدا رو شکر که از خواب غفلت بیدار شدی هر چند تجربه‌ی سختی رو کسب کردی... بتول را که دیدم نزدیک بود از خوشحالی بال در بیاورم. بتول به دبی آمده بود و با شماره‌ای که من چهار روز قبل با آن به خانه زنگ زده بودم تماس گرفته و آدرس را از آن مرد تاجر گرفته بود. تا به حال هیچ وقت بتول را این چنین دوست نداشتم. او را در آغوش گرفتم و های‌های گریستم. من و بتول دو روز بعد به ایران بازگشتیم و با پا در میانی او پدر مرا بخشید.

***

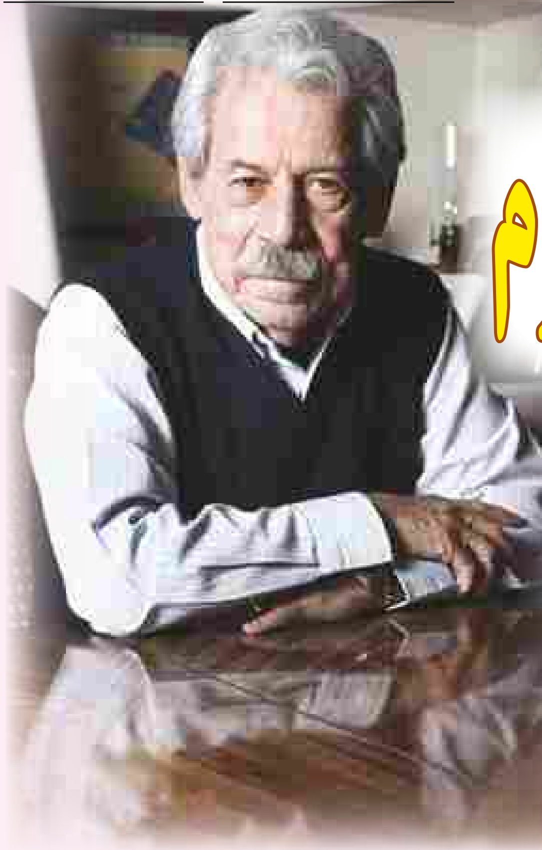
وقتی به تهران و به خانه‌مان بازگشتیم اولین کاری که کردم تمام آهنگ‌ها و پوسترهای آن خواننده را دور ریختم و به خودم قول دادم که دیگر شیفته اینجور چیزها نباشم. سپس برای افسانه ایمیل فرستادم که: «خیلی پستی افسانه تو چرا می‌خواستی منو بدبخت کنی؟!» او هم با کمال پررویی جواب داد: «فکر کردی قحطی خواننده اومده که ناز تو بکشن و از ایران به آمریکا بیارنت؟ در ضمن بد نیست بدونی که من هم تو دبی هستم و هرگز آمریکا نبودم!»

حق با افسانه بود این من بودم که مرتکب حماقت شده بودم. اما خدا در آخرین لحظه به دادم رسید.

■

گفتگو از: بهناز شیربانی

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد



عاشق ایرانم و جایی نمی‌روم

اهمیت داوود رشیدی و فعالیت‌های نمایشی او در تاریخ نمایش ایرانی چیست؟

این پرسشی است که محمدعلی منصوری با گردآوری مجموعه کتاب‌های نمایشنامه و زندگی‌نامه داوود رشیدی به آن پاسخ داد. بسیاری از علاقه‌مندان هنر نمایش می‌توانند با استناد به این مجموعه کتاب‌ها با شخصیت و آثار این هنرمند آشنا شوند. مجموعه اول و دوم به ارائه متون نمایشی اختصاص دارند که او در این سال‌ها به صحنه برده است . مجموعه سوم به طور ویژه به نمایش «در انتظار گودو» و ترجمه نمایشنامه معروف ساموئل بکت می‌پردازد و مجموعه چهارم نیز در برگیرنده یک گفت‌وگوی بلند با داوود رشیدی و خاطرات او است که در حال حاضر مجموعه اول در دسترس علاقه‌مندان است .

در یکی از روزهای فروردین میهمان این بازیگر پیشکسوت تئاتر، سینما و تلویزیون و احترام برومند مجری سابق تلویزیون و بازیگر تئاتر و همسر رشیدی شدیم تا درباره انتشار مجموعه کتاب‌هایش با او گپ بزنیم، در ادامه این گفتگو سری هم به برخی خاطرات این هنرمند زدیم.

آقای رشیدی چه شد که به فکر جمع‌آوری نمایشنامه‌ها افتادید؟

دوست عزیز من آقای محمدعلی منصوری بانی چاپ این کتاب است. ایشان جوان بسیار فرهیخته‌ای هستند. پیشنهاد کردند این کتاب‌ها فقط به زندگی تئاتری من بپردازد، همینطور که می‌دانید جلد اول ترجمه تعدادی از نمایشنامه‌هایی است که من همراه دوستانم دکتر پرویز طباطبائی، دکتر جلال ستاری و یا به تنهایی ترجمه کردم. جلد دوم هم به همین روال است. خب، مدتی طول کشید تا این نمایشنامه‌ها جمع‌آوری شود، برخی از آن‌ها دست نوشته بودند و برخی دیگر از آن‌ها کهنه و در حال از بین رفتن، همه این نمایشنامه‌ها در تلویزیون قبل از انقلاب و یا روی صحنه قبل و بعد از انقلاب اجرا شده است.

به کارگردانی خودتان؟

بله

دلیل اینکه آقای منصوری خواستند در این چهار جلد که الان جلد اولش منتشر شده فقط به زندگی تئاتری شما پرداخته شود، چه بود؟

احترام برومند: آقای منصوری عقیده داشتند جوان‌های امروز داوود رشیدی را بیشتر به عنوان یک بازیگر می‌شناسند. البته چند تئاتر هم به کارگردانی ایشان بین سال‌های ۷۰ تا ۹۰ روی صحنه رفت که همه خوشبختانه موفق بوده ولی باید بپذیریم فعالیت‌های تئاتری داوود رشیدی خیلی برای نسل امروز روشن نیست. به هر حال فکر می‌کنم لازم است جوانان امروز راجع به فعالیت‌های پیشکسوتان در گذشته بیشتر بدانند.

زمان مشخصی برای چاپ سه کتاب بعدی مشخص شده است؟

رشیدی: مطالب جلدهای بعدی جمع‌آوری شده و آماده است. امیدوارم سه کتاب بعدی به اندازه جلد اول با تاخیر مواجه نشود و هر چه زودتر در اختیار علاقه‌مندان قرار گیرد .

به کدامیک از نمایشنامه‌هایی که در این کتاب (جلد اول) هست تعلق خاطر بیشتری دارید؟

رشیدی: همه برایم دوست داشتنی هستند. نمایش «می‌خواهید با من بازی کنید» را بیشتر دوست دارم. چون فکر می‌کنم اولین اجرای صحنه‌ای من در ایران بود که ترجمه و کارگردانی کردم.

خاطرتان هست چه کسانی بازی کردند؟

رشیدی: بله. جعفر والی، ژاله صبا، پرویز کاردان و... انشاالله در چهارمین جلد عکس‌ها و مطالب مربوط به هر نمایش را خواهید دید.

خاطره‌ای از اجرای نمایش‌هایتان در این سال‌ها دارید؟

رشیدی: برای من نمایش «در انتظار گودو» جالب و خاطره‌انگیز است. این نمایش سال ۱۳۴۷ در یکی از سالن‌های تهران اجرا شد. یادم می‌آید دو اجرا هم در جشن هنر شیراز داشتیم. در شروع یکی از اجراها یک کارگردان فرانسوی پیش من آمد و گفت: «من اجراهای زیادی از این نمایش در اروپا دیده‌ام، خیلی دلم می‌خواهد کار شما را ببینم. متاسفانه پرواز دارم و تا آخر نمایش نمی‌توانم بمانم.» اما بعد از پایان نمایش او را دیدم. کار ما را تحسین کرد و گفت نتوانستم اجرا را تا انتها نبینم. پروازم را از دست دادم. البته ترجمه «در انتظار گودو» را همراه یکی از دوستان هنرمندم انجام داده بودم و در اجرا هم با هنرمندان با تجربه‌ای همراه بودم. شاید به همین دلیل است که یک جلد از این چهار جلد فقط به ترجمه و اجرای «در انتظار گودو» و نقدها و نظرها درباره آن اختصاص دارد .

برای شما که تحصیلات بازیگری را در خارج از ایران آموخته بودید، شروع فعالیت هنری در ایران سخت نبود؟

رشیدی: برعکس، چون در سوئیس به طور حرفه‌ای کار کرده بودم، به محض ورود به ایران هم بطور حرفه‌ای وارد کار شدم و در وزارت فرهنگ و هنر و اداره تئاتر مشغول به کار شدم. یادم می‌آید زمانی که تصمیم گرفتم به ایران بیایم فرانسوا سیمون مدیر تئاتر «کاروژ» که خود کارگردان و بازیگر بسیار معروفی بود به من گفت: «تو اینجا وارد کار حرفه‌ای شده‌ای و داری موفق می‌شوی. چرا به ایران می‌روی؟» گفتم: «من ایرانی هستم و دوست دارم به کشورم برگردم و آنجا کار کنم» با اینکه از بچگی به خاطر شغل پدرم در خارج از کشور مدرسه و دانشگاه رفتم و زندگی کردم، اما همیشه رویایم فعالیت تئاتری در ایران بود .

زمانی که کار تئاتر را در ایران آغاز کردید چند گروه نمایشی در ایران فعالیت می‌کردند؟

رشیدی: چند نفر از کارگردانان مانند آقایان عباس جوانمرد، علی نصیریان، خسروی و.... من گروه تئاتری داشتیم. در گروه من خسرو شجاع زاده، فرزانه تائیدی، فهیمه راستکار و بعدها داریوش فرهنگ و

مهدی‌هاشمی بودند. البته در اوایل دهه چهل هر چهارشنبه در تلویزیون به صورت زنده اجرای تئاتر داشتیم با دوستان عزیزم عزت‌الله انتظامی، علی نصیریان، جمشید مشایخی، محمدعلی کشاورز، جعفر والی، فخری خوروش، جمیله شیخی که بسیار خاطرانگیز بود. همه با هم همکاری خوبی داشتیم.

شما قبل از انقلاب مسئول واحد نمایش تلویزیون بودید. از آن زمان بگویید

تهیه سریال‌ها و فیلم‌های تلویزیونی و یک گروه نمایشی هم داشتیم، گروه «تئاتر امروز». هنرمندانی مثل مرضیه برومند، بهرام شاه‌محمدلو، رضا بابک، سعید پورصمیمی، راضیه برومند، علیرضا هدایی و چند نفر دیگر عضو این گروه بودند. گروه بسیار خوبی بود. یادم می‌آید توی حیاط واحد نمایش تئاتر برای بچه‌ها اجرا می‌کردیم. متاسفانه بعد از انقلاب این گروه منحل شد و خب من هم از واحد نمایش رفتم.

بعد از انقلاب هیچوقت فکر کردید به خارج از کشور بروید؟

رشیدی: نه. من کشورم را دوست دارم و گرچه چند سالی دچار مشکلات مختلف بودم، اما کوشش کردم به آن‌ها غلبه کنم. به هر حال برای زندگی کشور خودم را به همه جا ترجیح می‌دادم.

«فرار از تله» و «کندو» دو اثر ماندگار شما در سینمای قبل از انقلاب است خاطره‌ای از آن سال‌ها دارید؟

رشیدی: «کندو» فیلم خوبی بود. «فرار از تله» هم اولین فیلم سینمایی من بود. خاطرات بسیار خوبی از آن فیلم و همکاریم با دوستان عزیزم جلال مقدم و بهروز وثوقی دارم. بهروز خیلی سعی می‌کرد به بازی من کمک کند. دوستی خوب و حرفه‌ای با هم داشتیم. بازیگر خوبی بود. همیشه قبل از فیلمبرداری آماده و ورزش کرده سر صحنه بود. در مورد «کندو» به نظرم بسیار فیلم خوبی بود. یاد فریدون گله زنده باشد. می‌خواست «کندو ۲» را هم بسازد، اما متاسفانه وقت نشد.

اولین فیلم سینمایی که بعد از انقلاب بازی کردید چه بود؟

رشیدی: فکر می‌کنم «بازرس ویژه».

قطعا یکی از آثار ماندگار شما بازی در سریال «هزار دستان» بود. آشنایی شما و علی حاتمی چطور اتفاق افتاد؟

رشیدی: علی حاتمی را از دانشکده هنرهای دراماتیک، وقتی جوانی لاغراندام و با استعداد و خونگرم بود می‌شناختم. بعد نمایش «حسن کچل» او را به روی صحنه بردم و بعدها او برایم مثل یک برادر کوچک‌تر شد. با هم دوستان خوبی بودیم و دوستان خانوادگی شدیم و لیلی و لیلا با هم بزرگ شدند.

از نمایش «حسن کچل» بگویید.

رشیدی: خب، خیلی‌ها فکر می‌کردند چون من خارج از کشور درس خواندم نمی‌توانم در کارگردانی نمایش «حسن کچل» که صد در صد ایرانی و با شعر و آهنگ‌های عامیانه بود موفق باشم، اما کار خوبی شد در تالار ۲۵ شهریور آن زمان - سنگلج فعلی - اجرا کردیم، خیلی هم موفق بود. یاد پرویز فنی‌زاده، اسماعیل داورفر، یدالله شیراندامی و دیگران گرامی باد.

فکر می‌کنید مهم‌ترین ویژگی آثار علی حاتمی چیست که بعد از تمام این سال‌ها هنوز هم جزو آثار شاخص سینما و تلویزیون محسوب می‌شود؟

رشیدی: می‌دانید من وقتی مسئول واحد نمایش تلویزیون بودم، علی حاتمی دو اثر ماندگار به نام‌های «داستان‌های مولانا» و «سلطان صاحبقران» را ساخت. ویژگی حاتمی اول ایرانی بودن بود، بخصوص در آن سال‌ها که سینما و تلویزیون به نوعی یک کالای وارداتی بود. او سبک ایرانی خاص خودش را داشت و به این دلیل آثارش ماندگار شد. او در کنار نبوغ ذاتی خود وسواس و دقت عجیبی داشت. در آثارش تاکید داشت که تمام وسائل صحنه متعلق به زمانی باشد که قصه در آن زمان روایت می‌شود، حتی وسائلی که شاید درست هم در کادر دیده نشود. یکی از دلایلی که کارهایی مثل «هزار دستان» را درخشان و ماندگار می‌کند این است که بازیگران و عوامل درست در کنار هم چیده می‌شوند. این اتفاقات در آثار هنری اهمیت زیادی دارد.

فکر نمی‌کنید کسی جز علی حاتمی نمی‌توانست شما‌ها را کنار هم قرار دهد؟

رشیدی: بله همینطور است. اگر امکانات حال حاضر برای فیلمسازی مثل علی حاتمی فراهم می‌شد، قطعا شهرت جهانی پیدا می‌کرد. الان ارتباطات جهانی خیلی زیاد شده. حیف شد که علی حاتمی زود از بین ما رفت.

سال‌ها است تولید آثار با کیفیت در تلویزیون به اندازه انگشتان دست رسیده است. به نظر شما مهم‌ترین دلیل این اتفاق چیست؟



رشیدی: همه چیز تغییر کرده، یک مثال فرانسوی هست که می‌گوید: «زمان دیگر، عادات دیگر» طبیعی است که همه چیز تغییر کرده است. زمانی بود که پیشنهادات زیاد و خوبی به من برای بازی در سینما و تلویزیون می‌شد. وقتی بازی در یک اثر توسط یک کارگردان مطرح و خوش نام به ما می‌شد، چشم‌بسته قبول می‌کردیم، اما الان زمانه عوض شده است. کیفیت فیلمنامه‌ها و آثاری که تولید می‌شود هم پایین آمده است.

آقای رشیدی سریال‌های تلویزیون را نگاه می‌کنید؟

رشیدی: ما در منزلمان دو اتاق داریم با دو تا تلویزیون، وقتی من فوتبال نگاه می‌کنم همسرم مشغول تماشای سریال است.

برومند: داوود طرفدار پر و پا قرص فوتبال و مسابقات ورزشی و برنامه‌های ورزشی است. گاهی هم برنامه‌های خبری را نگاه می‌کند. خیلی ندیدم حوصله سریال داشته باشد اما فیلم‌های خوب را می‌بینیم.

از اینکه دخترتان لیلی قدم در مسیری که شما رفته‌اید گذاشته است خوشحالید؟

رشیدی: بله می‌دانستم که خیلی به تئاتر علاقه دارد و استعداد دارد و خوشحالم که موفق شده است، خیلی هم دوست دارم کمکش کنم، اگر به حرف من گوش کند. ■

از پشت عینک طلا دیدگان درخشش ندارند.
● آناتول فرانس

رضا عطاران در راه مسترین؟!



رضا عطاران کمدین ایرانی بعد از تجربه ساخت اولین فیلم بلندش «خوابم می آد» تصمیم گرفته دومین فیلمش را در فرانسه کلید بزند! بنا به اطلاعات ارائه شده این فیلم که مقدمات ساخت آن در سکوت خبری انجام شده هفته آینده در کشور فرانسه کلید می‌خورد .

نام موقت این فیلمنامه «فرش قرمز» red carpet است که ظاهرا عطاران برای ساخت آن از اداره نظارات و ارزشیابی وزارت ارشاد پروانه ویدئویی گرفته است.

فیلم داستان مردی است که به عشق جشنواره کن و حضور در این فستیوال عازم کشور فرانسه و درگیر اتفاقاتی می‌شود. عطاران خود نقش اصلی مرد این فیلم را بازی می کند و گفته می شود نقش روبروی او را یک بازیگر زن فرانسوی بازی می کند که انتخاب شده است. بیشتر اتفاقات فیلم در حاشیه شصت و ششمین فستیوال کن رخ می‌دهد .

خط کلی داستان این فیلم شباهتهایی دارد با یکی از آثار «روان اتکینسون» با عنوان «تعطیلات مستربین»؛ در آنجا هم «مستربین» را می دیدیم که طی اتفاقاتی سر از جشنواره کن در آورده و این جشنواره را به هم می‌ریزد. این کارگردان البته قرار است با یک گروه جمع و جور به فرانسه برود که تاکنون حضور کیوان مقدم در مقام طراح صحنه و لباس و احمد احمدی در مقام فیلمبردار در «فرش قرمز» قطعی شده است. گروه این پروژه اواخر این هفته عازم فرانسه می شوند تا با شروع فستیوال کن فیلمبرداری در این کشور آغاز شود.

رضا ایرانمنش: فقط در بیمارستان با من عکس یادگاری می گیرند !

رضا ایرانمنش بازیگر و کارگردان ایرانی از آن آدمهای خالص و بی ریای روزگار ماست؛ آدمهایی که نه فقط در سینما که در کشور کمیابند. ایرانمنش که هر از گاه به واسطه عوارض بر آمده از شیمیایی شدن در دفاع مقدس مجبور است در بیمارستان بستری شود وی از حسرتهایی که برای ساختن فیلمنامه هایش دارد سخن گفت. هیچ کدام از ارگانهای سینمایی به من کمک نمی کنند. به لحاظ جسمی اوضاعم مثل قبل است. تفاوت زیادی نکرده ام و همچنان با عوارض شیمیایی شدن درگیرم اما مشکل اینجاست که نمی توانم کارهایی که علاقه ام کارگردانی است را پیگیری کنم. سه فیلمنامه آماده کار دارم که هر سه کار مجوز ساخت هم دارند اما مشکل اینجاست که هیچ کدام از ارگانهای سینمایی برای تولید این فیلمها پیشقدم نمی شوند. من الان دقیقا سه سال است که نتوانسته ام کار کنم و مدیران مختلف از تلویزیون گرفته تا مرکز گسترش و فارابی می‌گویند پول نداریم .



مدیران تلویزیون فقط بلند بیایند در بیمارستان با من عکس یادگاری بندازند!

تمامی فیلمنامه‌های من هم استانداردهای سینمای مخاطب پسند را دارند و هم ارزشی به شمار می روند اما متاسفانه هیچ کس برای تولید این کارها به من کمک نمی کند یعنی شرایطی را فراهم آورده‌اند که سرخورده شده و به گوشه گیری روی آورم. باورتان نمی‌شود آن قدر وعده وعید به من داده‌اند که نگو. هیچ گاه یادم نمی‌رود که آقای بخشی زاده مدیر شبکه دوم سیما به هنگام بستری شدنم در بیمارستان به ملاقاتم آمد و گفت کمبودی نداری! گفتم نه، من حتی از بنیاد جانبازان هم ریالی نگرفته‌ام و بارها شده پول قرض کردم و داروهایم را خریدم! فقط برایم شرایط کار را فراهم کنید. عین این خواسته را از مهدی فرجی مدیر شبکه یک داشتم هر دو گفتند چشم اما خبری از شان نشد تا شب عید که به هر دو نفر زنگ زدم و گفتم آن دنیا جلویتان را می گیرم! مدیران تلویزیون فقط بلدند بیایند در بیمارستان با من عکس یادگاری بندازند و گرنه تا بحال چه کار کرده‌اند برای ایرانمنش و ایرانمنشها؟ !

نامه عزت‌الله انتظامی درباره همراهی با مشایی



عزت‌الله انتظامی با انتشار نامه‌ای خطاب به مردم ایران ماجرای حضورش در وزارت کشور را در زمان نام نویسی نامزدهای ریاست جمهوری تشریح کرد. خلاصه این نامه بدین شرح است:

برای مردم سرزمینم...

شنبه ۲۱ اردیبهشت ماه ۱۳۹۲ ساعت ۳ بعدازظهر بود که از دفتر ریاست جمهوری به من اطلاع دادند « آماده باشید ماشین می آید دنبالتان». خوشحال شدم. ماه‌ها برای ثبت بنیاد فرهنگی و هنری دویده بودم.... حتی آقای رئیس‌جمهور نامه فوری زدند به وزرای مربوطه فرهنگ و ارشاد و کار... مدتی گذشت... نتیجه‌ای حاصل نشد. ناچار فکر کردم دست به دامن آقای مهندس مشایی شوم. هفته‌ی قبل به ایشان پیغام داده بودم که واجب العرض و برای مذاکرات باید خدمت برسم. فورا لباس پوشیدم. چیزی نگذشته بود که خبر دادند ماشین آمده. با سرعت رفتم پایین... به جلوی ساختمان که رسیدیم. ناگهان آقای مشایی سمت ماشین ما آمد شیشه ماشین را پایین کشیدم و گفتم مختصر عرضی دارم که به کمک شما احتیاج است. گفت با ما بیایید همین امروز انجام می‌دهم. .. ماشین آقای مشایی جلوتر رفت. ناگهان دیدم که به وزارت کشور رسیده‌ایم، من را از راهروهای طولانی بردند... به جایی رسیدیم که مملو از جمعیت بود. آقای رئیس‌جمهور و مشایی و عده‌ای دیگر، هم آنجا بودند. به سالن بزرگی رسیدیم. آنجا یک صندلی سه نفره فلزی آبی رنگ دیدم خودم را به آن رساندم و روی صندلی وسط نشستم. مردِ جوانِ همراهم گفت باید برویم جلوتر. گفتم نمی‌توانم از اینجا تکان بخورم. یک دفعه جمعیت به داخل سالن هجوم برد. حیران مانده بودم چه کار کنم؟ ناگهان دیدم آقای مشایی و آقای رئیس‌جمهور و چند نفر دیگر که همراه آنها بودند از روبرو به طرف من می آیند. آقای مشایی طرف چپ من و آقای رئیس‌جمهور طرف راست من نشستند... عکاس‌ها تند و تند عکس می گرفتند. عکسشان را که گرفتند محل را ترک کردند و من باز همان جا بهت زده وسط آن صندلی سه نفره تنها ماندم. به مرد جوانی که آمد مرا ببرد خانه گفتم چه شد؟ گفت «امروز که دیگه نمیشه بعدا انشاالله اوراق رو براتون میاریم»...

مردم سرزمینم!

من برای شما همیشه همان عزتم، همانی که از سیزده سالگی در تماشاخانه‌های لاله زار با تشویق‌های شما بزرگ شده‌ام... همانی که همراه شما با دردهای ایران بسیار گریسته‌ام و با شادی‌هایش لبخندها زده ام... برای شما من همیشه همان عزتم... بچه‌ای از سنگلج ...بنیاد فرهنگی و هنری یادگاری است از من برای جوانان و مردم سرزمینم... آرزومندم این میراث ماندگار را همراه شما بنا کنم...

عزت‌الله انتظامی / جمعه، ۲۷ اردیبهشت ماه ۱۳۹۲ / تهران

ستاره‌هایی که سوژه شدند: از کلاری تا رضا صادقی

زندگی خصوصی و واقعی ستاره‌های سینما و موسیقی همیشه از سوژه‌های مورد علاقه مخاطبان و مردم عادی بوده و جذابیت خاصی برای سینماگران داشته است. به ویژه که هنرهایی مانند بازیگری و خوانندگی همواره برای بسیاری وسوسه مدام به حساب می‌آیند و این موضوع حتی برای خود بازیگران و خوانندگان نیز اتفاق می‌افتد تا گهگداری به حرفه‌های یکدیگر سرک بکشند. به نظر می‌رسد سینما جذابیت بیشتری برای ستاره‌های سایر حوزه‌ها و رشته‌ها دارد و بسیار وسوسه‌انگیز است. مضاف بر اینکه مخاطبان هم علاقه زیادی به تماشای زندگی واقعی قهرمانانشان بر پرده نقره‌ای دارند. سینمای ایران نیز از این قاعده مستثنی نبوده و چهره واقعی برخی ستاره‌های موسیقی و سینما را به بهانه‌ها و روش‌های گوناگون دستمایه خود قرار داده است، از بازی کردن نقش‌های واقعی گرفته تا پرداخت غیرمستقیم به زندگی یک ستاره.

هنرپیشه



فیلم سینمایی «هنرپیشه» به کارگردانی محسن مخملباف که در سال ۷۱ ساخته شد از اولین آثاری بود که به پشت پرده زندگی یک بازیگر سینما اشاره داشت. در این فیلم اکبر عبدی، فاطمه معتمد آریا، ماهایا پطروسیان، حمیده خیرآبادی، حسین پناهی و... به ایفای نقش پرداختند.

فیلم روایت زندگی اکبر عبدی بازیگر مطرح سینمای کمدی است که تصمیم می‌گیرد صرفاً در فیلم‌های هنری بازی کند و ناگهان پی می‌برد همسرش (سیمین) عزمش را جزم کرده که فرزندی داشته باشد، اما او نازا است. از این رو زندگی آنها دچار مشکل می‌شود. سرانجام سیمین تصمیم خود را می‌گیرد و دختری کولی را به عقد اکبر در می‌آورد تا صاحب فرزندی شوند. حضور دختر کولی زندگی آنها را آشفته می‌کند. توجه فراوان اکبر به دختر کولی، سیمین را به جنون و تیمارستان می‌کشاند. اما دختر کولی نمی‌تواند فرزندی برای اکبر به دنیا بیاورد. لذا اکبر به سراغ سیمین رفته و نوزادی از پرورشگاه به فرزندی می‌پذیرند. فیلم که در اکران عمومی خود با استقبال زیادی روبرو شد در یازدهمین جشنواره فیلم فجر نیز در چندین رشته از جمله بهترین کارگردانی، بهترین بازیگر مرد و زن نیز نامزد دریافت جایزه شد که سرانجام سیمرغ بلورین بهترین صدابرداری، و طراحی صحنه را دریافت کرد.

توفیق اجباری

«توفیق اجباری» ساخته محمدحسین لطیفی با فروش خیره‌کننده خود در سال ۸۶ به باشگاه میلیاردیهای سینمای ایران پیوست. فیلم که بخشی از آن الهام گرفته از زندگی خصوصی محمدرضا گلزار سوپراستار سینمای ایران بود در واقع روایتگر داستان بازیگری است که به دلیل برخی اختلافات از همسر خود جدا شده است.

توفیق اجباری با بازی محمدرضا گلزار، باران کوثری، رضا عطاران و نیوشا ضیغمی فیلمی است که به تمام معنا در رده فیلم‌های تجاری جای می‌گیرد. استفاده از ستاره‌های سینما و تلویزیون، استفاده از سبک و سیاق سطحی و ساده سریال‌های تلویزیونی، انتخاب سوژه‌ای جنجال برانگیز (زندگی خصوصی یک سوپر استار) همه و همه دست به دست هم داده تا این فیلم را به یک فیلم سراسری و عامه‌پسند بدل کند. اما با وجود همه این عوامل و سطحی بودن بسیاری از موقعیت‌های کمیک اثر، «توفیق اجباری» در گیشه بسیار موفق عمل کرد و فروش قابل توجهی داشت چرا که برای بسیاری از مخاطبان تماشای بخشی از زندگی واقعی ستاره‌ای چون گلزار جذاب و پرکشش بود.



بی‌خداحافظی



احمد امینی پس از ساخت فیلم‌های «سایه‌های هجوم»، «غریبانه»، «چتری برای دو نفر» و «این زن حرف نمی‌زند» و پس از ۹ سال دوری از سینما با ساخت «بی‌خداحافظی» که قرار بود کیومرث پوراحمد آن را بسازد به سینما بازگشت.

فیلم با بازی رضا صادقی، محمدرضا فروتن، پگاه آهنگرانی، افشین هاشمی، شقایق فراهانی، مژگان بیات، کورش تهامی، پیام دهکردی، همایون ارشادی، هومن برق نورد و... تصویرگر زندگی و دغدغه‌های فکری رضا صادقی هنرمند محبوب موسیقی پاپ است که یکی از سخت‌ترین مراحل عمرش را پیش روی خود می‌بیند.

هرچند «بی‌خداحافظی» در ژانر زندگی‌نامه‌ای ساخته شده اما از ویژگی‌های این ژانر برخوردار نیست. به این معنا که با دیدن این فیلم مخاطب آگاهی کامل و درستی از زندگی قهرمان قصه پیدا نمی‌کند و این نکته فارغ از اینکه این آشنایی اساسا چه اهمیتی برای بیننده امروز ایران و مخاطب سینما دارد یا ندارد، قابل توجه است.

بنابر این فیلم اساساً موفق نشده آن‌طور که باید و شاید از کاراکتر رضا صادقی در یک اثر سینمایی استفاده بهینه کند و از ابتدا تا انتها در یک عدم توازن نسبت به شخصیت اصلی‌اش در کش و قوس است و اصلاً این فضا را برای مخاطب ایجاد نمی‌کند که بتواند بر روی موضوع اصلی یعنی رضا صادقی توجه و تأملی درخور پدید آورد.

فیلم به تلفیق تعدادی آهنگ و خلق چند فضای نه چندان گرم و دیدنی بدون تمهید جذابیت‌های لازم فیلم‌های موزیکال پرداخته و ره‌آوردش تنها مطرح شدن نام رضا صادقی به عنوان یک خواننده و تعریف کردن بخشی از قصه زندگی او بدون لحاظ کردن زمینه‌های بصری و جذابیت‌های دراماتیک و سینمایی لازم است.

مشکلات بهره‌وری، ناشی از عملکرد بد کارکنان نیست بلکه ناشی از عملکرد بد مدیریت است.
• دمینگ

یادداشت‌های یک حقوق‌بگیر

مصطفی گلیاری

تاکسی‌سواری یک مترو سوار حقوق‌بگیر!

توی مترو مثل گوشت قصابی که به قناره آویزان است، آویزان بودم که موبایلم گفت: بوق‌بوق... بوق‌بوق... با هزار مشکل، دستم را از لای جمعیت به هم فشرده به جیبم بردم و درش آوردم. اس.ام.اس بانک بود. حقوقم را به حسابم واریز کرده بودند. ایستگاه بعدی پیاده شدم و از پله‌های ازدحام‌پرور مترو بالا رفتم و خودم را به هوای آزاد و دودناک خیابان رساندم. اولین تا هفتمین عابربانک را دیدم. همگی خلوت و بی‌هیچ عابری بودند و روی خودشان نوشته بودند: با عرض پوزش پول نداریم. خدا روزی‌تونو جای دیگه‌ای حواله کنه!

عابربانک هشتمی دلش سوخت و موفق شدم حقوقم را بگیرم و به جیبم حال بدهم. بعد به خودم گفتم: حالی هم به خودم بدهم و حالا که حقوقم واریز شده، خوب است برای یک بار هم که شده، با تاکسی به خانه بروم. معقول آدم، در آخر صف تاکسی‌های خطی بادآورده‌آباد ایستادم و مسافرها را شمردم. بعد تعدادشان را بر چهار تقسیم کردم تا ببینم چند تاکسی دیگر نوبتم می‌شود. زیاد بود! بی‌خیال تاکسی خطی شدم چون اگر توی صف می‌ماندم، دیر به خانه می‌رسیدم و ضعیفه‌ای که در خانه دارم، پوستم را از کاه می‌انباشت و به موزه حیات وحش اهدا می‌کرد! رفتم کمی جلوتر منتظر تاکسی‌های گذری شدم. چند ثانیه بعد یک ۲۰۶ نازنین جلوم ایستاد. مسافر هم نداشت. درِ جلو را باز کردم و روی صندلی نرمش لم دادم و توی دلم گفتم: آخیش! راننده هم که دستش مریزاد! یک نوار توپ گذاشت توی سی‌دیِ ماشین: «اول آشنایی‌مون، یادم میاد یادت میاد؟ گفتی به من دوست دارم، خیلی زیاد، خیلی زیاد...» از شنیدن این ترانه و عطر خوبی که فضای ماشین را پر کرده بود و از دیدن دست راننده که هی در حال دنده عوض کردن بود، بسی حالی به حالی شدم و قلبم به تاپ‌تاپ و دهنم آب افتاد. روی ناخن‌های بلند و کشیده‌اش لاک سیاه جیگری زده بود و روی هر ناخون چند دونه قلب کوچول موچول کشیده بود. یک آرزوبند خوشگل و تی‌تیش هم به ساعد بلورین دستش بسته بود. زیرچشمی یک نظرِ حلال به او انداختم. خانمی بود که نیمرخش به چشم دخترخاله‌ای، خیلی مقبول بود.

راستش اولش دلم برایش سوخت. خدا را خوش نمی‌آید که یک دخترخاله ضعیفه از ناچاری مسافرکشی کند. با خودم خیلی فکر کردم که چه بگویم. گاهی زیرچشمی نیم‌نظر می‌انداختم و زود خودم را جمع و جور می‌کردم. آخر نمی‌دانید چه گیسوان بلوند و مجعدی داشت. کور شوم اگر دروغ بگوم: نه روسری داشت نه شال. یَکّ مژه‌های برگشته‌ای داشت که مپرس! اگر من جای حافظ بودم، توی تمام غزل‌هایم می‌نوشتم «به مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم». این مسافرکشِ لاک‌دار چنان رخنه‌ای در من کرده بود که دنیا و صبح خروس‌خونش برایم رنگ و آهنگی دیگر پیدا کرده بود. تقصیر من نیست‌ها! من یک جورهایی به ضعف قلب دچارم. به همین خاطر است که ضعیفه‌ای که در خانه دارم اجازه نمی‌دهد با کسی حرف بزنم یا احیاناً زبانم لال، اختلاط کنم.

داشتم به ضعف قلبم فکر می‌کردم که آن دست سیمین ساق و بلورین که یک اژدها هم رویش تتو کرده بود، نوار را عوض کرد: «سپیده‌دم اومد و وقت رفتن، حرفی نداریم ما برای گفتن /من میرم از زندگی تو بیرون، یادت باشه، خونمو کردی ویرون...» یک هو قلبم به تاپ‌تاپی شدید و مدید دچار شد و سرم خوش شد و با بانگ بلند گفتم: کی میگه حرفی نداریم ما برای گفتن؟ مگه من سنگدلم که بذارم خونه تو ویرون بشه؟ دم یه عابربانک واستا تا مهرت رو بهت بدم، تو هم مَدت‌شو معلوم کنی. همین بغل‌ها یه محضر شبانه‌روزی هم هست که واسه موقعیت‌های اضطراریه. زیرزمین خونمونم خالیه. اونجا رو برات می‌کنم عروس! مبلمان و فرش و همه چی از تعاونی اداره‌مون می‌گیرم و می‌ریزم به پات. تو فقط مسافرکشی نکن و نگو خونتو کردم ویرون!

با انگشت زیبایش راهنما را زد. از آینه بغل، عقب را نگاه کرد و ملایم و متین کشید کنار. درست جلو محضر شبانه‌روزی، خیلی تمیز و ردیف پارک کرد و ترمزدستی را کشید. آهنگ را عوض کرد و ترانه اسمال آقا، سیبیل سیا، پاشنه طلا را گذاشت. بعد از زیر صندلی، قفل فرمان را بیرون آورد و برد بالا و چنان کوفت توی ملاجم که ضرطم قمصور شد. توی چشم‌های سبز و شهلا و شرورش نگاه کردم. خط لبش را که از نستعلیق هم گویاتر بود، خواندم و عطرش را که طعم شکلات می‌داد، بلعیدم و گفتم: «تو غزال گلشن حُسنی پلنگیدن چرا»؟ یک هو یک داد کَت و کلفت سرم کشید که از صدای نوروز سیبیل هم زمخت‌تر بود. بعد لنزش را درآورد و یک جفت چشم نشانم داد خون! خودم را عقب کشیدم و گفتم: اِوا خدا مرگم بده! این شمایین؟ ببخشین که به جا نیاوردم. و زود شماره‌ام افتاد که‌ای دل غافل! این بابا از آن جوان‌های قلچماقی است که طرفدار مد روز است و از این که زیر ابرو برداشته و مژه‌اش را فر زده و گونه کاشته و لبش را پروتز کرده، هیچ قصدی ندارد. خب بی‌تقصیر هم هست چون قدیم‌ها پسرها شبیه پدرهایشان می‌شدند، حالا شدند شبیه مادرهایشان.

من در آن اوضاع، عذر عریضی خواستم و خواستم پیاده شوم. جنابش با همان بانگ مهیب نوروز سیبیلی فرمود: کرایه‌تو بِسُلف! یک پانصدیِ کمی پاره گرفتم طرفش. چشم‌های خونش را در حدقه چرخاند و گفت: نوزده تا دیگه هم که بذاری روش، کرایه‌ت درست میشه. دربست گرفتی داداش! با تواضعی بی‌شمار نوزده تا پانصدی دیگر شمردم و گذاشتم کف دستش که یک عقرب تویش تتو شده بود.

همین که پیاده شدم، موبایلم گفت: بَبو... بَبو... بَبو... و آژیر خطر کشید. گوشی را برداشتم و گفتم: سلام گنجیشکک‌اشی مشیِ من. خوبی عزیزم... الهی که من فدای زن عزیزم بشم هفته به هفته... این شکل قشنگش به کی رفته... آره نازنینم! تو مترو هستم...



و تیز به دختر خانم گدایی که دستش را جلو جیبم گرفته بود، آهسته گفتم: ادای اپراتور قطار رو دربیار و بگو ایستگاه بعدی گرمدره! و پونصدی بیست و یکم را کف دستش گذاشتم. با صدایی دوبلوروار ام از آن

و بلند گفت: ایستگاه بعدی، آزادی! ضعیفه سر خط گفت: آزادی؟ هنوز آزادی هستی؟ گفتم: نه بابا... اپراتور مترو همیشه قاطی می‌کنه و گرمدره رو میگه آزادی. بعد گوشی را هی عقب و جلو بردم و ادا درآوردم که خط نمی‌دهد و گوشی را خاموش کردم و به دختر خانم گدا گفتم: این چه کاری بود کردی؟ گفت: آخه گرمدره خیلی دوره. نرخش هزار تومنه ولی آزادی همین بغله. بعد خوب نگاهم کرد و گفت: نه زن‌ذلیلون؟ گفتم: [illegible] گفت: عزیزم بَبو... بَبو... شاخ درآوردم. خودم خاموشش کرده بودم. ضعیفه بود که گفت: با تکنولوژی پیشرفته‌ای که گوشی‌ها و خط‌ها دارن، نمی‌تونی سرم کلاه بذاری و گوشی‌تو خاموش کنی و بگی آنتن نمیده... خودم از راه دور با کد رهگیری شوهر، روشنت کردم.

خدا دختر گدا را خیر بدهد چون پانصدی نازنینی از جیبم بیرون کشید و گفت: ایستگاه بعد طرشت. بعد یک پانصدی دیگر برداشت و صدای چندین نفر آدم جوراجور درآورد که آقا هل نده... بزمچه پاتو از رو پام بردار... بوگیر کفش با سیستم لاغری از راه دور... برادرا... خواهرا... به مِن شوهر مرده کمک کنین... من هم از آب گل‌آلود پری دریایی گرفتم و به ضعیفه خودم گفتم اینجا خیلی شلوغه... بعداً تماس می‌گیرم. بعد از آن ضعیفه گدا تشکر کردم و گفتم: حاضری با من تا خونه بیای و ایستگاه ایستگاه اعلام مکان کنی؟ گفت: مکان؟ باشه! تا مکانت دوازده تا ایسگاس که واسه شما میشه شیش تومن. هر مکان، پونصد تومن.

دو تایی قدم‌زنان به طرف خانه رفتیم و تا برسیم، موبایلم دوازده بار ببو... ببو... کرد و دختر خانم گدا هم هی اعلام مکان و اعلام ازدحام کرد. به مقصد که رسیدم، شماره‌اش را برای وقت‌های اضطرای گرفتم و با قیافه‌ای حق‌به‌جانب که به معنی خسته از کار زیادِ روزانه بود، وارد خانه شدم. ضعیفه‌ام به استقبالم آمد و گفت: حقوقت رو بده. دستم را به جیب بردم و دیدم جاتر است و بچه نیست! آن وقتی که دختر خانم گدا داشت کمکم می‌کرد تاب و سُرسُره بازی کنم، چند بار دستش به جیبم خورد و چون کارمند نجیبی هستم، به روی خودم نیاوردم... با شهامتی اساطیری به ضعیفه‌ام گفتم حقوقم را زدند. بعد خودم با پای خودم به اتاق جیغ‌های بنفش رفتم و در حالی که ضعیفه‌ام سرم دادهای رنگین کمانی می‌کشید، فکر می‌کردم: یه بار اومدیم مثه آدم با تاکسی بیایم خونه... ببین چقدر دردسر و خرج گذاشت رو دستم. با آخرین جیغ ضعیفه‌ام به آشپزخانه رفتم و مشغول پختن آش کشک خاله شدم که عبارت بود از شستن ظرف‌های سه روز پیش تا پسون فردا. ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

که تلاشمان را آغاز کردیم، آن هم از طریق «دهکده جهانی» یعنی اینترنت! من روزی دو ساعت و زهره بیچاره که وقت بیشتری داشت، روزی پنج تا شش ساعت پای کامپیوتر نشستیم و دنبال توران گشتیم. ابتدا فکر می‌کردیم کار چندان مشکلی نباشد که بخواهیم خانم «دکتر توران.ج» را از طریق فیس‌بوک و ایمیل پیدا کنیم، اما باورمان نمی‌شد که آن همه اسم مشترک پیدا شوند که همگی نیز پزشک باشند!

هشت ماه تمام «چت» کردیم، ایمیل زدیم، وارد فیس‌بوک شدیم و... تا بالاخره یک شب ساعت ۲ نیمه شب زهره بیدارم کرد و با شوخی کودکانه گفت: «پیداش کردم افشین... توران خانم را که زن آقا رحمان باشد پیداش کردم؛ الان از هلند بهم ایمیل زد...!

با عجله از تخت برخاستم و نشستم روبروی کامپیوتر و این سوال را ایمیل کردم: «آیا شما همسر سابق آقای رحمان لطفی هستید؟» و آخرین سوال آن گفتگوی بیست دقیقه‌ای من و توران خانم این بود؛ «خانم دکتر آیا شما ازدواج کرده‌اید...؟ آیا هنوز هم با شوهرتان در خارج از کشور زندگی می‌کنید؟»

خانم دکتر در پاسخ سوال اولم جواب مثبت داد، اما بلافاصله پرسید:

ـ منظورتون از سوال دوم چیه؟ من هرگز ازدواج دوم نداشتم و هیچ وقت هم از ایران بیرون نرفتم... چرا این سوال را می‌کنید؟

هنگامی که در جوابش «آنچه را از آقای لطفی شنیده بودم» گفتم و توضیح دادم که «رحمان» ده سال بعد از جدائیشان دم خانه‌شان آمده و مادرش گفته که «توران ازدواج کرده و رفته» توران خانم شماره تلفنم را گرفت و دقیقه‌ای بعد زنگ زد و هق هق کنان گفت: «چقدر منتظر آمدن رحمان بودم... مادرم چه دروغ بدی به من گفت!»

خانم دکتر اینها را گفت و زد زیر گریه، اما زهره به او گفت: «شاید هنوز دیر نشده باشه خانم دکتر!» توران خانم سکوت کرد...

***

این بار نوبت ما بود تاریخ را تکرار کنیم، اما برای اینکه صاحبخانه‌مان را به آن محله قدیمی و آن خانه پر از خاطره بکشانیم، مجبور شدیم دروغ مصلحتی بگوئیم؛ «زهره می‌خواد آن تابلو را یکبار دیگه ببینه» پیرمرد هم علیرغم میلش که دوست نداشت خاطراتش تجدید شود، درخواست ما را پذیرفت و هنگامی که سه تایی وارد آن خانه شدیم، آقای لطفی از دیدن توران خانم ـ که مانند خودش موهای سفید داشت ـ کم مانده بود سکته کند...، اما چند ثانیه بعد ضیافت اشک و لبخندهای دو «کهنه عاشق» آغاز شد!

***

حالا ما چهار نفر هنوز با هم زندگی می‌کنیم، آنها طبقه بالا و ما دو نفر طبقه پائین...، هر دو خانواده نیز زندگی عاشقانه‌ای داریم؛ با این تفاوت که ما سی و چند سال زودتر از آنها قدر عشق را فهمیده‌ایم! ■

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

پاسخ شکلهای پنهان در تصویر جشن تولد

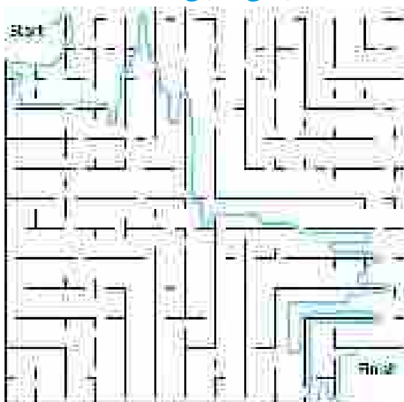


پاسخ ده اختلاف در تصویر ماهیگیری



پاسخ شکلهای پنهان

پاسخ ماریپچ سخت



هیچ چیز مثل احسان، انسان را اسیر نمی‌کند.
● ارسطو

عجیب ترین اکتشافات گوگل

روزی روزگاری کاشفان و دریانوردان مدتهای مدیدی را در دریاها به کشتیرانی می‌پرداختند تا شاید گستره‌ی نقشه‌های آن روزگاران را وسعتی ببخشند و تازه‌های نایافته‌ای را برای پادشاهان خود به ارمغان ببرند. در همین راستا بود که ماژلان‌ها و کریستف کلمب‌ها جانفشانی کردند. اما امروزه ما در خانه گرم و نرم‌مان می‌نشینیم و به مدد تکنولوژی، همه‌ی دنیا را می‌کاویم. گاه در این کندو کاوهای دیجیتالی می‌توان به نقاط جالبی بر روی کره زمین رسید که شایان تامل و توجهی بیشتر هستند. در این مقاله چند مورد از اکتشافات بسیار جالب بشر، که از طریق دو سرویس محبوب Maps و Earth گوگل به آنها دست یافته را معرفی می‌نماییم.

بقایای کشتی S.S.Jassim

در سال ۲۰۰۳ میلادی کشتی باری S.S.Jassim که متعلق به کشور بولیوی در آمریکای لاتین بود، در آب‌های کم عمق تپه‌های مرجانی وینگیت ریف واقع در سواحل سودان برای همیشه به گل نشست. این کشتی باری یکی از بزرگ‌ترین قربانیان سوانح دریایی است که می‌توان آن را در گوگل ارث یافت.



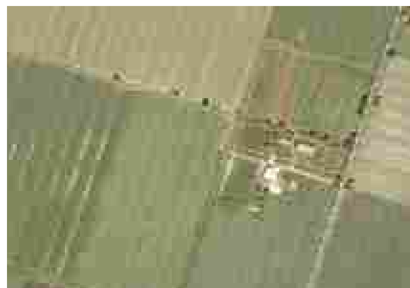
جنگل‌های بارانی کوه مابو

محققان مرکز سلطنتی باغ گیاه‌شناسی کیو از ابزار گوگل ارث برای کاوش مناطق مرتفع قاره افریقا بهره‌برداری می‌کنند. در خلال همین بررسی‌ها بود که آنها موفق به یافتن مناطق سرسبزی بر بلندای کوه مابو در کشور موزامبیک شدند. با تحقیقات بیشتر مشخص شد که این منطقه سبز در جنوب قاره سیاه بزرگ‌ترین جنگل‌های بارانی منطقه است که پیش‌تر اثری از آن درمنابع علمی وجود نداشته است.



ویلای دو هزار ساله رومی

لوکاموری، برنامه‌نویس ایتالیایی تباری که مشغول بررسی نقشه‌های شهر کوچک زادگاهش در گوگل ارث بود ناگهان با جسم بیضی شکل بزرگی در نزدیکی شهر پارما مواجه شد. پس از بررسی‌های مختلف بالاخره مشخص شد که او بقایای یک رودخانه باستانی و روستاهای اطراف یک ویلای قدیمی دو هزار ساله مربوط به امپراطوری روم را کشف کرده است.



تله ماهی‌گیری باستانی

در سال ۲۰۰۹ میلادی عکاسانی که مشغول تصویربرداری هوایی بودند با تصاویر جالب توجهی در کناره رودخانه تیفی در ولز مواجه شدند. در این میان دکتر زیگی او توازکالج پمبروکشایر با پدیده عجیبی در این تصاویر روبرو شد که نشانگر ساختاری ۲۶۰ متری (۸۵۰ فوتی) برای راحتی کار ماهیگیران منطقه بوده است. گفتنی است که قدمت این تله ماهی‌گیری باستانی به اوایل قرن یازدهم میلادی بازمی‌گردد.



مناطق و مقبره‌های باستانی

پروفسور دیوید کندی از دانشگاه وسترن استرالیا به کاوش شبه جزیره عربستان پرداخته و در این میان توانسته سایت‌ها و مقبره‌های باستانی تازه‌ای را بیابد. وی موفق شده صد‌ها مقبره‌ی تازه را پیدا کند که اجساد داخل آن بین، برخی تا ۹۰۰۰ سال قدمت دارند.



جدیدترین اجداد انسانی!

پروفسور لی برگر از دانشگاه ویتس واترسراند در آفریقای جنوبی موفق به ابداع شیوه جدیدی برای کشف غارها آن هم از طریق تماشای تصاویر و مناظر موجود در گوگل ارث شده است. به همین طریق وی موفق شده تا بیش از ۶۰۰ غار کشف نشده را بیابد. جالب اینکه تمامی این غارهای دست نخورده در منطقه‌ای که از آن به «مهد بشر» یاد می‌شود قرار دارند و مملو از بقایا و فسیل‌هایی است که برای محققان دیرین‌شناس حائز اهمیت هستند. از همه مهمتر او موفق شده تا دو اسکلت تقریباً سالم دو میلیون ساله را در این غارها بیابد.



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir



کلید گم گشته، خودرو وا نمیشه!

ما و سایر ملت که هرچه در این هفده ماه آزگار، حنجره‌مان را خسته و دچار استهلاک کردیم؛ هیچ افاقه نکرد که نکرد. فقط خرج خودمان را بالا برد که تا الآن، چندین بار به پزشک متخصص گوش و حلق و بینی مراجعه کردیم. توصیه همه‌شان هم این بوده که کمتر داد بزنیم. اگر داد این است، بیداد چیست؟

حالا ما هیچ؛ ولی الان کار به جایی کشیده که اعصاب وزیر محترم صنعت، معدن و تجارت به هم ریخته و ما راضی به این فقره نیستیم. ایشان در کمال ناراحتی، زبان به گله گشادند و گفتند که: «رئیس‌جمهور به بلاتکلیفی قیمت گذاری خودرو پایان دهد.»

ـ حیف که فرصتی برای برکناری جناب وزیر نیست!...(این جمله معترضانه را نفهمیدیم کی گفت. هر که بود، یحتمل آدم رندی بود. چون تا پنجره را باز کردیم پاسخ کوبنده‌ای بدهیم، زده بود به چاک!)

باری؛ به هرجهت، الآن وضعیت قیمت گذاری شفاف خودرو قفل کرده و جوری که بویش می‌آید، ظاهراً کلیدش هم باید گم و گور شده باشد.

در راستای کلید و قفل خودرو:

کلید گم گشته و در وا نمیشه
اگر پیدا بشه هم جا نمیشه!
اگر دیروز می‌شد وا و جا شه
همون دیروز بود، حالا نمیشه!

بسته پیشنهادی:

درست است که هر قفلی یک کلیدی دارد و هر کلیدی به قفل خودش می‌خورد؛ اما این دلیل نمی‌شود که هر قفلی را هر کسی و هر کلیدی بتواند باز کند. فلذا در راستای باز کردن قفل قیمت خودرو، لازم است که ما نیز به سهم خود کمک‌های اولیه خود را ارائه دهیم:

۱ـ قفل شناسی:

به دقت ملاحظه شود که قفل قیمت‌های خودرو، دارای رمز و پسورد و از این جور سوسول بازی‌ها نباشد. اگر بود، آنگاه بررسی شود که پسوردش دست کیست؟ و اگر کاشف به عمل آمد که دست کیست؛ تحقیق و تفحص گردد که حالا طرف، کجا می‌گردد و در خانه کیست؟

۲ـ موضوع مناظره:

به قدری الآن باز کردن قفل بخت قیمت خودروها موضوعیت دارد و بحث روز است که به نظر من در مناظره‌های تلویزیونی نامزدهای ریاست جمهوری امسال، یک قفل روی میز مناظره بگذارند و از نامزدها بخواهند که اگر راست می‌گویند، آن را باز کنند. سایر قفل‌ها پیشکش!

۳ـ استفاده از قفل شکن:

همه شما قطعاً فیلترشکن دیدید. خب چرا از نوع قفل شکن آن استفاده بهینه نکنیم؟ از کسانی که در امور مربوط به فیلترینگ و فیلترشکن تخصص بالایی دارند و تمامی همّ و غم و هوش و حواسشان به همین چیزهاست؛ تقاضا کنیم که لااقل برای خدا در این زمینه ورود پیدا کنند. قفل شکنی عرضه کنند که دولت بتواند به مدد آن قفل قیمت خودروها را بشکند و اعلام کند که: ما می‌توانیم!

تخریب رقیب با بولدوزر!

اگر جناب سعدی فرمود:
«بیار آنچه داری زمردیّ و زور»
اولاً در قرن هفتم بود که امکانات نرم افزاری نبود؛ در ثانی در مقام مقابله با دو هندوی قطاع الطریق در راه بلخ بود که قصد تخریب و قتال داشتند و اسنادش هم موجود:
«به دست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی»!

اما میدان رقابت‌های انتخاباتی، مجال این معرکه و محل این مصاف‌ها نیست. صاف‌تر از این حرف‌هاست. طرف هرچه زور دارد، نه در بازوهایش، که در منطق و استدلال و برهان و گفتگویش باید بریزد و بیاورد. چنان که در همان قرن هفتم، جناب مولانا بدان اشارت کرد:
«دلایل قوی باید و معنوی / نه رگ‌های گردن به حجت قوی».

در مواقع مناظره و مقابله آرا و اندیشه‌های گوناگون، همین جناب سعدی شیرین زبان، به وضوح اصرار و اقرار دارد که:
«کنونت که امکان گفتار هست / بگوای برادر [و ایضاً ای خواهر] به لطف و خوشی».

دعوا که نداریم. آنچه داریم، التماس دعاست، نه التماس دعوا!

باری؛ این روزها که تنور انتخابات یازدهمین دوره ریاست جمهوری کم کم داغ می‌شود، مجدداً بازار طرح و شرح این بحث‌ها گل انداخته و البته لازم هم هست. آدمیزاد شیر خام خورده و فراموشکار است. ممکن است بعضی‌ها از خاطر ببرند که نباید تخریب کرد. تخریب؛ یعنی خراب کردن دیگران، یکی از بدترین بداخلاقی‌های انتخاباتی است. بداخلاقی که فقط خالی بندی و فیل هوا کردن و زمین را به آسمان دوختن برای کسب رأی بیشتر نیست. دامنه‌اش خیلی گل و گشاد است.

حقیر که فعال سیاسی نیست، اما بسیاری از فعالان سیاسی معتقدند که گاه متأسفانه مرز میان نقد و تخریب روشن نیست و این مرز باید از سوی نامزدها و رسانه‌ها شناسایی و رعایت شود.

نشود، همین می‌شود که الآنه در سطح برخی سایت‌ها و روزنامه‌ها مشاهده می‌شود. طرف به اسم نقد، می‌زند کل ساختمان شخصیت فرد را از بیخ خراب می‌کند. انگار از خراب آباد آمده!

بسته پیشنهادی:

یک طنزپرداز که فرق بین **«دوغ»** و **«دوشاب»** و **«انتقاد»** و **«انتقام»** را بیش از همه باید بفهمد و رعایت کند که طنزش به هجو منتهی نشود؛ به شدت چند ریشتر با هرگونه تخریب مخالف است و پیشنهادهایی هم دارد:

۱ـ کارت اخطار:

به نامزدها و ستادهای آنها در مدت تبلیغات انتخاباتی، در صورت مشاهده هرگونه تخریب، کارت زرد و قرمز داده شود. اگر بیش از حد شد، از زمین بازی خارج شوند. بهتر است که داخل باشند و خارج بزنند.

۲ـ شناسایی تخریب:

گروه‌های تخریب‌چی تشکیل شوند. بروند نامزدهایی را که در کار تخریب هستند؛ شناسایی، کشف و خنثی کنند. از آنها بپرسند که: «آخه برادر من، تخریبِ چی؟...» در حقیقت، اخلاق را خراب می‌کنی. «چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد / نه که را منزلت ماند، نه مه را». باز هم همان جناب سعدی فرمود: ممکن است بداخلاقی یک کاندیدا، امروز علی‌الظاهر به نفع ما باشد، اما همین بداخلاقی، زمانی دیگر و به شکلی دیگر دامن خود ما را خواهد گرفت. فلذا سرچشمه شاید گرفتن به بیل!...

۳ـ شورای تشخیص:

یک شورایی متشکل از خردمندان اهل تمیز که نقد و تخریب را مثل کف دست خود بشناسند، ایجاد شود که موارد نقد و تخریب را اعلام کنند. این نیاز از قرن‌ها پیش احساس می‌شده. شما دیوان حافظ را باز کنید: «نقدها را بود آیا که عیاری گیرند؟...».

۴ـ بدان، خوبان:

مردم همه مدرسه رفته اند. مثل آن ایام، یک جدولی روی کاغذ درست کنند و بگذارند جیب بغلشان که در این یکی دو ماه تبلیغات همیشه همراهشان باشد. بالای ستون سمت راست جدول نوشته شده باشد «خوبان» و بالای ستون سمت چپ: «بدان». البته منظور، بد و خوب نسبی و انتخاباتی است. هر کاندیدایی که بداخلاقی و تخریب کرد، اسمش را یواشکی بنویسند در ستون سمت چپ که نخواستیم نامش فاش شود.

گفتگوی خواندنی با جانبازی که رکورددار صعود به قله دماوند است

تاکنون ۲۳۸ بار به این قله مرتفع صعود کرده و حتی از طریق فدراسیون درخواست کرده که نامش در کتاب گینس ثبت شود. اما گفته‌اند که گینس برای این کار در ایران نماینده ندارد! دستی در اسکی روی برف داشته اما به دلیل جانبازی رها کرده، در شنا، دوچرخه سواری و دوی استقامت هم حرف‌هایی برای گفتن دارد. در هر حال مجتبی ساقیان ورزش را برای سلامتی انجام می‌دهد و حتی ۵۰ درصد جانبازی هم نتوانسته سد محکمی در مقابل اراده پولادین او باشد. این گفت‌وگویی متفاوت با یکی از جانبازان ۸ سال جنگ تحمیلی است. جانبازی که ورزش را مثل نماز واجب می‌داند و معتقد است ورزش هم مانند نماز بازدارنده خیلی از اشتباهات و گناهان است.

■ابتدا بفرمائید کجا و در چه عملیاتی مجروح شدید؟

■سال ۶۵ در شلمچه و در عملیات کربلای ۵ مجروح شدم.

■در مورد چگونی مجروحیتتان صحبت کنید .

■در تاریخ بیستم دی ماه سال ۶۵ عملیات کربلای ۵ را برگزار کردیم، هدفمان در این عملیات پیشروی به سمت عراقی‌ها بود در یک لحظه خمپاره‌ای به جلو و عقب بدن من اصابت کرد و مجروح شدم.

■بعد از مجروح شدنتان چه اتفاقی افتاد؟

■بعد از مجروحیت کسی نبود که به من کمک کند و من را به عقب باز گرداند، فقط فرمانده گروهمان قسمتی که ترکش به دستم خورده بود را بست. جراحتم خونریزی بسیار شدیدی داشت. پس از مجروحیت در حالی که تیربار دشمن درست بالای سرمان بود در حدود ۷ الی ۸ کیلومتر به عقب دویدم و با طی کردن مسیری برای بازگشت به قایق‌ها رسیدم. قصد سوار شدن بر قایقی را داشتم که گفتند جا نداریم. پس از چند دقیقه ناگهان خمپاره‌ای وسط همان قایق خورد و همه شهید شدند! مجبور شدم تا با قایق بعدی به عقب باز گردم. در طول مسیر بازگشت به سمت نیروهای خودی بیهوش بودم.

■درصد مجروحیت شما چقدر است؟

■مجروحیت من ۵۰ درصد است و از ناحیه دست چپ مجروح شدم.

■تاکنون چند عمل بر روی دستتان انجام داده‌اید؟

■۷ عمل بر روی دستم داشتم که این تعداد عمل کافی نبوده و مجددا باید دستم را عمل می‌کردم که دیگر دنبال این کار نرفتم و با ورزش سرم را گرم کردم! دست من قطع شدنی بود و کاملا عضله واستخوانم قطع شده بود و دستم ۲۰ سانتی متر کوتاه‌تر شده بود .

■دست شما چند درصد کارایی دارد؟

■تنها ۵ درصد کارایی دارد.

■برادر بزرگتر من کوهنورد حرفه‌ای بود اما به دلایلی این رشته را ادامه نداد و من را تشویق کرد تا در این رشته فعالیت کنم. همانطور که گفتم از ۱۳ سالگی در کوه‌های اطراف می‌چرخیدم تا اینکه جنگ شروع شد و در ۱۸ سالگی به جبهه اعزام شدم.

■ورزش حرفه‌ای را از چه زمانی آغاز کردید؟

■بعد از مجروحیتم ورزش را به صورت حرفه‌ای آغاز کردم به توچال زیاد می‌رفتم و می‌روم .

■در مورد صعودهای خارجیتان صحبت کنید؟

■اولین صعود خارجی من در زمستان ۸۲ بود و سال ۸۴ هم قله لنین با ارتفاع ۷ هزار و ۱۳۴ متر را در کشور قرقیزستان فتح کردم. بزرگترین یخچالهای دنیا در قله لنین وجود دارد، متاسفانه در صعود به قله لنین یک کشته دادیم.

■در مورد تیم صعود کننده به قله لنین توضیح دهید؟

■با تیم ۲۵ نفره به قله لنین رفتیم اما متاسفانه به خاطر تمرین کم، بیشتر بچه‌ها برای صعود مشکل داشتند ولی بنده و یکی از دوستان که همیشه با هم هستیم و آماده بودیم، صعود کردیم.

■این تیم چگونه جمع شد؟

■یکی از شرکت‌های داخلی این تیم را جمع کرد اما برای صعود از کوهنوردان اعزامی تست نگرفته بود که عیب کار هم همین موضوع بود. برای صعود باید حتما یک صعود به دماوند برای تیم در نظر گرفته می‌شد که این کار متاسفانه صورت نگرفت و باعث شد که در این صعود کشته دهیم. فردی که در این صعود کشته شد در ارتفاع ۶ هزار و ۲۰۰ از لحاظ جسمانی دچار مشکل شده بود یعنی تقریبا ۵۰۰ متر از دماوند بالاتر بود. اگر در دماوند تست می‌گرفتند ضعف خودش را نشان می‌داد که در آنجا یا حذف می‌شد و یا مجبور بود که تمریناتش را بیشتر کند. اگر کسی مشکل داشته باشد در دماوند خودش را نشان می‌دهد .

■گفتید که یکی از کوهنوردان در قله لنین فوت کرد چه اتفاقی از لحاظ جسمی برای او افتاد؟

■تحمل ارتفاع نداشتن موجب شد تا این فرد فوت کند، ارتفاع را باید تمرین کرد و به دست آورد چرا که در ارتفاع اکسیژن رقیق است و شش‌ها و مغز تحمل این اکسیژن را ندارند، حتما باید بر روی ارتفاع کار شود و بعد به قله‌های برون مرزی صعود کرد خیلی از تیم‌هایی که به قلل برون مرزی می‌روند چون در دماوند خوب کار نکردند در آن ارتفاع به مشکل بر می‌خورند. باید در دماوند بمانند و ارتفاع را لمس کنند این تمرینی برای صعود به قلل برون مرزی است .

■به جز لنین به چه قلل برون مرزی صعود داشتید؟

■آرارات ترکیه را هم تجربه کردم اما بعد از لنین قرقیزستان فقط روی دماوند کار می‌کنم .

■چرا به صعودهای برون مرزی ادامه ندادید؟

■دماوند به ما اجازه نمی‌دهد تا به قله‌های دیگر صعود کنیم! (با خنده)

■چرا دماوند به شما اجازه صعود نداده است؟



دماوند را خیلی دوست دارم و همیشه صعود به دماوند برای من لذت بخش است.

چه قله‌ای در دنیا هست که آرزوی فتح این قله را دارید؟

قله اورست از جمله قله‌هایی است که هر کوهنوردی آرزوی صعود به آن را دارد، اما صعود به اورست خیلی پرهزینه است.

مگر برای صعود به اورست باید چقدر هزینه کرد؟

برای فتح اورست ۵۰ میلیون نیاز است.

چند بار به دماوند صعود کردید؟

۲۳۸ بار تا به امروز به دماوند صعود کردم و آخر هفته هم به این قله صعود می‌کنم، در سال ۹۱، ۲۶ بار صعود داشتم. در سال ۸۵، ۳۶ بار صعود کردم که این سال سالی بود که بیشترین صعود را داشتم، در سال ۸۵ در یک روز ۳ بار به دماوند صعود کردم البته این موضوع برای افرادی که کوهنورد نباشند و من را نشناسند غیر قابل باور است. صعود به دماوند را از محلی به نام گوسفند سرا آغاز کردم و به پناهگاه رفتم، پس از آن به قله صعود کردم. در طول یک روز ۳ بار این کار را تکرار کردم علاوه بر این یک بار هم قله خوابیدم اکثرا این کار را تنهایی انجام می‌دهم.

می دانید که پس از شما چه کسی بیشترین صعود را به دماوند داشته است؟

دوستان من ۸۰ تا ۱۲۰ صعود داشته‌اند و این طوری که من می‌دانم کسی ۲۳۸ بار صعود به دماوند نداشته است. صعود ۲۴ ساعته زمستانی به دماوند هم داشته‌ام که اهل فن خوب می‌دانند صعود به زمستانی به دماوند در ۲۴ ساعت پیوسته یعنی چه!

شما در یک روز ۳ بار به قله صعود داشتید نظرتان در مورد این صعود چیست؟

این یک کار استقامتی و سرعتی است و بسیار سخت است، من ساعت ۱۲ نصف شب از گوسفند سرا استارت زدم و رفتم پناهگاه استراحت کردم و غذا خوردم و بعد از آن رفتم برای قله که نماز صبح را در قله خواندم و برگشتم پناهگاه. سه بار در یک روز این کار را انجام دادم!

خوابیدن در قله به نظر سخت می‌آید؟

با وسایل کامل انجام این کار میسر است و از نظر من خوابیدن در قله مثل خوابیدن در خانه لذت بخش بود! البته طولانی خوابیدن چندان خوب نیست چرا که در قله گوگرد وجود دارد و از طرفی خطرناک است. خوابیدن برای یک شب لذت بخش است البته کسی که تمرین نکرده باشد خطرناک است. یکی از دوستانمان می‌خواست شب در قله بخوابد که ما او را همراهی کردیم و به همراه او در قله خوابیدیم اما هر یک ساعت بیدارش می‌کردم تا ارتفاع زده نشود.

چه اتفاق بدی در صعودهایی که انجام دادید برای شما پیش آمد؟





۸ سال قبل بود که صعود زمستانی با دوستان به دماوند داشتم که در پناهگاه دماوند هوا بسیار خراب بود سرعت باد ۸۰ کیلومتر بود و طوفان بسیار شدیدی بود یعنی تمامی علائم خطر وجود داشت، ما احتمال صعود به قله را ۱۰ درصد می‌دانستیم باز با این حال به سمت قله حرکت کردیم که قله را به سختی صعود کردیم. سرعت باد به حدی بود که با کلنگ خود را نگه می‌داشتیم تا باد پرتمان نکند به هر حال قله را به سختی صعود کردیم. در بازگشت عینکمان یخ زد که دیگر این موضوع را نمی‌توانستیم کاری بکنیم عینک‌ها را برداشتیم پس از برداشتن عینک‌ها نزدیک بود چشمانمان یخ بزند که مجبور شدیم تا کلاه بادگیرمان را جمع کنیم و این موجب شد تا دیدمان کم شود و مسیر را گم کنیم. با گم کردن مسیر نترسیدیم و مسیر را ادامه دادیم. با وجود داشتن امکانات، مسیر فرعی ۱۳ ساعت طول کشید تا به پایین بیاییم! در صورتی که این مسیر را ۳ ساعته باید پایین می‌آمدیم.

دوی استقامتی هم انجام می‌دهید به چه صورت این کار را می‌کنید؟

صبح‌ها با دوستان به پارک پردیسان می‌رفتیم که آنها یک دور پارک پردیسان را می‌دویدند و بعد صبحانه می‌خوردند یک روز گفتم که یک دور زدن کاری ندارد، این پارک را باید ۵ دور بدوم یعنی در حدود ۳۴ کیلومتر! من شروع کردم و دور پارک را دویدم که ۴ ساعت و ۲۰ دقیقه طول کشید.

در شنا هم رکورد دارید؟

من طول استخری را ۲۸۰ دور یعنی ۹ کیلومتر شنا می‌کردم که سانس تمام می‌شد و چراغ‌های استخر را خاموش می‌کردند!

تهران تا شمال را پیاده می‌روید، در این مورد هم صحبت کنید؟



تهران-شمال را از دربند که مسیر کوهنوردی شروع می‌شود با دوستم استارت می‌زنیم و ۳ روز و نیم به دریای مازندران می‌رسیم که این خودش بازیک رکورد است. البته نسل امروزی این کار را انجام نمی‌دهد نسل قدیم می‌رفت که ۷ الی ۸ روز طول می‌کشید ولی حضور ۳ روز و نیم ما خودش رکورد است. ۲ الی ۳ بار من این کار را انجام دادم، امسال تیم خارجی داشتیم که از یوش به دریا ۲ روزه رفتیم. تیم را به دماوند بردیم و بعد از دماوند درخواست دیگری کردند که از یوش به دریا بروند و این کار را انجام دادیم.

با دوچرخه هم مسیر تهران تا شمال را رفته‌اید، با دوچرخه چقدر طول می‌کشد که این مسیر را طی کنید؟

پیاده ۳ روز و نیم با دوچرخه اگر مستقیم به چالوس برویم یک روزه می‌رویم و اگر مسیر فرعی برویم دو روزه به شمال می‌رسیم. پیاده از دربند به توچال می‌رویم، از قله توچال به قلعه دختر و دیزین و از آنجا چند مسیر را انتخاب می‌کنیم و به دریا می‌رویم. پارسال با دوستانمان با دوچرخه از خانه استارت زدیم برای قوچک و قله دیزین و کندوان جاده چالوس و ادامه دادیم رفتیم به مرزن آباد. در آنجا به جای اینکه مسیر سرازیری چالوس را برویم به کلاردشت رفتیم و عباس آباد و تنکابن و رامسر و جواهرده و پس از آن به آمل بازگشتیم. در حدود ۵۰۰ کیلومتر پا زدیم

در خانواده هیچ منعی نداشتید؟

نه خانواده و همسر من مطمئن هستند که من تمامی کارها را به صورت استاندارد انجام می‌دهم و در ورزش هم دقت می‌کنم. خانواده من به کارهای من عادت کرده‌اند. آنها می‌دانند که سلامتی من در ورزش است.

هیچ موقع از همسرتان نخواستید که در

لطفاً ورق بزنید

سعی کن آنچه مقدر است، آرام تحمل کنی.
●سقراط

صعودهایتان کنار شما باشند؟ نه در صعودهای خیلی بالا بلکه در صعودهای آسانتر؟

در صعودهای پایین تر مثلا در دارآباد همراهشان هستم و هر موقع که بخواهند در خدمتشان هستم من از ایشان می خواهم که ورزش کنند من ورزش را تنها برای شخص خودم نمی خواهم بلکه ورزش را برای تمامی خانواده و کل مردم ایران می‌خواهم .

شنیده‌ایم شما اسکی روی برف هم انجام می‌دهید و در محیط وحشی هم اسکی کردید؟

یک مدتی اسکی کار کردم اما چون برای دستم خوب نبود ادامه ندادم. در دیزین اسکی کردم.

در چه سالی اسکی می کردید؟

دو سال اسکی کردم سال ۸۰ بود. دیدم فعالیت من در دوچرخه و کوهنوردی زیاد است دیگر فعالیت در ۳ رشته زیاد جالب نیست ضمن اینکه برای دست چپم زیاد مناسب نبود اسکی را کنار گذاشتم. در آن زمان از توچال تا شهرستانک را آرام اسکی کردیم و آمدیم پایین ولی بعد از آن دیدم که این رشته برای من مناسب نیست به این دلیل کنار گذاشتم چرا که این ورزش سلامتی دستم را به خطر می انداخت اسکی را کنار گذاشتم چرا که پلاتین دستم مشخص است. دو پلاتین در ناحیه مچ دست تا ساعد دارم از سال ۶۶ با این پلاتین‌ها زندگی می کنم و جزیی از بدنم شده‌اند که اگر این پلاتین‌ها را در بیاورم دست چپم کنده می‌شود. بچه‌هایی که من را می‌شناسند تعجب می کنند و می گویند تو چطور با یک دست به قله صعود می‌کنی؟ !

امداد و نجات کوهستان در ایران وضعیتش چگونه است؟ می گویند که خیلی مناسب نیست؟

در ایران امداد و نجات آن گونه که باید شکل نگرفته و هنوز عملکرد ضعیفی دارد ما هنوز ضعیف هستیم. اما جدیدا استارتهای خوبی دارند می زنند.

اگر بخواهیم کوهنوردی‌مان را با امداد و نجات مقایسه کنیم، امداد و نجاتمان در چه سطحی است؟

کوهنوردی ما در سطح عالی است، اما از نظر امداد و نجات هنوز اول کار هستیم و هنوز قوی نشدیم.

چرا این اتفاق افتاده که امداد و نجاتمان نتوانسته همراه قشر کوهنوردمان پیش رود؟

در این چند سال اخیر کارهای خوبی انجام می شود اما هنوز به نقطه مطلوب نرسیده است باید تلاش کنند و خودشان را به روز برسانند. مثلا در سال ۸۵ در منطقه‌ای بین تهران و دماوند یکی از کوهنوردان فوت کرده بود خلبان هلیکوپتر برای نجات او رفت اما فرد مورد نظر را پیدا نکرد و برگشت در صورتی که ما باید به جایی برسیم که پیدا نکردن معنی نداشته باشد.

چگونه شخص فوت شده را پیدا کردند؟

تیم‌های کوهنورد وارد عمل شدند ما خودمان از شمال وارد عمل شدیم یک تیم از گرمابدر وارد شد و رفتند جنازه را پیدا کردند .

بعد از چه مدتی جنازه را پیدا کردید؟

بعد از یک روز جنازه را پیدا کردیم.

گروه امداد و نجات نتوانست جنازه را پیدا کند؟

نه هلیکوپتر نتوانست پیدا کند این‌ها باید بر روی آن کار کنند اینکه پیدا نکردند باید بیشتر کار کنند، باید این قدر بگردند و شخص را کمک کنند تیم‌های امداد و نجات در تیم‌های خارجی خیلی بهتر از ما عمل می کنند. خود ترکیه که همسایه ماست تیم‌های NGO امداد و نجات دارد یعنی تیم‌ها خودجوش عمل می کنند یعنی خودشان بصورت مستقل عمل می کنند و وقتی این اتفاق می‌افتد سریعا وارد عمل می‌شوند. ما هم باید گروه داوطلب داشته باشیم و هم هلال احمر داشته باشیم همه گروه‌ها باید کار کنند.

گروه‌های داوطلب چه فرقی با گروه‌های امداد و نجات دارد؟

گروه‌های داوطلب تا به هدف نرسند کار را تمام نمی کنند یعنی فرد خودش کوهنورد است و دوره‌هایی را می گذراند به طور داوطلب یک کاری را انجام می‌دهد..

خاطره‌ای از نجات جان کسی دارید؟

هر موقعی که اگر کسی درخواست کمک کند کمک خواهم کرد امکان ندارد رهایش کنم، یک روز زمستانی و در ساعت ۴ بعد از ظهر در توچال ۸ نفر از افرادی که برای دوره‌های بهمن شناسی رفته بودند جان خود را از دست دادند. یک تیم دیگر متشکل از ۴ نفر مسیر را اشتباه رفته بودند. زیر پناهگاه صدای آنها را شنیدیم و یک مسیر خطرناکی را شکافتیم و آنها را نجات دادیم.

صدای آنها را شنیدید؟

بله ته دره التماس می کردند و داد و فریاد می‌زدند. ما آخرین تیم بودیم. اگر ما از آنها رد می‌شدیم کسی نبود که به آنها کمک کند. ما ۳ نفر بودیم که یک نفر را سر یال گذاشتیم و نقاب برفی را شکافتیم و آنها را نجات دادیم البته نقاب برفی خودش خیلی خطرناک است.

در مورد نقاب برفی توضیحی می‌دهید؟

اگر کسی روی نقاب برفی قرار گیرد با صد تن برف به پایین می‌رود، ساعت ۴ بعد از ظهر در یکی از روزهای زمستانی که در ساعت ۵ هوا تاریک می‌شد ما آخرین گروه بودیم که از پناهگاه امیری توچال به پایین می‌رفتیم بعد از مدتی صدای کمک شنیدیم، ۴ نفر مسیر خود را گم کرده بودند که ما به خاطر نجات آن ۴ نفر نقاب برفی را شکافتیم و به آنها کمک کردیم والحمدلله هر ۴ نفر آنها سالم ماندند. آنها گفتند ما ته دره داشتیم راز و نیاز می کردیم و پیش خود فکر می کردیم در ته دره چه کسی ما را نجات می‌دهد؟

پارسال در دماوند هم یک تیم از دانشکده شریف همین اتفاق برایشان افتاد و زیر آبشار یخی ارتفاع زده شده بودند. من و دو تا از دوستان از پناهگاه رفتیم و آنها را نجات دادیم. هر موقع کسی کمکی بخواهد دریغ نمی کنیم هر کاری از دستمان بر آید انجام می‌دهیم .

تمامی کار شما همراه با خاطره است، خاطرات تلخ و شیرین خود را بگویید؟

امسال زمستان در توچال خیلی هوا خراب بود، در ایستگاه ۶ جمع شده بودیم تا با تعداد بیشتری به سمت ایستگاه ۷ برویم، یکی از دوستان من همراه من بود، در یک لحظه از من جدا شد هر چقدر صدا زدم صدای من را نشنید و در ۱۰ متری جلوی من گم شد! رفتیم ایستگاه ۷ اما نیامد یک ساعت و نیم در بوران داد و فریاد می کردیم از این بچه‌های ایستگاه ۷ هم که همیشه در کنارمان هستند پرسیدیم اما آنها از دوستمان خبری نداشتند، آژیر ایستگاه هفت را روشن کردیم اما این قدر توفان شدید بود که در فاصله نزدیک هم صدای آژیر شنیده نمی‌شد بعد از یک ساعت و نیم داد و فریاد زدن دوستمان را پیدا کردیم و یک نفر دیگر هم که به اشتباه از مسیر خود منحرف شده بود و به سمت شهرستانک می‌رفت به همراه دوستمان بود. این یک خاطره خوب من بود که ۲ نفر در یک روز پیدا شدند. یک نفر دیگر هم راهش را گم کرده بود که پیدایش کردیم این جزو خاطرات خیلی خوب من بود.

و اما خاطره بد؟

سال ۹۰ یک صعود بین‌المللی داشتیم و قبل از صعود ما یکی از گروه‌های ما رفته بود برای قله که موقع برگشتن یکی از آنها در ۵ بهمن ماه در دماوند فوت می کند و گروه امداد و نجات موفق به پیدا کردن آن نشده بود، ۱۵ خرداد سال ۹۱ پس از چند ماه جنازه او را پیدا کردند. این خاطره خیلی بدی برای من بود.

روزانه چه کاری انجام می‌دهید؟

دوچرخه را از خانه بر می‌دارم و می‌روم سر کار، محل کارم خیابان مولوی است که مسافت آن ۲۵ کیلومتر است و رفت و برگشت در حدود ۵۰ کیلومتر رکاب می‌زنم و هر روز این مسیر را می‌روم و برمی گردم و این کار هر روزه من است.

از ماشین سواران چه انتظاری دارید؟

کمی هوای دوچرخه سواران را داشته باشند، من با دوچرخه خیلی راحت هستم دوچرخه خیلی راحت است.

از لحاظ زمانی چقدر طول می کشد تا به سر کار بروید؟

من یک ساعت به مولوی می‌روم و یک ساعت و ۴۰ دقیقه‌ای باز می گردم البته می توانم یک ساعته باز گردم اما زیاد خودم را اذیت نمی‌کنم .

حرف پایانی شما چیست؟

به مردم می گویم فقط ورزش کنند هم اعتقادات مذهبی خود را داشته باشند و در کنار این اعتقادات ورزش کنند. من هم مثل تمامی مردم مشکلاتی دارم اما این مشکلات را با ورزش برطرف می کنم.

کی‌روش و ستاره‌هایی که شب مسابقه خداحافظی می‌کنند

سرمربی تیم ملی فوتبال ایران درباره خداحافظی ناگهانی علی کریمی گفت که واکنش وی در این باره مانند موضعگیریش

[illegible] از زحمات آن‌ها تشکر می‌کنم. برایشان بهترین آرزوها را دارم.» و فرهاد مجیدی مهر ماه ۹۰ و در آستانه بازی حساس ایران و بحرین در مرحله نخست گروهی از مسابقات مقدماتی جام جهانی در منطقه آسیا از تیم ملی خداحافظی کرد. او در بخشی از بیانیه طولانی‌اش نوشت: «کریم انصاری‌فرد، میلاد میداوودی، ایمان موسوی، محمد نزهتی و میلاد زنیدپور از آبروی فوتبال ایران دفاع خواهند کرد.»

در عمل اما پیش‌بینی او اشتباه بود و اخیراً غیر از نزهتی، هیچ‌کدام از این بازیکنان حتی به اردو هم دعوت نمی‌شوند .

مهدی رحمتی در آستانه بازی ایران و لبنان در مرحله مقدماتی جام ملت‌های آسیا کناره‌گیری خود را اعلام کرد. بخشی از رسانه‌ها، اختلاف او و جواد نکونام کاپیتان تیم ملی را در این تصمیم، مرتبط دانستند. عده‌ای نیز دعوت از دانیال داوری به اردوی تیم ملی را دلیل نارضایتی او عنوان کردند.



علی کریمی ستاره فوتبال ایران، فصل تازه‌ای از خداحافظی‌های ناگهانی را ورق زده؛ آن‌هم در حالی که ایران سه بازی حساس برای راهیابی به جام جهانی را پیش‌رو دارد.

کارلوس کی‌روش پس از مصدومیت اشکان دژآگه، کریمی را برای جایگزینی مدنظر قرار داده و به دکتر شهاب ماموریت داده بود او را زودتر مهیای قرار گرفتن در ترکیب تیم ملی کند.

کنایه‌های کی‌روش

سرمربی باتجربه تیم ملی ایران می‌گوید موضع من این است که از وضعیت بازیکنان مطلع باشم و به تصمیم‌های‌شان احترام بگذارم. من فقط باید روی بازیکنانی که می‌خواهند برای تیم ملی بازی کنند تمرکز داشته باشم .بازیکنانی که حس می‌کنند هنوز می‌توانند تعهد مثبتی داشته باشند. این‌ها بازیکنانی هستند که به تیم ملی دعوت خواهند شد.

کی‌روش در نشست خبری خود درباره خداحافظی شفاهی کریمی از تیم ملی، پاسخی داد که کنایه‌هایی در آن نهفته بود و حاکی از رفتار غیر حرفه‌ای و شتابزده بازیکنان ایرانی. آن‌هم ستاره‌هایی که سابقه حضور در بهترین تیم‌های فوتبال جهان را دارند.

سرمربی پیشین رئال مادرید گفت: در تیم‌های مختلفی که مربیگری کردم، بازیکنانی بودند که اعلام بازنشستگی کردند. اما پیش از اعلام تصمیم با من حرف زدند و دلایلشان را گفتند. من هم به آن‌ها توصیه‌هایی کردم، حتی در متنی که برای خداحافظی‌شان می‌نوشتند نظر دادم. اگر بازیکنی خداحافظی‌اش از تیم ملی را با من سهیم شود، افتخار می‌کنم که برای گرفتن بهترین تصمیم کمکش کنم.

کی‌روش به ذکر خاطره‌ای از حضورش در آفریقای جنوبی پرداخت و گفت: «لوکاس رادبه بازیکن بزرگی بود. پیش از بازی با بورکینافاسو در مقدماتی جام جهانی به من گفت می‌خواهد خداحافظی کند. گفتم اجازه نخواهم داد، چون بزرگ‌تر از این است که در چنین بازی‌ای خداحافظی کند. کاپیتان تیم من بود و ارزشش بیش از این حرف‌ها. حالا آیا فکر می‌کنید بازیکنی مثل کریمی با آن جایگاهی که دارد، باید پس از یک شکست در جام حذفی خداحافظی کند؟»

حرفه‌ای‌ها و غیر حرفه‌ای‌ها

منتقدان کی‌روش معتقدند او با دعوت از برخی بازیکنان ایرانی کمتر شناخته شده در اروپا، موجودیت فوتبال ایران را تحقیر می‌کند. اظهاراتی از این دست را بارها پیشکسوتانی مانند منصور پورحیدری، مهدی مناجاتی و محمد مایلی‌کهن در صداوسیما و خبرگزاری‌ها مطرح کرده‌اند .با وجود محبوبیت چشمگیر اشکان دژآگه در ایران که در تمام نظرسنجی‌ها به عنوان مرد سال فوتبال ایران برگزیده شد، همچنین مقبولیت رضا قوچان نژاد نزد فوتبال دوستان ایرانی، منتقدان سرمربی تیم ملی تاکید می‌کنند در زمین‌های محلات، بازیکنان مستعدتری هستند که کی‌روش به جای سر زدن به لیگ دسته دوم سوئد بهتر است آن‌ها را مدنظر قرار دهد.

اگرچه کمتر شائبه‌ای پیرامون پتانسیل عظیم و نیروی انسانی چشمگیر در ورزش ایران وجود دارد، اما آیا صرف استعداد و برخورداری از توانایی دریبلینگ، برای عضویت در تیم ملی و همراهی ملی‌پوشان در تورنمنت‌های سخت کفایت می‌کند؟ اگر پاسخ مثبت است، چرا خود باشگاه‌ها سراغ زمین‌های محلات نمی‌روند و ترکیب تکراری تیم‌های خود را متحول نمی‌کنند؟

مجموعه‌ای از رفتارهای غیر حرفه‌ای بازیکنان ایرانی که نظیر آن را می‌توان در همین خداحافظی‌های نابهنگام سراغ گرفت، از جمله عواملی است که باعث شده سرمربی تیم ملی فوتبال پرتغال در جام جهانی ۲۰۱۰، چراغ در دست در لیگ‌های دسته دوم فوتبال اروپا مانند سوئد یا آلمان، سراغ بازیکنان ایرانی را بگیرد که گرچه مشهور نیستند اما قواعد فوتبال حرفه‌ای را می‌دانند و الفبای رفتار معقولانه در بزنگاه‌های دشوار این ورزش را آموخته‌اند .

روان، زنجور، در طبیعت سبز دوباره پیوند خورد و به زندگی خویش ادامه خواهد داد.

پایان رقابتهای قایقرانی گرامیداشت روز ارتش

مسابقات قایقرانی گرامیداشت شهید صیاد شیرازی و ۲۹فروردین روز ارتش به میزبانی نیروی دریایی ارتش برگزار شد.

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران ، مسابقات قایقرانی به مناسبت روز ارتش در دریاچه آزادی برگزار گردیدو با حضور پنج تیم از یگانهای تابعه ارتش پیگیری شد که نتایج آن به شرح زیر رقم خورد:

۵۰۰متر یک نفره:

۱-محمد رحیم پور مقام اول (نیروی دریایی)
۲-محمد بابایی مقام دوم (نیروی زمینی)
۳-حمید آذری مقام سوم (نیروی زمینی)

۱۰۰۰متر دونفره:

۱-میثم ارمکی و علی احمد نژاد مقام اول (نیروی زمینی) ۲-غلامرضا کشاورز و محمد رحیم پور مقام دوم (نیروی دریایی) ۳-علی روشن و یونس مراد پورمقام سوم (دانشگاه امام خمینی)

نتایج تیمی:

مقام اول نیروی دریایی با ۱۰ امتیاز
مقام دوم نیروی زمینی با ۹ امتیاز
مقام سوم دانشگاه امام خمینی (ره) با ۶ امتیاز

روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ج.ا.ا

● اردیزگ

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) برای تعبیر خواب خود می‌توانید هر هفته پنجشنبه‌ها از ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرید.

خانومم! هیسس! به کسی چیزی نگو!

شراره مستعان، ۲۰ ساله، مجرد، خانه‌دار، ایرانشهر

ما چهار سال در چابهار زندگی کرده‌ایم و حالا به شهر خودمان، ایرانشهر برگشته‌ایم. پسرعمویی هم دارم که یازده سال از من بزرگ‌تر است و روابط عاشقانه‌ای داشتیم ولی نشد ازدواج کنیم. او به سفری دور رفت و همه چیز تمام شد. البته قبل از رفتنش تمام شده بود زیرا دختر نپخته‌ای بودم و مدام با پسرعمویم قهر می‌کردم. دو تا خواب دیده‌ام. لطفاً تعبیر کنید که دارم عذاب می‌کشم. خواب دیدم برای کاری اداری به چابهار رفته‌ام. به زیارتگاهی که آنجاست، رفتم تا با دوستان دوران دبیرستانم هماهنگ کنم که مانند گذشته به پارک برویم. در شبستان بود. صحنه عوض شد و خودم را در خانه دیدم. خانواده عمویم هم بودند. پسرعمو هم بود ولی من محل نمی‌گذاشتم. برایم اس. زد که دوست داره برگرده و باهم باشیم. مرا با اسم خانومم خطاب کرده بود. جواب ندادم و او را نادیده گرفتم. در خواب دوم جایی به مهمانی رفته بودیم. وقت برگشتن، با ماشین عمویم برگشتم. جلو کنار پسرعمو بودم. در گوشم گفت: منم همون خوابو دیدم. هیس! چیزی نگو! می‌خوام برگردم و باهم ازدواج کنیم. حس خیلی خوبی به من دست داد چون خیلی دوستش داشتم. بعد خیابانی را نشانم داد و گفت ساعت دو بیا اینجا. منتظرتم... اما من مطمئن نبودم می‌خواهم بروم یا نه. لطفاً تعبیر کنید که آیا از آن سفر دور که جایی مثل زندان است، برمی‌گردد؟ بسیار سردرگم و کلافه‌ام. این بزرگ‌ترین سؤال زندگی من است.

تعبیر

شما هم مثل خیلی‌ها که خواب زیارتگاه می‌بینند، حاجتی دارید که نگفته معلوم است. رفتن شما به چابهار و به آن زیارتگاه، بستری است برای ادامه خواب که در خانه است و عموها هم هستند. توجه او به شما به این معنی است که در این آرزو بید او یک بار دیگر به شما توجه کند تا همه چیز را جبران کند اما هنوز آن خامی گذشته در نهاد شما هست زیرا در خواب لج می‌کنید و محل نمی‌گذارید. او به سوی آرزوی شما گام برمی‌دارد و می‌گوید خانومم می‌خوام برگردم و ازدواج کنیم. شما جواب نمی‌دهید چرا؟ زیرا واکنش «والد منتقد» نشان می‌دهید و کلیشه‌ای رفتار می‌کنید. و دیگر این که باورتان نمی‌شود او چنین اسی بزند. در خواب دوم مهمانی رفتن بستری می‌شود برای دیدار شما و او. در هر دو خواب بهانه‌ای برای این دیدار لازم است. و این یعنی کارِ برگشتن او و ازدواجش با شما موانعی دارد و گرنه «برای با تو نشستن بهانه لازم نیست» وقتی دو نفر مشکلی نداشته باشند، بی بهانه و طبیعی به دیدار می‌روند. در خواب دوم او که در حقیقت خودِ شما هستید، می‌خواهد شما باور کنید که باز خواهد گفت بنابراین می‌گوید منم همون خوابو دیدم ولی هیس! چرا هیس؟ زیرا ناخودآگاهِ هوشیارِ شما به اصل این داستان هیچ باوری ندارد. پیشنهادِ خردمندانه این است که او را از دل خود پاک کنید تا عاطفه‌ای دیگر و منطقی‌تر جایش را پر کند. تا خانه دل را خالی نکنید، قامت دوست در دهلیز قلب شما نخواهد نشست. گمان نکنید که عشق فقط یک بار می‌آید. نه! باز هم تکرار می‌شود. فراموش کردن عشق‌های نوجوانی دشوار است اما باید فراموش کرد و از تجربه خود برای عشق شایسته بعدی سود برد. فراموش کنید! شما هنوز بیست سال دارید و آینده مال شماست. خرابش نکنید چون همین آینده، فردا پس فردا گذشته می‌شود و دیده‌ام دختران بسیاری را که آن‌قدر به امید بازگشت عشق نوجوانی خود نشسته‌اند که یک وقت آینه به آنها گفته است: دختر! داری پیر می‌شوی‌ها! و دفتر خاطراتشان می‌گوید چه فرصت‌های خوبی را به خاطر آن عشق قدیمی از دست دادی!

تعبیر خواب چطور است؟

شیوا شیوایی ۱۸ ساله، مجرد، کنکوری، مازندران

سلام و سپاس به شما و جناب آقای جوادی و همکاران دیگرتان که این مجله خوب را منتشر می‌کنید. چند سؤال دارم: اول این که چطور شد تعبیر خواب یاد گرفتید و این که در داستان گمشدگان و تابستان خوش از زندگی خود گفته بودید. آیا مشکلات دوران تابستان خوش تمام شد؟ آیا خانمی که در گمشدگان پیشگویی می‌کرد، هنوز هم پیشگویی می‌کند؟

تعبیر

متشکرم که مجله‌ای را می‌خوانید که از چند نسل قبل‌تر نیز در خانواده‌های ایرانی جایگاه خوبی دارد. برایم جالب است که هم مادربزرگ‌ها و پدربزرگ‌ها آن را می‌خوانند هم نوجوان‌ها. بله دوست محترم! مشکلات تابستان خوش تمام شد. همه چیز تمام می‌شود. حافظ نازنین فرمود: «چون سر آمد دولت شب‌های وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم» همان‌طور که خوشی‌ها تمام می‌شوند، ناخوشی‌ها هم پایانی دارند. همین فراز و نشیب است که زندگی را دوست داشتنی می‌کند. هر وقت مشکلی آمد، صبر و امیدمان را از دست ندهیم و مطمئن باشیم که این سربالایی خسته کننده سرپایینی راحتی هم دارد که خواهد رسید. آن‌وقت با آرامش و تمرکز بهتری می‌توانیم دوران سختی‌ها را تحمل کنیم. آن خانم که در گمشدگان اسمش مرضیه بود و در واقعیت فرح نام دارد، هنوز به کار پیشگویی و راهنمایی مراجعانش مشغول است و دانش بالایی دارد اما نمی‌دانم مراجعان جدید را هم می‌پذیرد یا نه. تعبیر خواب، آن هم به شیوه‌ای که در اطلاعات هفتگی چاپ می‌شود، در ایران برای نخستین بار است که مطرح شده. البته در برخی از کشورهای اروپایی چنین شیوه‌ای وجود داشته که بر اساس تعالیم زیگموند فروید و یونگ و شاگردان آنها بوده. برای چنین تعبیری لازم است افزون بر دانش تعبیر خواب کلاسیک با دانش روانشناسی، جامعه‌شناسی، زبانشناسی و شیوه پرسش و پاسخ آشنا باشیم و بتوانیم محورهای خواب را تشخیص بدهیم. آن‌وقت می‌توانیم مطمئن باشیم که پس از سال‌ها تعبیر کردن و تجربه‌اندوزی، اسم خودمان را خوابگزار بگذاریم.

شیش ماهه زیارت عاشورا می‌خونم

فاطمه ابوالفضلی، سن؟ تأهل؟ کار؟ شهر؟

خواب دیدم همراه مادر و خاله و مادربزرگم در خانه کعبه هستیم. فقط ما آنجا بودیم. به نظرم خانه کعبه در جای همیشگی نبود. آقایی آمد که انگار خادم آنجا بود. گفت: حاجتتونو بگین! یکی می‌خواست بره سوریه. حاجتش برآورده شد. من داشتم خانه خدا را می‌دیدم. هر طرف خانه اسم یکی از ائمه بود. چشمم که به اسم امام حسین(ع) افتاد، با صدای بلند شروع به گریه کردم و گفتم: یا امام حسین حاجتمو بده! اشاره می‌کنم که شش ماه است زیارت عاشورا می‌خوانم.

تعبیر

خواب شما از همان اولش می‌گوید شما حاجتی دارید که انگار دست نیافتنی است. شما کعبه را ندیده‌اید به همین دلیل است که شکلش با آنچه که در فیلم‌ها دیده‌اید، فرق می‌کند. خلوت است و سرجایش نیست و اسم ائمه را دارد. و همین یعنی حاجت شما از حاجت‌های معنوی نیست. در ادامه این موضوع بیشتر مشخص می‌شود زیرا یک نفر سوریه می‌خواست که به آن رسید. حاجت شما چیزی دیگری است که چون از دست آن خادم بیرون بود، رفتید. او خادم خانه خدا بود و حاجت نخواستید ولی از امام حسین حاجت خواستید. آن هم با گریه و دلشکستگی. چرا؟ زیرا شش ماه است زیارت عاشورا می‌خوانید با این امید که جنابش(ع) گرهی باز کند. باز نکرد و در خواب گریبان اسمش را گرفته‌اید که بده! من شش ماه زیارت خواندم... همه اینها یعنی شما سر گشته‌اید. نومید هم هستید. شما رفته‌اید در امیدواران را زده‌اید ولی خودتان ناامید هستید. این که نمی‌شود. اصل رسیدن، امید است. اگر مجردید، امید شما را زیباتر و دوست داشتنی‌تر می‌کند. اگر با همسرتان مشکلی دارید، امید به حل شدن مشکل به شما اطمینان و تمرکز و توانایی می‌دهد. اگر بخواهید کوه بکنید، امید به شما تی.ان.تی می‌دهد. ناامید نباشید و به جای خواندن زیارت عاشورا، به آن عمل کنید. این دعاها و از همه بالاتر قرآن، نقشه و وسایل رسیدن ما به موفقیت هستند. یک نفر می‌خواهد برود دریا. نقشه را جلوش می‌گذارد و هی می‌گوید از تهرون میریم رودهن بعد میریم امامزاده هاشم بعد میریم پلور بعد... تا برسیم دریا. یکی دیگر نقشه را دستش می‌گیرد و راه می‌افتد. کدامشان به دریا می‌رسند؟

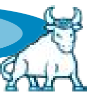
پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خداد‌وست



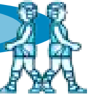
فروردین

انسـانی خـوب و متعصب و سـخت کوش هسـتید امـا اینها دلیلی نمی‌شـود کـه هنوز از موضوعــی خلاصی نیافته‌اید موضــوع بعدی را برای خود علم کنید. هر چند که برای خودتان توجیه‌های منطقی و قوی داشته باشید و البته یقین دارم که این حرف‌ها هم دیگر چاره‌ساز نیسـت. چون شما کار خودتان را کرده‌اید و حالا دچار تردید شـده‌اید، شـک و تردیدی که دیگر هیچ دردی را دوا نمی‌کند و در مقابل باید محکم و قاطع و عاشق پیش رفت و مشکلات را از مقابل برداشت این کار را نقطه عبرت دیگران کرد. عبرت دیگران!



اردیبهشت

به آن روزهایی که از مدتها پیش استرسش را داشــتید و گاه این نگرانی حتی خواب ناز را هم از چشــمهایتان می‌ربود نزدیک می‌شوید و حالا باید قدم پیش بگذارید و تکلیف ماجرا را روشن سازید. گذشته از اینکه در مورد صحبت‌های اطرافیان هم خیلی نباید جدی باشید، چون متاسفانه یا خوشبختانه آنها به شکلی دیگر معتقدند و به نحوی دیگر حرف می‌زنند و این حالت به طبع برای هر انسان منطقی جذاب نیست. اما در نهایت باید فریاد زد، سکوت گل نشان‌دهنده درد نکشیدن آن نیست!



خرداد

در مـورد موضوعی به قصد کمک و یا حتی خیر پا پیش گذاشــته‌اید تا کاری را پیش ببرید، اما هر بار که در تنگنا قرار می‌گیرید از کرده خود پشــیمان می‌شـوید، در حالی که آن فردی که به قول خودتان برایش آبرو گذشته‌اید ارزش این کار را دارد و گویی حتی شما در مقابل لطف‌های او انجام وظیفه کرده‌اید و حالا که کار به مراحل نهایی خود نزدیک می‌شـود بهتر اسـت مثل همیشه آبروداری کنید و سعی داشته باشید ذهنیت منفی برای اطرافیان باقی نگذارید.



تیر

انســانی پرانرژی، متفکر و در نگاه اول بسیار متفاوت از دیگران هستید و در نمای بیرونی گویی هیچ غمی ندارید در حالی که در دلتان غوغایی برپاسـت و این نشـان از پرارزش بودن ســهمیه‌ایی اسـت که خداوند مهربان برایتان کنار گذاشـته. در حال حاضر چشم‌انتظار به نتیجه رسیدن یک سرمایه‌گذاری ذهنی هستید و در عین حال در چند جبهه در حال جنگ اما‌ای کاش یقین بدانید که بحث علم از بقیه مباحث جداست و در حال حاضر کسی از شما انتظاری ندارد که اینقدر به خود سخت می‌گیرید.



مرداد

انسانی تودار، منطقی، مهربان و در مواردی حتی جانفشـان هســتید و اطرافیان شما لیست بلندبالایی از الطاف شــما را در ذهن خود دارند، اما در مورد فرد نزدیک به خود کمی در اشتباه هستید، چون همانقدر که دیگران را مقصر می‌دانید، باید خودتان را هم مورد تجزیه و تحلیل قرار دهید و عامل کوتاهی را از هــر طرفــی که وجدانتان گواهی می‌دهد بیابید و در مورد موضوع ذهنی‌تان هم خیلی، یعنی بیش از اندازه چیزی که ما می‌بینیم ســخت‌گیری نکنید، چون آنچه که نشان می‌دهند نیستند.



شهریور

قبل از هر چیزی خوشحالم که می‌بینیم، بالاخره ایــن توجهات به نتیجه نشســت و اوضاع در ابعاد قابــل تحملی تحت کنترل قــرار گرفت البته این مربوط به مشکلات جسمی اعضای خانواده نمی‌شود و این یعنی باید خودتان را برای هر چیزی که ذهن می‌گوید آماده کنید و در کنار آن به خدا توکل داشته باشید چون عشق خداوند همیشه پاسخگوی دل ماست و آن هم بی‌حد و اندازه است. در ضمن وقتی می‌بینیم راهی پیدا کرده‌اید که دل و جســم و روحتان را به آرامش می‌رســاند بسیار خرسندم و امیدوارم شاد باش مرا بپذیرید.



مهر

فردی غرق در عشق، غرق در انرژی و غرق در فریاد هستید. فریاد بابت کم لطفی که تصور می‌کنید مدتها پیش در قبال شما روا داشته شده و بی‌پاسـخ مانده اسـت در حالی که من یقین دارم این موضوع در صورت صحت یقیناً در مســیر تربیت و تعلیم شــما بوده و بس! در مورد موضوع بیرون از خانه هم امیدوارم به جای دلگیری شــاد باشـید، چون خطر از کنار گوشتان رد شد و موضوع می‌توانســت مشکل‌ســاز شود که نشد، پس شــکرگزار باشید و یک لحظه هم از یاد خدا غافل نشوید.



آبان

در گیر و دار یک خطا، البته اگر شــما هم نام آن را خطــا بگذارید کارتان گره خورده و آنقدر این موضوع پیچیده و تا حدودی کهنه شــده که اعتماد به نفس شــما هم در مورد گشــوده شــدنش کم شده است در حالی که می‌دانم شما هم جزو آن دسته اشــخاصی هســتید که اعتقاد راسـخ به موضوع حکمت خداوند دارید و معتقدید که هیچ چیز اتفاقی نیســت، پس پا پیش بگذارید و ســعی کنید که ابتدا خودتان را تغییر دهید و سپس منتظر بقیه ماجرا باشید. در مورد موضوع جدید زندگیتان هم مواظب باشید.



آذر

بــه لطــف و رحمت خداوند بخشــنده یک مشــکل جسمی بسیار مهم و تعیین‌کننده دست از ســر شما برداشت، البته نمی‌توان آن را قطعی و همیشــگی دانسـت اما همین اسـتراحت کوتاه هم خود در تجدید قوای شما تاثیر شگرفی خواهد داشت.

در مورد تغییر و تحولی هم که در زندگی داشــتید، هر چند که در ابتدا بســیار نگران و مضطرب بودید خوشحالم که می‌بینم آرامش حکمفرما شده و البته که این برداشــتهای ذهنی شــما اصلاً نزدیک نیست، پس آرام بگیرید و لبخند بزنید که در شرایطی خاص قرار دارید.



دی

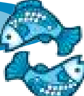
روزهایی پراضطراب و پردغدغه را پشــت ســر گذاشتید و موضوعی که تا مدتها ذهنتان را به خود مشغول کرده بود را سر و سامان بخشیدید و این امکان خوبی به شــما می‌دهد تا بی‌اعتمادی کوچکی را که خود پی‌ریزی کرده بودید دوباره از میان بردارید و قدم در راه ایجاد آرامش دوطرفه بگذارید. در مورد مشکل شخص نزدیک به خودتان هم خیلی نگران نباشـید چون به لطف حضرت دوســت همه چیز تحت کنترل است و به زودی لبخند موفقیت بر لبهایتان می‌نشینند.



بهمن

ابتدا شادباش مرا در مورد لطفی که خداوند نســبت به شما ابراز داشت پذیرا باشید و بدانید که انسان در مراحل مختلف زندگی همیشه مورد آزمون قرار می‌گیرد و این هنر درونی اوست که باعث می‌شود سربلند و پیروز از میدان بیرون آید و حال شما چنین روحیه‌ایی دارید.

البته می‌پذیرم که این روزها همچنین در شگفتی عجیب حکمت موضوعی غرق شــده‌اید و نمی‌دانید که مســاله ایجاد شــده بر چه مبنایی بود، اما اگر به «او» اعتماد راسخ دارید یقین داشته باشید که خیر است و جز این نیست!



اسفند

پردغدغــه، پرجنب و جوش و البته بســیار حرص‌خور و پربحران هستید، هر چند که طول و عرض بحران‌های شــما با دیگران خیلی متفاوت اســت، اما هر چه که هست، طوری رفتار می‌کنید که گویی حتی برای لحظه‌ای آرامش ندارید و این برای جسم مجروح شما همچون یک سم عمل می‌کند. در مورد مشکل مالی که ذهنتان را با خود درگیر کرده هم امیدوارم کمی عاقبت‌اندیش باشید و بپذیرید که بیشتر اطرافیانتان این روزها با مشکلی مشابه شما دست به گریبانند!

شمای این توان را دارید که زندگی‌ای سرشار از عشق و رضایت بیافرینید

●بازبازادی آنجلس

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



سلام؛ وقت شما عزیزان خواننده بخیر و شادی باشه انشاالله.
حتما می‌دونید که یکی از اصول سه گانه مصرف در اسلام اصل پرهیز از اسراف و تبذیر در زندگی می‌باشد.
اسراف عبارت است از عمل یا فرایند مصرف کردن چیزی بیش از حد نیاز و یا زیاده روی در مصرف آن.
بعضی از مواد غذایی در سفره‌های ما ایرانیان همیشه بیشتر از حد نیاز تهیه می‌شود.
از این جمله می‌توان به نان اشاره کرد.
انواع نان‌ها همیشه در سفره ما بیش از حد نیاز وجود دارد و جالب است با اینکه کمی نان از وعده قبل در سفره وجود دارد باز هم برای وعده غذایی پیش رو باید نان تازه تهیه شود. این کار علاوه بر این که اسراف محسوب می‌شود به اقتصاد خانواده هم ضرر خواهد زد.
در گذشته‌های نه چندان دور نان‌هایی که سر سفره اضافه می‌آمد را خشک می‌کردند و به مصرف غذایی می‌رساندند.
یکی از عصرانه‌های خوشمزه و نیم چاشت‌های بسیار مقوی که با نان خشک توسط مادرهای خوش سلیقه ما برای خانواده آماده می‌شد قوت نام داشت.
این عصرانه بسیار مقوی با اینکه ظاهری ساده داشت اما تمام مواد مقوی لازم برای بدن را در خود جای می‌داد.
نکته جالب‌تر در مورد این عصرانه این بوده که با کمی ذوق و سلیقه مواد غذایی که در چند وعده غذایی گذشته اضافه آمده بود را به‌جای اینکه دور بریزند، به یک میان وعده خوشمزه و البته سالم تبدیل می‌کردند.
مواد لازم برای تهیه قوت خوشمزه تقریبا همیشه و در همه خانه‌های ایرانی وجود داره.



قوت

مواد لازم:

مقدار این مواد به سلیقه خودتون والبته تعداد نفرات بستگی دارد

نان خشک: قالبا از نان سنگک خشک شده استفاده می‌کردند. اما شما می‌توانید از نان‌های اضافه مانده در سفره استفاده کنید.

سیب زمینی آب پز: ۲ عدد

مغز گردو: نگینی خرد شده به میزان دلخواه

سبزی: می‌تونید از سبزی خوردن و یا سبزیجات معطر به میزان دلخواه استفاده کنید

پنیر: در گذشته از پنیر‌های محلی استفاده می‌شد اما شما می‌تونید از پنیر فتا هم استفاده کنید.

پیاز: حضور پیاز در این میان وعده، مزه خوبی رو ایجاد می‌کند. البته اگر در سبزی خوردن شما پیاز چه وجود داشت می‌تونید از پیاز استفاده نکنید

روغن حیوانی یا کره محلی: به مقدار دلخواه
اگر کره محلی یا روغن حیوانی نداشتید می‌توانید از کره پاستوریزه استفاده کنید.

طرز تهیه:

مقداری آب روی نان‌های خشک شده می‌پاشیم و در ظرف در بسته‌ای قرار می‌دهیم تا کمی نمدار شود.

کره یا روغن را کمی گرم کرده تا از حالت انجماد به شکل مایع در آید. همه مواد را در ظرفی ریخته و با هم کاملا مخلوط می کنیم.

مواد اولیه را می‌توانید نگینی خرد کنید و یا اینکه همه مواد را با هم میکس کرده و بعد مخلوط کنید.

بعد از اینکه مواد کاملا مخلوط شد آنها به شکل مخروط‌های کوچک و یا گلوله‌های گرد کوچک در می‌آوریم و در ظرف سرو می‌چینیم. این غذا به شکل لقمه‌هایی در می‌آید که خوردن آن‌ها خیلی راحت است. می توانید این گلوله‌ها را در یخچال قرار داده تا کمی خنک شود و سپس میل کنید.

ترکیب مواد اولیه بالا طعم بسیار خوبی را در این عصرانه ایجاد کرده و همچنین از اسراف و دور ریخته شدن موادی همچون نان و سبزی جلوگیری می کند.

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کوله‌ا!

تصویر سه بعدی



پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽نازنینم، همسر مهربانم، تولدت بهانه زیبایی است برای دوست داشتن اول روز بهار، کنارم بمان و بدان عاشقانه دوستت دارم **همسرت حسین شریعت ـ تهران**

✽پدر عزیزم، سوم خرداد روز پدر بر شما پدر مهربان مبارک، دوستت دارم
فائزه عجور ـ تهران

✽همسر مهربانم، مهین جان، قبلگاه عشق من، میلادت زیباترین روز زندگی‌ام و بودنت در کنارم بالاترین هدیه الهی است، عاشقانه دوستت دارم، تولدت مبارک
همسرت مجید محرابی و پسرت ابوالفضل محرابی ـ گچساران

✽مصطفی عزیز، اکنون که به سی امین بهار زندگیت قدم می گذاری، برایت سالهایی که سرشار از بهروزی و سلامت از خداوند خواهانم
خانواده همسرت، عیش آبادی ـ نیشابور

✽سحر نازنینم، تولدت در بیست و پنجمین روز از بهشتی ترین ماه خدا نعمتی آسمانی برای ما بود، همیشه سلامت و پاینده باشی
تولدت مبارک **پدر و مادرت مجید و اکرم و خواهرت سارا عیش آبادی ـ نیشابور**

✽فاطمه عزیزم، بی بهانه دوستت داریم، سوم خرداد بهترین روز هدیه خداوند به ما است و ما آن را با تقدیم دوازده شاخه گل محمدی جشن می گیریم، دختر عزیزم دوازدهمین سالگرد تولدت مبارک **پدر و مادرت غلامرضا، لیلی افشار ـ هشتگرد**

✽نادیا جان، اول خرداد رویش گل وجودت سرسبزی بهار را زیباتر کرد تولدت مبارک **دایی‌ات محمد خالویی ـ تهران**

✽محمد خوبم، روز تولد تو، میلاد پاک عشق است برای شکر این روز پیشانیم به خاک است تولدت مبارک **نامزدت پگاه بارانی ـ خرم آباد**

✽همسر مهربانم، حمیرا جان، سوم خرداد، شکفتن گل وجودت را با تقدیم سبدی از گل به تو عزیزترینم، تبریک می گویم، عاشقانه دوستت دارم
همسرت رامین زندی لک ـ شیراز کودیان

✽رضا جان، واژه دوستت دارم برای عظمت و شکوه قلب مهربانت چقدر بی رنگ حالت بهانه‌ای است که بگویم چقدر برایت می‌میرم، روز تولدت مبارک
همسرت شاهرخ هشترود

✽ندای عزیزم، دوستی نه حدیثی است که فراموش شود و نه عشقی است که خاموش شود، اول خرداد تولدت مبارک **همسرت امید رحیمی ـ اندیشه**

✽آقای احسان احمدی، ضمن ارج نهادن به حسن خلق، رشادت و پشتکارتان موفقیت شما را از خداوند منان خواستارم **نورعلی آل مردان ـ دزفول**

✽ایمان جان، تولدت قشنگ ترین هدیه خداوند به من است، عزیزم با تمام وجود دوستت دارم، دوم خرداد تولدت مبارک **همسرت حمیده نورمحمدی ـ اندیشه**

✽حسن جان، آرامترین تپش قلبمان را تقدیم تو می کنیم تا بدانی که آرام بخش وجودمان در زندگی تو هستی، سوم خرداد سالروز تولدت مبارک
همسرت فاطمه و دخترانمان بهار و باران خیرخواه ـ تهران

✽همسر عزیزم، حامد جان، پدر و پدر شوهر مهربانم، شما بهترین‌ها هستید پس بهترین‌ها را برایتان آرزو می کنم، از زحمات شما متشکرم روزتان مبارک
زهرا عطایی ـ اصفهان

✽همسر خوبم، علی آقا، وسعت دوست داشتنت همیشه گفتنی نیست پس به وسعت تمام ناگفتنی ها دوستت دارم **همسرت مژگان قله خانی ـ بم**

✽پدر شوهر مهربانم، سوم خرداد روز پدر بر شما پدر بزرگوار مبارک باشد
عروست مژگان قله خانی ـ بم

✽محمد جان، به خاطر تمام خوبی‌هایت از خداوند سپاسگزارم، دوستت دارم روز پدر بر شما مبارک **همسرت معصومه مشکی ـ بم**

✽منصور عزیزم، همسر خوبم، تمام لحظه‌های ناب زندگیم را مدیون حضور مردانه تو هستم، عاشقانه وجودت را ستایش می کنم، روزت مبارک
سایه محمدی ـ کرج

✽همسر عزیزم لاله جان، خداوند را شاکرم که ۲۸ اردیبهشت ستاره عشقم را به من بخشید عزیزم دوستت دارم **همسرت اسماعیل داوطلب و دخترمان کیمیا ـ تبریز**

✽همسر عزیزم، رضا جان، تنها بهانه زندگیم، در اولین سال زندگی مشترکمان عاشقانه روزت را تبریک می گویم **همسرت زکیه بدرآبادی ـ بم**

✽علی عزیزم، به یمن تولدت به تو نازنینم هزاران بوسه هدیه می کنم، بیست و یکمین بهار زندگیت مبارک **نامزدت مهین دهقانی زاده ـ یزد**

✽دوست عزیزم، مهین، ای فرشته آسمانی زمینی شدنت را در ماه اردیبهشت با تقدیم هزاران شاخه گل رُز تبریک می گویم **سعید جعفرپور ـ یزد**

✽محمد مهربان، تپش قلبت قشنگ ترین صدای زندگی من و صدای نفسهایت آرامترین آهنگ لحظه‌های من است دوستت می‌داریم
همسرت فاطمه اوسی و دخترت الینا ـ تهران

✽مسعود جان، از اینکه خداوند متعال حضور بهترین بنده‌اش را تکیه گاه من قرار داد و زندگیم را با بوی بهشت معطر ساخت سپاسگزارش هستم مرد نازنینم به وجودت افتخار می کنم **الهیه مرادی ـ اراک**

✽علی عزیزم، بابت تمام خوبی‌هایت سپاسگزارم و روز مرد را به تو که در خاطرم بهترین مرد عالمی تبریک می گویم **همسرت سمانه لاریجانی ـ تهران**

✽حسن خوبم، همسر بی همتای من، با یک دنیا عشق روز مرد را به تو مهربانترین تبریک می گویم، دوستت دارم **همسرت زهرا کیانی شجاعی ـ تهران**

✽بابای عزیزم، شادترین لحظات دنیا را همراه با سلامتی و طول عمر با عزت برایتان آرزومندم روز پدر بر شما مبارک **وجیهه خرمشاهی ـ مشهد**

✽پدر مهربانم، اول خرداد چهل و پنجمین سالروز میلادت را با ۴۵ سبد گل رز به وجود نازنینت تبریک می گوییم **امیرمحمد و مائده گلچین ـ مشهد**

✽همسر مهربانم، آزیتای عزیز، دوم خرداد، سالروز تولدت را تبریک گفته و بابت تمام زحماتی که در زندگیمان متحمل شدی قدردان تو هستم
حسین میرزایی ـ بابل

✽همسر عزیزم، ابوالفضل جان، شاد باش که از شادی تو دلشادم، تا تو باشی ز غم هر دو جهان آزادم، لذت زندگی من همه خرسندی توست بی‌وفایم که وفایت برود از یادم، دوستت دارم **همسرت زهرا یداللهی ـ آمل**

✽پدر جان، به وسعت تمام محبت‌ها و مهربانی‌هایت دوستت داریم، روزت مبارک **فرزندانت: رویا، نسرین، زهرا و الهام عطایی ـ اصفهان**

✽آقاجونم به وسعت تمام محبت‌ها و مهربانی‌هایت دوستت دارم
دخترت آزاده قربانی ـ اصفهان

✽دختر نازم و خواهر عزیزمان، شکفتن غنچه گل وجودتان (باران کوچولو) را به شما و همسر گرامیت تبریک می گوییم از خدای بزرگ می خواهیم که قدمش خیر و برکت زندگیتان باشد

مادر و خواهرت مریم و برادرانت حمید، مجید و سعید دانش

✽علی جان، ای بهترین هدیه خدا با بودنت برایمان عشق ساختی که بی تو بودن را هرگز باور ندارم، روزت مبارک
همسرت مهسا بابایی و دختران ثنا و ثمین زرندی نژاد فرد

✽امیر جان آرزویم برای شما این است که چشمان مهربانت هیچ گاه نامهربانی روزگار را نبینند روزت مبارک **همسرت بهاره درخشانی**

✽پدر مهربانم، نیمکت با هم بودنمان تنهاست من دل نشستن ندارم تو دلیل نشستن باش، پدر عزیزم روزت مبارک
دخترت آیدا درخشانی

✽حاج علی اکبر جان، عموی مهربانم، نمی‌دانم با چه واژه‌ایی از لطف و محبت شما قدردانی کنم. امیدوارم در سایه پروردگار همیشه صحیح و سالم در کنار خانواده محترمت باشید **برادرزاده، احسان قبادپور ـ رشت**

✽فریبا جان، همسر مهربانم، چهارم خرداد دومین سالروز پیوند عشقمان مبارک عزیزم دوستت دارم **همسرت جواد حق پرست ـ بهشهر**

یک زندگی مطالعه نشده، ارزش زیستن ندارد.
ژاک دوال



ستاره محمودآبادی
۶ ساله



مهدی قاسم‌پور



روشا شکوهی
۷ ساله از تهران



سام مولایی
۷ ساله



آرش حضوری
۷ ساله

یگانه پیرجانی
از تهران



یاس لاهیجی
از تهران



مهتاب صمدپور از تهران



سیده فاطمه محمدپور
۱۱ ساله از آمل



رضا علاقه‌مند



یاسین رحمانیان
از جهرم



سید سجاد روح‌الامینی



سودا باغبانیان
از تهران



شانا شکوهی
از تهران



رقیه بهرآور



